

امیل زولا

# زرمینال

ترجمہ فونا ہجری  
ویراستار . م . آزاد





۷۰ تومان

EMILE ZOLA

# Germinal



# ژرمینال

او با آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت . شوهرش و زاشاری و کاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود . و برمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همه کارهای خدا حسابی دارد ، مو را از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی که وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوه آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره در برابر ظلم خم می‌کرد . کاری انجام شده بود و آن کسب اطمینان از این بود که ظلم ممکن نیست بیش از این باقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را از قوی‌دستان می‌گیرد .

امیل زولا

زومینال

ترجمہ نونا ہجری  
ویراستار . م . آزاد



انتشارات فرزانه

تهران - خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت.

---

- ڈرمینال
- امیل زولا
- ترجمہ : نونا ہجری
- چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳
- حروف چینی از : عزیزخواہ
- چاپ افس: احمدی تهران
- تیراژ : پنج ہزار نسخہ
- ہمہ حقوق محفوظ است.

## در آمدی از م. آزاد

امیل ادوارد شارل آنتوان زولا دوم آوریل ۱۸۴۰ در پاریس بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۲ شهروند فرانسه شد ، چرا که پدرش فرانسیسکو زولا مهندس ایتالیائی بود که پس از سقوط ناپلئون اول از سلطه خشونت بار اطیش بر مردم ایتالیا ، زادبومش را رها کرد و در فرانسه ماندگار شد و بخدمت دولت فرانسه درآمد و مأمور شد تا کانالی در اکس ان پروانس در جنوب فرانسه بسازد . این منطقه در واقع زمينه محیطی بسیاری از رمانهای امیل زولاست .

خانواده زولا : فرانسیسکو ، امیلی، رابرت و امیل- در ۱۸۴۲ از پاریس به این منطقه آمدند . پنج سال بعد پدر زولا درگذشت؛ و مادر و پسر پس از مدتی ناگزیر به پاریس برگشتند .

امیل زولا در مدرسه «سن لویی» پاریس بتحصیل پرداخت و از ۱۸۵۹ دو سال آزرگار در جست و جوی کار بود . این دو سال برای زولا تجربه ای سخت اما آموزنده بود . روایت کرده اند که نویسنده جوان بیشتر ساعات زندگی روزانه اش را از گرسنگی در زیر شیروانی به شکار کبوتر می گذراند و حتی لباسهایش را به گرومی گذاشت ، دست نوشته هایش روی تخت خوابش پراکنده بود و روی بیرون رفتن نداشت !

هرچند این روایت مبالغه آمیز بنظر می آید، اما چندان دور از واقعیت هم نیست . در این سالهای نخست ، زولای جوان فقر را با پوست و استخوانش حس کرد . تجربه - ای مستقیم بود از زندگی مردم تهی دست که دستمایه ای شد برای کار نویسندگیش . سرانجام زولا کاری در دفتر يك شرکت کشتی رانی پیدا کرد و در سال ۱۸۶۲ در قسمت

فروش سازمان انتشاراتی «هاشت» بکار پرداخت و زندگیش رو به راه‌تر شد .  
 زولا مثل بسیاری از داستان نویسان ، نخست در زمینه سرودن شعر تجربه‌هایی  
 کرد : دو شعر بلند حماسی در معنای تکامل انسان و عشق نوشت که در رمانهایش  
 انعکاس دیگرگونه یافت . زولا دومین شعرش را به «هاشت» سپرد . ناشر از چاپ این  
 منظومه - که به گمان او خریداری نداشت - سرباز زد و به شاعر جوان یادآور شد که  
 ادبیات پسند روز داستان کوتاه است و بهتر است همین درونمایه (تم) های شعری را در  
 نثر داستان کوتاه تجربه و بازآفرینی کند .  
 زولا این توصیه را پذیرفت : نخستین کتاب او یک مجموعه داستان کوتاه بود که  
 با عنوان *Cootas a Ninon* در سال ۱۸۶۴ منتشر شد .

در ۱۸۶۵ بمدت یکسال بعد ، زولا داستانی براساس زندگینامه خود نوشت . این  
 خود زندگینامه (اتوبیوگرافی) با عنوان اعترافات کلود *Le Confession de Claud*  
 چنان خشن، عریان و افشاگرانه بود که پلیس فرانسه را به اعتراض برانگیخت و باعث  
 دردسر ناشر شد . این بود که «هاشت» به زولا توصیه کرد که یا دست از نوشتن بردارد  
 و در همان قسمت فروش بکار ادامه دهد یا اینکه محترمانه استعفا بدهد . اما زولا این  
 یک توصیه ناشر را نپذیرفت و در ۱۸۶۶ از سازمان انتشاراتی هاشت استعفا داد . زولا  
 در این دوران بعنوان نویسنده قراردادی در روزنامه‌های پاریس قلم میزد و گذرانی  
 می کرد .

از سال ۱۸۶۷ است که با نشر رمان *ترز راکن* *Thénése* زندگی ادبی پرتیرامیل  
 زولا آغاز می شود و با همین رمان و رمان *Madelein Férat* تجربه اش در زمینه خلق  
 ادبیات ناتورالیستی شکل می گیرد .

\*\*\*

جنبش ادبی ناتورالیزم ، انعکاس طبیعی روحیه علم گرایی در ادبیات پس از انقلاب  
 علمی و صنعتی قرن نوزدهم است . نویسندگان ناتورالیست هم به پوزیتیویزم و هم به  
 ماتریالیزم مکانیکی گرایش داشتند ، اما آنها بیش از هر چیز شیفته یافته های زیست -  
 شناسی (بیولوژی) و اندام شناسی (فیزیولوژی) در زمینه وراثت ؛ انتقال ویژگی های  
 ارثی از طریق ژنها بودند .

در اوایل نیمه دوم قرن نوزدهم همزمان با نشر «بنیاد انواع داروین» (۱۸۵۹)  
 در علوم طبیعی انقلابی پدید آمد . بیولوژی و فیزیولوژی در زمینه مطالعه ساخت سلولی

ارگانیزم ، گامهای بلندی برداشت. تامس هاکسلی Thomas Huxley در رساله «مقام انسان در طبیعت» (۱۸۶۳) و بنیادهای فیزیکی حیات (۱۸۶۴) را نوشت . ف . کالتن F. ealtno در بررسی انتقال ویژگیهای ارثی از طریق ژن (۱۸۶۹) تمامی فعالیت‌های بشری را صرفاً نتیجهٔ وراثت تلقی کرد .

فلسفهٔ پوزیتیویست آگوست کنت و پس از آن نظریه (طب تجربی) کلود برنارد (مقاله‌ای در طب تجربی ۱۸۶۵) و بخصوص نظرات هیپولیت تن Hippolyte taine نظریه‌پرداز و زیبایی‌شناس ناتورالیزم زمینه‌ساز پیدایی جنبش ارثی ناتورالیزم بود . مدتی پیش از اینکه زولا نظریهٔ رمان ناتورالیستی را عنوان کند گرایش به ناتورالیزم آشکار شده بود . ناتورالیزم حتی پیش از آنکه زمینهٔ نظری کاملاً شخصی عنوان کند ، در آثار نویسندگانی چون Champfleog و پیروانش - در دههٔ ۵۰ قرن نوزدهم - همچنین ادموند دو گنکور انعکاس پیدا کرده بود ، جرج الیوت نویسندهٔ انگلیسی شاید نخستین نویسندهٔ اروپائی باشد که اصول ناتورالیزم را تحت قاعده درآورد .

اما سرانجام این زولا بود که نظرات و نمونه‌های کلاسیک رمان ناتورالیستی را خلق کرد . زولا درخشان‌ترین نمایندهٔ ناتورالیزم ادبی است . او نظریهٔ «نژاد ، محیط و لحظهٔ تاریخی» را در رمانهای ترز راکن (۱۸۶۷) و مادلن را (۱۸۶۸) با خشونت تمام بنمایش درآورد . زولا که هنر را برشی از واقعیت می‌دانست ، در این رمانها از درونمایهٔ وراثت و زمینهٔ فیزیولوژیکی شخصیت‌های داستانی گزارش کلینیکی هراس - انگیزی به‌دست داد. در این دو رمان اعمال شخصیت‌های داستان چیزی جز کارکرد غرایز و نمایش خصائل نهادی آنها نیست . در تحلیل نهائی ، قدرت وراثت و ویژگیهای انتقالی ارثی از طریق ژنها بر انسان و اعمال او ، در نظر زولا جنبهٔ مطلق پیدا کرده است .

زولا رمان ترز راکن را زیر تأثیر رمان ژرمنی لاسرتو ( ادموند دو گنکور) به قصد تصویر کردن کارکرد قوانین فیزیولوژیکی نوشته است ، و در واقع با حذف آن عوامل اجتماعی که بر شخصیت‌ها اثر می‌گذارد ، رمانی صرفاً «فیزیولوژیکی» پرداخته است که در نقش وراثت بسیار مبالغه شده . رمان مادلن هم به‌همین روال است . زولا در نخستین رمانهایش «وراثت» را با قدرتی بی‌حد و مرز بنمایش درآورد ، قدرتی که انسان را باز یچهٔ غرایزش می‌سازد و صدای عقلش را خاموش می‌کند . گسترش منطقی چنین برداشتی از شخصیت این است که سرگذشت یک انسان سرانجام به انحطاط و سقوط می‌انجامد .



زولا در رسالهٔ رمان تجربی (۱۸۸۰) می‌نویسد که درست همان شیوهٔ آزمونی آزمایشگاهی و کلینیکی را در مورد شخصیت‌ها (کاراکترها)ی خیالی در رمانهای خود به کار می‌بندد و این شیوهٔ کار از این جهت سودمند است که اطلاعات عملی و تجربی با ارزشی دربارهٔ ضعف‌ها و تباهاکاری‌ها بشر که منشأ شوربختی‌ها و جنایات است، فراهم می‌آورد. زولا همچنین یادآور می‌شود که بشر اسیر جبر وراثت است و ناتوانی و تباهاکاریها چیزی جز نتیجهٔ ضایعات اندام و اره‌ای (ارگانیک) نیست که از نسلی به نسل منتقل می‌شود. بدین گونه انسان پیش از هر چیز یک واحد بیولوژیکی تلقی می‌شود و می‌توان قوانین زیست‌شناسی را به نحوی یکسان بر زندگی کل جامعه تعمیم داد. این مطلق‌گرایی شبه علمی کار را به آنجا می‌رساند که نویسنده با تحلیل شخصیت‌های داستان چنان مکانیکی رفتار می‌کند که گوئی تقوی و گناه در واقع چنان ترکیبی است که فرقی با ترکیب اسیدسولفوریک و شکر ندارد.

\*\*\*

زولا تنها در نخستین رمانهایش توانست این نظریه‌های خشک و جزمی را منعکس کند و شاید بهمین دلیل هم باشد که این رمانها آثاری متوسط از کار درآمدند. اما تجربه‌های زندهٔ زولا در متن جامعه و زندگی جستجوگرانه‌اش در میان طبقات متضاد اجتماعی، نظرات او را در گذر زمان تعدیل کرد. هر چند درونمایهٔ (تم) «وراثت» در همهٔ رمانهای زولا منعکس است، کارکرد اجتماعی فرد و روابط اجتماعی انسان در متن جامعه چهارچوب تنگ اینگونه نظریه‌های جزمی را درهم می‌شکند، همچنانکه تخیل غنی زولا، رمان خشک و گزارشگرانه رمان را در می‌نوردد آثاری چون ژرمینال، حماسه‌ای می‌آفریند.

\*\*\*

زولا در دههٔ ۷۰ قرن نوزده، مجموعهٔ رمانهای Rongon Macquart زیرعنوان «تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری» بیش از نوشتن طرح‌ریزی کرد. اما این طرح کاملاً دقیق از کار در نیامد، چرا که زولا طرح نوشتن ۱۰ رمان ریخته بود اما این مجموعه تا ۲۰ رمان گسترش یافت. نخستین رمان این مجموعه در ۱۹۷۱ به شکل کتاب درآمد، و ۵ مجلد دیگر در پنج سال بعد به چاپ رسید. فروش این کتابها رضایت‌بخش بود، بی‌آنکه در حد پسند عوام «احساساتی» باشد.

پس از نشر رمان «مست» که مطالعه‌ایست دربارهٔ عواقب الکلیسم در همهٔ قشرهای اجتماعی - آثار زولا در گروه کتابهای پرفروش فرانسه درآمد و موفقیت ادبی او را در فرانسه تثبیت کرد .

\* \* \*

هستهٔ داستانی مجموعهٔ رمانهای «روگن ماکار» خانواده‌ای کوچک است . فرزندان این خانواده نسل به نسل ، شاخه شاخه می‌شوند و هر کدام در زنجیرهٔ «وراثت»ها درونمایهٔ داستانی تازه را می‌پردازد .

زولا برای ایجاد زمینهٔ تضاد لازم برای تداوم داستان دو شاخهٔ اصلی از يك خانواده را با دو ویژگی متضاد موروثی در برابر هم قرار می‌دهد . بدیهی است که همهٔ رمانهای مجموعه‌ای با این کلیت و وسعت موضوع ، هم‌ارزش نیستند ، بخصوص که در گذر بیست و پنج سال تجربهٔ ادبی آفریده شده‌اند .

زولا همچنانکه ناقدان نوشته‌اند ، در پرداخت تک شخصیت‌ها چندان توانا نیست . بعضی از رمانهایش در حد گزارشی ساده‌اند . اما با اینهمه از این مجموعه چند رمان درخشان در ادبیات جهان بیادگار مانده است که رمان ژرمینال شاید بهترین‌شان باشد . آندره ژید در دهم اوت در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت :

«این سومین یا چهارمین بار است که رمان ژرمینال را می‌خوانم و هر بار در نظرم اعجاب‌انگیزتر از پیش جلوه می‌کند» . ژید رمان ژرمینال را به عنوان یکی از بهترین‌ده رمان ادبیات فرانسه برگزید ژرمینال را حماسهٔ منثور خوانده‌اند ، اثری که از قوت اندیشه بهره‌ور است ، بینشی شگرف دارد و همچون نقشگران «فرسکو» - نقاشیهای عظیم دیواری - پرداختن به دقایق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای و پیوسته بهم می‌آمیزد .

بر زولا ایراد گرفته‌اند که تصویر شخصیت‌های داستانی ، توانا نیست ، چرا که - تنها يك بعد - غرایز آنها را باز می‌نماید ؛ اما زولا در ژرمینال بجای تصویر فرد ، چشم‌اندازی وسیع ، عمیق از انبوه مردم - معدنچیان باز - آفریده است . بخش‌هایی از ژرمینال در اوج ، به آثار سینماگرانی چون آیزن‌اشتاین شباهت دارد . زولا انبوه معدنچیان را همچون يك تن واحد به حرکت وامی‌دارد - همهٔ ویژگی‌های يك شخصیت عام را بآنها می‌بخشد .

در ادبیات جهان جای این انبوه بی‌نام و نشان همیشه خالی بوده است . زولا هیچ گرایش سیاسی خاصی ندارد و در یادداشت‌های مقدماتیش بر «ژرمینال» هیچ پیش فرضی

را برای محکوم کردن صاحبان معدن مطرح نمی‌کند :

«... من باید به گونه‌ای از نکبت و اندوه و رنجی که برشانه‌های معدنچیان سنگینی می‌کند آغاز کنم ، حقایق را بازگو کنم و نه دفاعیه‌هایی احساساتی. معدنچیان میبایستی لهیده ، گرسنه و قربانی جهل نشان داده شوند. درحالی که همراه با کودکانشان در دوزخ مجسم «زمین» رنج می‌برند. اما از روی قصد قبلی مورد آزار و شکنجه قرار نمی‌گیرند ، زیرا اربابان نیز ناخواسته و از روی جبر تحت تأثیر شرایطی هستند که کارهایشان را به گونه‌ای توجیه می‌کند. انسانها بسادگی تحت شرایط اجتماعی و دربرند جبر و شرایط جسمانی و ارثی دست و پا می‌زنند و در نهایت پایمال می‌شوند . . . درست برعکس ، من می‌بایستی چهره انسانی از اربابان ترسیم کنم و تا آن زمان که منافع مستقیم آنها به خطر نیفتاده است ، خدشه‌ای برآن وارد نیاورم . . . »

بدین گونه زولا می‌کوشد تا گزارشگری بی‌طرف باشد و بدون هرگونه پیشداوری ایدئولوژیک واقعی اجتماعی را در قالب بیانی تخیلی (داستان) بیان کند-چرا که ژرمینال حاصل شش ماه شهادت زولا برماجرائی است که داستان آنرا با همه ابعاد غول آسایش بازگومی‌کند. جاذبه ژرمینال هم در طنز تلخ گزارشگونه‌ایست از زندگی معدنچیان که از کودکی تا لحظه احتضار در اعماق زمین جان می‌کند ، و با اینهمه همیشه گرسنه‌اند. جهل بیداد می‌کند، همه حتی کلیسا این مردم جاهل و عسرت‌زده را فراموش کرده‌اند. مرز میان زندگی انسانی و حیوانی سخت تاریک است. زولا این زندگی حیوانی را با نفرت و همدردی تصویر می‌کند غریزه کور جوانی سر از ویرانه‌ها در می‌آورد و پسران و دختران کم سن و سال که نان‌آور خانواده‌اند ، باکودکانی که از جهل پس انداخته‌اند تن بازدواج ناخواسته می‌دهند و فقر ، فقر می‌زاید .

\*\*\*

زولا در ژرمینال هم ریشه جنون و بیماری را در الکلیزم جست و جو می‌کند . اتی‌دن شخصیت اصلی داستان - که به تلخی از مادر الکلیش یاد می‌کند ، لحظه‌هایی دچار جنون می‌شود . خواننده پس از آشنایی با زندگی بی سامان خانوادگی اوست که انگیزه حرکات جنون آمیز او را می‌شناسد .

\*\*\*

ژرمینال اما حرف و سخنی دیگر هم دارد: کمال طلبی آدمی و رهایی او از جهل تا رهایی بخش دیگر درماندگان فقر و جهل باشد .

اتی‌ین که از عقده‌مندی در عذاب است و به زندگی عسرت‌بار و مبتذل تن داده است می‌خواهد تا به‌رهایی برسد. اتی‌ین از میخواری نفرت دارد. از زندگی بیهوده و باطل ساعات فراغت‌ش بجان آمده است. اما زود متوجه می‌شود که رهایی او در گریز از معدن و ندیده گرفتن زندگی فلاکت‌بار همکارانش نیست .

اتی‌ین مدتی در اندیشهٔ ایجاد یک شرکت تعاونی‌است، و در این اندیشه و تلاش معنایی می‌یابد اما مسأله باین سادگی‌ها هم نیست . او پیش از هر چیز از جهل خود در رنج‌است‌چرا که پاسخ ساده‌ترین مسائل دور و برش را هم نمی‌داند، شب و روز کتاب می‌خواند و هر نشریه‌ای که بدستش می‌رسد با ولع مطالعه می‌کند و نامه می‌نویسد و سرانجام در لحظه‌ای سرنوشت ساز - آن زمان که معدنچیان برای بدست آوردن ساده ترین حقیقتان سر بلند می‌کنند - شخصیت انسانی خود را باز می‌یابد . اتی‌ین انسانی است آگاه که از همهٔ عقده‌های کور غریزی رهایی یافته و به تعالی رسیده است .

به این شیوه بیان است که زولا ، در لحظه شکست و نومیدی ، اعتقاد عمیق تودهٔ مردم را به‌خدایی که کلیسا هرگز نماینده آن نبود ، بازگو می‌کند. در جای‌جای‌رمان ژرمینال ، زولا این ندا ، ندای ایمان را از زبان مردم محروم به صدای بلند بیان می‌دارد .

زولا در ژرمینال ، همچنان گزارشگریست بی‌طرف . او نه چیزی از واقعیت می‌کاهد و نه چیزی بر آن می‌افزاید . در بیان اندیشهٔ‌راه و رهایی مردم ، آن زمان که اعتصاب آرام کارگران به خون و خشونت کشیده شده است ، از آرزوها ، آرمان‌ها و امیال مردم ساده سخن می‌گوید .

اعتصاب موقتاً شکست خورده است ، اما مردم ساده چه می‌گویند . زولا صادقانه این اعتقاد را بازگو می‌کند . باوری که در قلب زنی ستمدیده ریشه می‌گیرد :

او به آرامش از مرده‌های خود سخن می‌گفت - شوهرش ،

زاشاری و کاترین - ولی تنها وقتی نام «آل‌زیر» را به زبان آورد ، چشم‌هایش از اشک پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود و در مسائل با خونسردی قضاوت می‌کرد :  
- سرانجام اعیان به جزای اعمالشان خواهند رسید و بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همهٔ کارهای خدا حسابی دارد و مو را از

ماست می‌کشد .

\* زولا طی ۲۰ سال کار مداوم ادبی ، ۲۵ رمان خلق کرد و تنها ماجرای که وقفه‌ای در کار داستان نویسی او پدید آورد ، ماجرای دریفوس ، افسر جوانی بود که به جاسوسی محکوم شد . زولا با نوشتن مقاله «من محکوم می‌کنم» نبردی بی‌امان را با دیوانسالاری و انضباط کور نظامی آغاز کرد .

این درگیری ۱۲ سال طول کشید و سرانجام دریفوس تبرئه شد . اما زولا ، در این ماجرا ، بارها به مرگ تهدید شد و یک بار ناگزیر به سفر به انگلستان شد . گفته‌اند که خفگی او ، در اتاق خوابش ، در واقع توطئه‌ای بود به جان زولا (۱۹۰۲) .

## امیل زولا

ناتورالیسم زولا از این فکر سرچشمه گرفت که رمان نویس می‌تواند با روح «دترمینیسم» علمی، درجنب و پایه‌های زیست‌شناسان و پزشکان کار کند؛ و طرح کارش در سلسله داستانهای عظیم «روگن‌ماکار» براین تلقی و برداشت استوار بود. این اثر در قالب بیست مجلد خود می‌کوشید ثابت کند که توارث و محیط، شاخه‌های مختلف یک خانواده را طی دوران جمهوری دوم به چه صورت درآورده است. هر یک از این رمانها قلمرو ویژه‌ای را اکتشاف می‌کرد و به شیوه‌ای خاص از زندگی می‌پرداخت. البته پس از اینکه نویسنده با حقایق امر چنانکه باید آشنا شده بود. بنابراین زولا برای نگارش ژرمینال که یکی از مهمترین و موفق‌ترین رمانهای این مجموعه است شش ماه از وقت خویش را صرف یادداشت برداری در نواحی زغال خیز شمال شرقی فرانسه و بلژیک کرد.

این شیوه کار، یعنی گردآوری مدارک و اسناد، از عناصر و اجزاء اساسی و اصلی کار ناتورالیستی است. در این سبک کار، رمان نویس می‌تواند اشخاص و موقعیتها را به نیروی پندار بیافریند، اما جهانی که در آن زیست می‌کند باید نسخه بدل جهان واقع باشد. این گونه داستانسرایی «مستند» که چیزی است بینابین ادبیات و وقایع نگاری، نه تنها هنوز وجود دارد بلکه روز بروز فزونی هم می‌یابد و مقداری از آن در روسیه، که در آنجا بعنوان رئالیسم سوسیالیستی مورد ستایش قرار می‌گیرد و نیز در امریکا که بعنوان داستان زندگی مردم عادی پذیرفته شده است به چشم می‌خورد، اما زولا نخستین و بزرگترین کسی بود که این شیوه را بکار بست و حقوق و امتیازات

ادبی فراوانی از برای آن قائل شد و با به کار بستن آن حقوق و دعاوی ادبی وسیعی را پیش کشید. لیکن این دعاوی هرچند خواه در زمان حیات او یا پس از آن همیشه حامیان و مدافعان جدی داشته هرگز مورد تأیید سخن‌سنان پرمایه داخلی و خارج فرانسه واقع نشده است، اگر چه به عوض داوری قطعی درباره وی تمایل عمومی بر این بوده است که نادیده‌اش انگارند، اما در اینجا نمی‌توان نادیده‌اش انگاشت. مقام و موقعیت ادبی وی هرچه باشد در داستان‌سرایی نوین، سیمایی است جهانی. عدهٔ بیشماری از مردم، در همه جا، آثارش را خوانده‌اند و هنوز هم می‌خوانند، وی نمایندهٔ ناتورالیسم فرانسه سالهای هفتاد و هشتاد است و برخی از نویسندگان بسیار هوشمند و مسئول، رمان نویس بزرگش خوانده‌اند (از آن جمله آندره ژید در ماه اکتبر سال ۱۹۳۴ در وقایعنامهٔ خویش نسبت به عدم درک قدر و بهای آثار زولا، که خود از مطالعهٔ آن غافل نیست اعتراف می‌کند).

در انگلستان آنجا که «ویزه تلی»<sup>۱</sup> نخستین مترجم و ناشر آثار زولا به حبس محکوم شده «هاولاک الیس» Havelok Ellis ژرمینال را ترجمه کرد و آنرا حماسه‌ای منشور خواند. اینک یکی از بهترین رمان نویسان پس از جنگ «انگس ویلسن»<sup>۲</sup> از فرط علاقه ای که به زولا دارد و احترامی که از برایش قائل است کتابی درباره‌اش نگاشته است. باری با این تفصیل مواردی که به سود وی میتوان اقامه کرد کدامند؟ نخست آنکه بسیاری از نوشته‌هایش براساس خواندنی است، بیشتر آثارش از وسعت و قوت اندیشه بهره دارند و در منتهای خود سخت مؤثرند؛ بینش شگرف دارد،<sup>۱</sup> همچون نقاشی «فرسکو»<sup>۲</sup> کار، پرداختن به دقیق و جزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای پیوسته بهم می‌آمیزد و بالاخره خطها و شیوه‌ها حالات منتخب و مختلفهٔ زندگی خویش را تجسس می‌کند و آنچه را که باز می‌یابد بی‌پرده و بی‌هیچ هراسی باز می‌گوید. و اما بعد، او بمراتب بیش از رمان نویس محدود و کوتاه بینی است که فقط «ترز»<sup>۳</sup> یا منظور واحدی را در مد نظر دارد.

رمان وی بنام مست تنها و تنها يك قصهٔ اخلاقی دربارهٔ اثرات بد باده‌خواری در کویهای کثیف پاریس نیست بلکه رمانی است راستین، دربارهٔ گروهی مردم فقیر. و در این رمان از وزیران کابینه و ملیونرها و رهبران اجتماع گرفته تا بی‌نویانی که

1 - Vizetelly (اصالت موجبیت)

2 - Angus Wilson 3 - Fresco (نقاشی آبرنگ روی گچ نمناک)

در گن‌دباها می‌لوند و وراجی می‌کنند برهنه می‌تازد ، و بی‌گمان در ارائه بعضی «تیپ» ها (نمونه‌های نوعی) از شاعر تا دهقان سخت نساموفق است ؛ مع‌ذلك در میان همان مردمی که تا این زمان نادیده‌شان می‌انگاشتند یا با تنفر و ترسی مبهم از ایشان سخن می‌داشتند ، یعنی مردم جدید قرن هجده : کارگران صنعتی ، توده‌ای که در کویهای کثیف شهر اجتماع کرده‌اند ، خلاصه طبقه پرولتاریا ، سخت مقنع و متقاعدکننده است. زندگی مردم این طبقه ، که وی رنج ارائه آن را برخویشتن هموار کرد زشت و بسا کثیف و آلوده بود و بیشتر هیاهو و جنجالی که علیه آثارش به‌راه افتاد مبتنی بر معیارهای ادبی نبود بلکه ناشی از ترس از حقیقت عریان بود . ابتکار و اصالت زولا در شیوه علمی‌نمای وی، که نباید جدی‌اش گرفت ، نیست ؛ بلکه در همدردی پاک و بی‌شائبه‌ای است که نسبت به توده مردم ابراز می‌کند و احساسی است که نسبت به عدالت اجتماعی دارد ، و این احساسی است طبیعی که ربطی به تبلیغات سیاسی ندارد .

زولا بهیچ روی کمونیست نیست ، لیکن در قوی‌ترین آثار خود - مثلا در مست ، ژرمینال و نیز در سقوط که در آن تصویری از شکست فرانسه را در جنگ سال ۱۸۷۰ بدست می‌دهد بیشتر و بهتر از هر رمان نویسی که کمونیستها امید دارند بیشتر به یاری دستورات حزبی و تصمیمات اتحادیه نویسندگان پیرو روند سیمای جامعه را تصویر می‌کند. مؤثرترین و فراموش‌ناشدنی‌ترین صحنه‌های وی، که بی‌شبهت به صحنه‌های عظیم‌سینما نیستند ، همانهایی هستند که در آنها نه افراد بلکه انبوه مردم را در جنبش و حرکت نشان میدهد ؛ آنها هم به شیوه‌هایی که حس نماید به عصر ما تعلق دارند و از طریق وسایل ارتباطات جمعی باهم در ارتباطند .

نامعقول است که اگر بگوییم که زولا دیگر کهنه شده است - این فکر از آهنگ و لحن دشمنان بزرگ وی ، یعنی سمبولیستها مایه گرفته است - زیرا در آنچه در وی اساسی و اصیل است ، در گزارشی که از اوضاع به دست میدهد و در عنایتی که به شیوه‌های خاص از زندگی ، فعالیت و بحران طی می‌کند و نیز در توجهش به مردم در میان جمع ، از بیشتر مدرنیستها مدرن‌تر و در حقیقت نویسنده عصر ما است .

ژرمینال که بی‌گمان شاهکار او و هنوز در نوع خود بهترین رمان است ، شاید ما را مجاز دارد به اینکه وی را رمان‌نویسی بزرگ بخوانیم . نهایت در این رهگذر نمی‌توان با هواخواهان زیاد همدانستان بود . عیب کار زولا در این است که با تکیه بر این فکر که داستان جدید ناتورالستی چنانچه برمقیاسی وسیع نگاشته شود می‌تواند صورت یک تجربه علمی بیابد ، فراموش کرد که ادبیات چیست ، و لذا ادبیات از او انتقام گرفت .



زیرا ادبیات زندگی را در زیر ذره بین نمی نهد و به مشاهده آن در خارج و ثبت و ضبط اعمال آن دل خوش نمی دارد. ادبیات با اندیشه و خیال و احساس، بدون زندگی راه می یابد و آن را از درون بیان می کند.

حال آنکه با زولا همیشه در حاشیه زندگی هستیم، و او همچون راهنمایان موزه‌ها درباره هر مطلبی توضیح میدهد و فرصت نمیدهد که تخیل خویش را بکار اندازیم. کاری می کند، و معمولاً خوب هم از عهده برمی آید؛ بسیار دشوار است، اما این کار آفرینش هنری نیست. او خبرنگار ویژه یا راهنمای مسافر در بازار، در نزد کارکنان، در نزد سرمایه داران و روسپیان، در پیاله فروشها و کویهای کثیف و فروشگاهها و در نزد فروشندگان و روستاییانی که بدر می پاشند و درو می کنند. اما هر چند اطلاعاتی که بدست می دهد ممکن است آموزنده و سرگرم کننده و تکان دهنده باشد مع ذلك افسونی در پیرامونمان نمی تند و ما را همچنان در خارج از دایره افسون ادبیات نگه می دارد. در زمان حیاتش وی را به تحریک تعمدی احساسات و شرح و وصف فواش متهم داشتند. (هنوز هم در پستوی بسیاری از کتابفروشیها آثارش را به عنوان آثار نویسنده محرک احساسات عرضه می کنند). اما این کمال بی انصافی نسبت بمردی با وجدان و نیک اندیش بود که سرانجام با دخالت شجاعانه خود در ماجرای دریفوس<sup>۱</sup> همه چیز خویش را به خطر افکند. راست است، اغلب به نحوی مبتدل، احساساتی می نماید؛ و در هر چیز به شیوه‌ای عاری از ذوق افراط می کند؛ اما این نقص شیوه کار او است - بجای اینکه با صحنه‌ها و اشخاص داستان خویش متحد گردد و یکی شود با این یادداشتهایی که برمی دارد از خارج بدانها خیره می شود و سپس با پیشرفت نقل داستان و گرم شدن در کار به جلوه جولان رئالیستی نسبتاً مبتدل میدان می دهد (البته چنین چیزی را در نظر ندارد، لیکن باید در نظر داشت که وی بهر حال از مردم جنوب بود و با ناتورالیسم علمی بار نیامده بود).

و اما بعد در همه چیز غلومی کند. زشتی را بسیار نازیبا، خشونت فوق العاده خشن؛ وزبائی را سخت زیبا؛ و بالاخره نیکی را بی نهایت نیک و وصف می کند؛ و علیرغم افکار هواخواهانش درباره‌ی موارد مستهجن می نماید. مثلاً، در توصیف مناسبات داغ بین «رنه» و ناپسریش در آرز و نیز در صفحات بسیاری در نانا اینکار از روی قصد و تأمل

---

### 1. Dreyfus

افسر یهودی تبار ارتش فرانسه که باتهام مجعول خیانت و فروش اسناد محرمانه نظامی به ستاد ارتش آلمان محاکمه و محکوم شد.

نیست ، سبب این است که در گرما گرم کار مقداری خشک مقدسی آگاهانه ای که در او است متضاد خود را در ناآگاه که همه شادابی و خواهش و تمنا است ، بمیدان می کشد ؛ و این نیز خود ناشی از این است که نمی تواند تخیل را در سطحی که هم ترکیب کننده و هم آفریننده باشد به کار گیرد .

او هرگز هنرمند نبود . شاید خبر در ارائه صحنه های وسیع و متغیر و نیز در آگاهی از وجود توده مردم ، بویژه معدنچیان زغال و صاحبان معادن آنچنانکه در ژرمینال وصف می کند ؛ ژرمینال این حماسه سخت اما نه بی نتیجه ، که با این لحن پیامبرانه ، که پیشگویی وضع توده کارگر در حال رشد است ، پایان می پذیرد : « جوانه می زند تا در قرون بعد خرمنها پدید آرد »

به نقل از «سیری در ادبیات غرب» جی . بی . پریستلی

ترجمه ابراهیم یونسی

زرمینال

بخش اول



در شبی قیرگون و بی ستاره مردی تنها، به سختی در جاده اصلی: «مارشی بن» به «مونسو» راه می پیمود. ده کیلومتر راه سنگفرش که یک راست از بیابان برهوت میان مزارع چغندر می گذشت. حتی نمی توانست خاک تیره پیش پایش را ببیند و تنها احساس وزش تند باد ماه مارس - که به شدت تمام چون طوفان دریایی می وزید، با گذر از کیلومترها باتلاق و زمین برهوت، تا مغز استخوان رامی سوزاند - می توانست وجود افقهای هموار و بی انتهای بیابان را حس کند. حتی تک درختی نبود تا بر زمینه آسمان سایه بیفکند و جاده سنگفرش به سرراستی اسکله ای بود در میان دریای مواج از سایه های سیاه.

مرد در حدود ساعت دو از مارشی بن راه افتاده بود. او با قدمهای بلند پیش می رفت و در کت کهنه پنبه ای و شلوار مخمل چوب کبریتی اش می لرزید. حمل بقچه ای که یک دستمال بزرگ چهار گوش بود، براستی دردسری شده بود. سعی می کرد با آرنج دست چپ، بقچه را به دنده هایش بچسباند تا دستهایش رانه جیبهایش فرو کند، چرا که دستهایش از وزش تند باد کرخ شده و آماس کرده برد.

بی کار و بی سرپناه، تنها یک اندیشه در سرداشت، اینکه با دمیدن آفتاب از شدت سرما کاسته شود.

یک ساعتی نمی شد که با این حال، پرسه زنان راه آمده بود و به دو کیلومتری مونسو رسیده بود، وقتی به سمت چپ خود نگاه کرد، شعله هایی سرخ فام دید، سه مشعل که گویی میان زمین و آسمان شعله ور بودند. اول از ترس سر جایش میخکوب شد اما این نیاز که لحظه ای دستهایش را گرم کند، سخت تر و دردناکتر از آن بود که بتواند مقاومت کند.

به شیب جاده که رسید، شعله ها ناپدید شدند. در طرف راستش پرچینی بود، دیواری از تکه الوارهای ضخیم که مانع عبور از راه آهن می شد و در سمت چپش تپه ای پوشیده از علف

سربرکشیده بود و بام‌های کوتاه روی آن دیده می‌شد، همچون خانه‌های روستایی که بامهای کوتاه وهم‌اندازه دارند.

دویست قدمی پیش‌رفت و همینکه ازخم جاده گذشت ناگهان شعله‌ها در نزدیکی او پیدا شدند اما هنوز سردر نمی‌آورد که چرا برفراز آسمان تاریک - چون ماه‌های دودآلود - شعله‌ورند. ولی چشم‌هایش متوجه چیز دیگری در سطح زمین شد، توده‌ای سخت و سنگین از انبوه بناهای توسری خورده که دودکشهای سیاه کارخانه از میانشان سربرآورده بودند. جابجا، نور از پشت پنجره‌های کدر دیده می‌شد، درحالیکه در بیرون پنج یاشش چراغ بادی دیگر، از تیر گیاهی سیاه آویزان بودند که چون ردیفی از سه پایه‌های غول‌آسا جلوه می‌کردند. از این چشم‌انداز دودفام ملال انگیز تنها يك صدا برمی‌خاست: نفس نفس سنگین و پیوسته لوله‌اگزوزی که دیده نمی‌شد.

آن وقت او متوجه شد که آنجا معدن است. حالت عصبی‌اش عود کرد، چه فایده؟ مطمئناً آنجا هم از کارخبری نبود. بجای رفتن به طرف ساختمانها، تصمیم گرفت که از پشت‌های بالا برود که سه مشعل زغال‌سنگ برای گرم‌نگه‌داشتن و روشنایی دادن به کارگران در سه آتشدان چدنی می‌سوخت، به نظر می‌رسید کارگران خاکبرداری تا دیروقت کار کرده بودند چرا که همچنان تلهای خاک بیرون آورده می‌شد. اکنون می‌توانست صدای کارگران را که واگنهایشان را به جلو می‌راندند بشنود و سایه‌های متحرکی را که کنار هر آتشدان بار واگنهاشان را خالی می‌کردند ببیند.

مرد به یکی از آتشدانها نزدیک شد و گفت: «صبح بخیر»

ارابه‌ران - پیرمردی که بلوز پشمی بنفش‌رنگی به تن و کلاه‌ی از پوست خرگوش به سر داشت - پشت به آتش ایستاده بود. درحالیکه اسب بزرگ کهرش، مثل مجسمه‌ی بی‌حرکت ایستاده بود تا شش واگنی که بالا کشیده شده بود خالی شود. مردی که بر سر واگن کار می‌کرد، جوانکی بود لندوک و سرخ‌مو، که هیچ عجله‌ای در کار نشان نمی‌داد و خواب‌آلود با دست بر میله‌ اهرم فشار می‌آورد.

آن بالا باد منجمدکننده بار دیگر شدت می‌گرفت، تندبادی عظیم که همچون ضربه‌های داس دروگری بطور منظم فرود می‌آمد.

پیرمرد جواب داد: «صبح بخیر»

هر دو ساکت ماندند. مرد که نگاه بدگمان پیرمرد را روی خود حس کرد. بیدرنگ خودش را معرفی کرد:

اسم من اتی‌بن لاتییه است، من مکانیکم، این طرفها کاری پیدا می‌شود.

پرتوآتش اندامش را نمایان کرد. بیست و یکسالی داشت. سیاه چرده، خوش سیما، و با اینکه ریزه‌نقش بود، نیرومند می‌نمود.

پیرمرد ارا به‌ران بی‌خیال، سری تکان داد که: «کار برای مکانیک؛ نه. دو تا مکانیک دیروز پی‌کاری گشتند. نه هیچ کاری پیدا نمی‌شود.»

وزش تند بادی گفتگویشان را قطع کرد. بعد اتی‌ین با اشاره به توده سیاه ساختمان پای‌پشته پرسید: «اینجا معدن است نه؟»

اما پیرمرد نتوانست فوراً جواب او را بدهد. سرفه‌های شدید پی‌درپی، نفسش را بند آورده بود. آخرش تفی کرد و نفش بر زمین پی‌ی که از پرتوآتش سرخی می‌زد، عین‌لکه سیاهی بنظر می‌آمد.

«آره، معدن است. اسمش «وورو» است. کوی کارگران آنجاست، نگاه کن.» این بار پیرمرد بود که در تاریکی دهکده‌ای را نشان داد که مرد جوان بامهای آن را به حدس تشخیص داده بود. اما حالا دیگر شش‌واگن خالی شده بود و او با پاهای که از ماتیس‌م سخت شده بود بدنبال و واگن‌ها راه افتاد. بعد اسب بزرگ، خود بخود به راه افتاد، بی‌آنکه به تازیانه نیاز باشد، و در میان ریلها به سنگینی خودش را به جلو کشید. موهای پال‌اسب با وزش باد موج می‌زد.

در حالی که اتی‌ین کنار آتش ایستاده بود تادستهای نزار پوست رفته‌اش را گرم کند، معدن «وورو» گویی داشت از رؤیا بیدار می‌شد. معدن حالا دیگر می‌توانست همه قسمت‌هایش را بکار بیندازد.

سایبان قیراندود، سرپوش، ساختمان عظیم بابلکان ماریچ، برج استوانه پمپ تخلیه آب برای خشک کردن سطح زیرزمین. این معدن. با ساختمانهای قوز کرده آجری سر هم بندی شده‌ای که توی دره‌ای تنگ هم جا گرفته بودند، و دود کشی که مثل شاخی تهدید کننده سیخکی بالا آمده بود، شکل و شمایل اهریمنی داشت؛ جانوری آزمند و حاضر یراق، در کمین فرو بلعیدن جهان.

«اتی‌ین» همینطور که در برابر معدن ایستاده بود، به خودش اندیشید و به زندگی گرانبار از سرگردانی هفته پیش، که در به‌در به دنبال کار می‌گشت.

خودش را در حال کتک‌زدن سرکارگردن کارگاه راه آهن بیاد آورده، اردنگی خوردن و بیرون انداختنش از شهر «لیل». از همه جا با اردنگ بیرونش کرده بودند و زشنبه به «مارسین» رسید، آنجا به او گفتند که توی «فورژیره» کار گیر می‌آید اما هیچ خبری از کار نبود، نه در فورژیره یا در سون‌ویل. یکشنبه را از زور پسی توی حیاط یک کارگاه چرخ‌سازی، زیر

الوارها پنهان شده بود، ونگهبان، آخرسر، انداختش بیرون، آنهم ساعت دو نصف شب. دیگر آه در بساط نداشت، نه يك پول سیاه، نه حتی يك تکه نان خشک؛ خوب، حالا باید چه خاکی به سرش بکند؟ ویلان و سیلان جاده، نه جایی که برود و نه حتی تصور اینکه توی باد به کجا پناه ببرد؟

خب، حالا دیگر معدنی را به چشم خودش می دید، چون که چراغ بادی هایی اینجا و آنجا، محوطه را روشن می کرد، و در که ناگهان باز شد، توانست چشم انداز کوره ای را در پرتو رخشان آتش ببیند. حالا دیگر متوجه همه چیزش شده بود. حتی تخلیه پمپ با نفس کشیدنی طولانی، سنگین و یکنواخت، مثل خر ناسه يك جانور بود.

معدنچی که گرم کار، خم شده بود، حتی به «اتی ن» نگاه هم نکرد. اتی ن می خواست بقیچه اش را که از دستش به زمین افتاده بود بردارد، که سرفه های پی در پی، خبر از بازگشت واگن چی داد. او آرام آرام از درون سایه ها بیرون می آمد، با اسب کهر و شش تا واگن پر به دنبالش.

مرد جوان پرسید: «توی ممتسو کارخانه ای پیدامی شود؟»  
مردک پیرتف سیاهی انداخت و توی باد فریاد زد:

«اووه! يك عالمه کارخانه، البته خیال برت نداردها! سه چهار سال پیش باید می آمدی می دیدی. همه چیز تپ تپ صدا می کرد. کارگر به اندازه کافی پیدا نمی شد. همچو درآمدی هرگز بخودمان ندیده بودیم. وحالا همه مان کمر بندهامان راست کرده ایم. از درود یوارش نکبت می بارد. کارخانه بسته می شود و کارگراها، چپ و راست، بیرون می ریزند... گمانم گناه امپراتور نباشد. اما واسه چی میخواد بره با آمریکا بجنگه؟ حیوانها هم که از وبا نفله می شوند؛ درست همون جور که آدمها.»

آنوقت سردرد دلشان باز شد و شروع کردند به شکوه و ناله. با جمله هایی کوتاه و بریده بریده، چرا که با نفسشان رامی گرفت. اتی ن با او از يك هفته آوارگی ببهوده اش حرف زد. ناچار بود از گرسنگی سنگ دو بزند، تازه که چه؟ چیزی نمی گذرد که هیچ چیز، جز گدا در جاده ها نخواهد بود.

«بله» پیرمرد حرفش را تأیید کرد،

«خدا من، نمی شود که همه این مردم بی گناه را توی جاده بریزی.»

«دیگر از این خبرها نیست که هر روز گوشت پیدا بشه.»

«حتی اگر يك تکه نان هم گیر بیاد...»

«آره، واقعیت همین است که گفتی؛ حتی اگه بشه یه لقمه نان دست و پا کرد.»

- صدایشان به خاموشی گرایید. کلمات در هیاهوی سرسام‌آور باد و بوران محو می‌شد.

ارابه ران رویش را به سمت جنوب گرداند و صدایش را سرش انداخت و فریاد کشید «نگاه! او ناهاش «مونسو» اونجاست» دوباره دستش را بالا آورد، و به جاهائی که در تاریکی به چشم نمی‌آمد اشاره کرد و یکی یکی از شان اسم برد. آنجا، در آن سمت، در مونسو، کارخانه تصفیه شکر هنوز کار می‌کرد. اما کارگزاران کارخانه قند «هوتون» کارگران شان را تقلیل داده بودند، اما کم و بیش، کارخانه دیگری کار نمی‌کرد، مگر آسیاب «دوتی لول» و کارگاه کابل‌سازی «بلوز». ارا به ران پیر باحرکتی سریع رو بر گرداند و به قسمتی از افق شمالی اشاره کرد، به شرکت خانه‌سازی و معماری «سون ویل» که دوسوم سفارشات معمولیش را از دست داده بود. تنها دو کوره از سه کوره کارخانه ذوب آهن «مارشی‌ین» در «فورژه» روشن بود و خطر اعتصاب کارخانه شیشه‌سازی «گاژه‌بوا» را تهدید می‌کرد، چرا که صحبت از کاهش دستمزد در میان بود.

مرد جوان با شنیدن جزء جزء اطلاعاتی که پیرمرد می‌داد می‌گفت: «آره»، می‌دانم، می‌دانم. همانجائی است که من خودم، جتخت از آنجا آمده‌ام.

تقی بر زمین انداخت و پس از آنکه واگن‌های خالی را به اسب خواب‌آلودش بست، بدنبال آن براه افتاد.

اکنون اتی‌ین سراسر قریه را پیش چشم داشت، هوا هنوز خیالی تاریک بود. اما پیرمرد فضا را بارنجی ناگفته آکنده بود که مرد جوان در پیرامون خود، در این فضای بی‌کران، حس می‌کرد.

آیا این فریاد گرسنگی نبود که همراه باد مارس گستره غم‌افزای دشت رامی‌پیمود؟ وزشهای شدید باد، غضب‌آلود بود و گوئی خوابیدن کار را اعلام می‌کرد: مصیبتی

که بسیاری را به هلاکت می‌رساند.

مرد جوان کوشید تا بادیدگانی جستجوگر در تاریکی نفوذ کند. در حالیکه هم اشتیاق داشت تا همه چیز را ببیند و هم از دیدن هراس داشت.

همه چیز در تاریکی ناشناخته‌ای فرو می‌رفت. او در افق دوردست جز کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی چیزی نمی‌دید. این کوره‌ها، به صورت دسته‌های سر دودکشی که اوریب وار برپاشده بودند، شعله‌های سرخ فام خود را پله وار به هوا می‌فرستادند، حال آنکه دو کوره بلند که دورتر، در سمت چپ آنها قرار داشت، مانند مشعلهای عظیم آبی رنگی در پهنه آسمان می‌سوختند. این منظره مانند حریقی غم‌انگیز بود. از این افق



تهدیدگر، جزاین روشنائی های شبانه سرزمینهای ذغال و آهن، ستاره دیگری طلوع نمی کرد.

ارابه‌ران پیر که بازگشته بود، از پشت سر اتی‌ین گفت: «شما بلژیکی نیستید؟» این دفعه فقط سه واگن آورده بود، به هر حال باید حالیشان میکرد. وقوع حادثه‌ای در اتاق آسانسور کار را برای ربع ساعت تعطیل کرده بود. ارابه‌ران‌ها دیگر واگن‌های خود را روی ریل‌ها حرکت نمی دادند. از درون معدن فقط صدای چکشی بر ورق آهن شنیده می شد.

مرد جوان جواب داد: «نه من جنویم.»

کارگرواگن برگردان هرسه واگن را خالی کرده بود و راضی از آن پیش آمد، روی زمین نشسته بود و همچنان آرام - باچشمانی پرملال - به ارابه‌ران پیر نگاه می کرد. گویی از پرحرفی های او حوصله اش سررفته بود. معمولاً پیرمرد زیاد پرحرف نبود. مثل اینکه چهره این غریبه مجذوبش کرده بود که به وراجی برانگیخته شده بود، حالتی که گاهی پیران را وامی دارد که بلندبلند باخودشان درباره رندگیشان حرف بزنند.

پیرمرد گفت: «من اهل مونسو هستم، اسمم سگ جان است.»

اتی‌ین با تعجب پرسید: «لابد لقب شماست.»

پیرمرد از سرخوشی لبخندی زد و معدن ۹۹۹۹ را نشان داد و گفت: «بله، بله سه بار

به سلامت مر از آن ته بیرون آورده اند، یک بار پوستم کباب شد، یک بار هم تا خرخره گل خوردم و بار سوم آنقدر آب خورده بودم که شکمم مثل خیک باد کرده بود. این است که وقتی دیدند من به این زودی‌ها خیال مردن ندارم، اسمم را به شوخی سگ جان گذاشتند.»

شادیش بیشتر شد و این از صدای جیرجیر سینه اش که به صدای قرقره روغن نخورده‌ای می مانست و سرانجام به حمله سرفه‌ای مبدل شد، محسوس بود. آتشدان، سربزرگ، موهای سفید کم پشت، صورت پهن و پریده رنگش را که پراز لکه‌های کبود بود از نزدیک روشن می کرد.

قدی کوتاه و گردنی کلفت؛ ساقها و پاشنه‌هایی عریان و بازوانی بلند و دستهایی پهن داشت که تازانویس می رسید انگار از سنگ ساخته شده بود، درست مثل اسبش بی حرکت تسلیم وار ایستاده بود بی آنکه کمترین توجهی به باد داشته باشد، گوئی نه از باد چیزی می فهمید و نه از وزشهای خشمگین آن که در گوشش زوزه می کشید، ناراحت می شد. وقتی سرفه کرد، انگار گلویش با خراشی عمیق در حال از جا کنده شدن بود، تفی پای آتش انداخت که خاک را سیاه کرد.

اتی‌ین به او ولکه سیاه روی زمین نگاه می‌کرد و سپس پرسید: «خیلی وقت است که در معدن کار می‌کنید؟ سگ‌جان بازوانش را از دوسو گشود.» «بله خیلی وقت است. اولین بار که پایین رفتم هشت سالم بود. بله در همین معدن ۹۹۹۰۰ . حالا پنجاه و هشت سال دارم، خودتان دیگر حسابش را بکنید. آن زیر همه کار کردم. وقتی کمی بزرگتر شدم و استخوانی تر کاندم، گذاشتندم به واگن کشتی. بعد هجده سال کلنگ کار بودم سپس بخاطر این پاهای لعنتی فرستادندم به خاک برداری. اول خاکریز بودم بعد زیر بندشدم تا وقتی که مجبور شدند از زیر زمین بیاورندم بالا. چون دکتری می‌گفت اگر نیایم بالا همان زیر خواهیم ماند خیلی خوشگله، نه؟ پنجاه سال معدنچی بوده‌ام و چهل و پنج سالش را در آن پایین گذراندم.»

در حالیکه صحبت می‌کرد، تکه‌های از زغال‌های مشتعل بر خاک می‌افتاد و صورت رنگ پریده‌اش را خونین‌رنگ می‌کرد.

او ادامه داد: «آنها می‌گویند که حالا دیگر وقتش است که استراحت کنم، ولی من این حرفها سرم نمی‌شود. خیال می‌کنند هالو گیر آورده‌اند؟ نه، من دوسال دیگر هم به کارم می‌چسبم و بعد وقتی شصت سالم شد، حقوق بازنشستگی‌ام را می‌گیرم، ۱۸۰ فرانکی می‌شود. اما حالا اگر کارم را اول کنم آنها فوری حقوق ۱۵۰ فرانکی را می‌گذارند کف دستم، بی همه چیزهای حقه باز!

تازه از پاهایم که بگذریم هنوز قوی بنیه‌ام، می‌دانی، بسکه موقع کار توی آب خوابیده‌ام، آب توی استخوانم رفته. بعضی وقتها همینکه پایم را تکان میدهم فریادم به آسمان بلند می‌شود.»

دوباره صدایش باسرفه‌های پی‌درپی خفه شد.

اتی‌ین پرسید: «دلیل سرفه‌هایتان هم همین است؟»

پیرمرد با حرکت شدید سر اشاره کرد که نه، دوباره وقتی صدایش درآمد گفت: «نه، نه، من ماه پیش سرماخوردم. بیش از این هرگز سرفه نمی‌کردم ولی حالا دیگر

از سرش راحت نمی‌شوم. مضحک این است که همه‌اش باید تف کنم و تف کنم.»

سینه‌اش خراشیده شد و خلطی سیاه روی زمین افتاد.

اتی‌ین جسارت بخرج داد و گفت: «خون است؟»

سگ‌جان به آرامی دهانش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: نه زغال است، آنقدر

زغال توی تنم انبار کرده‌ام که تا آخر عمر مرا گرم نگه میدارد، تازه پنج سالست که پایم را آن پایین، توی معدن نگذاشته‌ام. از قرار معلوم اینهمه زغال انبار کرده بودم و خودم

خبر نداشتم!»

سکوتی برقرار شد. صدای منظم چکشی که از دوردست معدن برمیخاست بگوش می‌رسید و باد همچون فریاد درماندگی و گرسنگی از اعماق شب ناله سر میداد. در روشنایی لرزان و گریزان آتشدان، پیرمرد به آهستگی خاطرات گذشته‌اش را نشخوار میکرد.

آه، آری همین دیروز پیرروز بود که او و خانواده‌اش در معدن پتک می‌زدند! خانواده‌اش از اول تاسیس معدن مونسو در آنجا کار میکردند و این به زمانی بسیار دور برمیگردد، به صد و شش سال پیش.

**گیوم ماهو**، پدر بزرگش، وقتی هنوز پانزده سال بیشتر نداشت یک رگه زغال چرب و خوب در **رکی یار** پیدا کرده بود. رکی یار اولین معدن کمپانی بود. معدنی قدیمی که در نزدیکی کارخانه شکر **فوژل متروک** مانده بود. همه از این جریان خبر داشتند زیرا کشف تازه را رگه گیوم نامیده بودند که همان اسم کوچک پدر بزرگش بود.

خودش او را ندیده بود ولی میگفتند مردی بلند قامت و نیرومند بود که در سن شصت سالگی بی‌علتی خاص، از پیری مرده بود. و بعد پدرش **نیکولا ماهو**، معروف به نیکولا سرخه بود و فقط چهل سال از عمرش میگذشت که موقع کندن چاه وورو، سقف معدن فروریخت و او زیر آوار مدفون شد، سنگ‌هاخونش را نوشیدند و استخوانهایش را فرو بلعیدند.

بعدها دوتا از عموها و سه تا از برادرانش نیز به همان سر نوشت گرفتار شده بودند و خود او و **نسان ماهو** خوش اقبال‌تر از دیگران بنظر می‌آمد، چون جان سالم بدر برده بود، بجز پاهایش که سخت دردمند بود.

خوب چه کار میشد کرد؟ باید کار کرد و نان خورد، این کار آبا و اجدادی او بود و حالا پسرش «**توسن ماهو**» در ته معدن جان میکند و همینطور تمام نوه‌هایش که آن روبرو در کوی کارگران زندگی میکردند.

صد و شش سال بود که پتک می‌زدند، کودکان جای پیران را می‌گرفتند و همه برای یک کمپانی کار میکردند، «هان چطور است؟ خیلی از اعیان شجره‌نامه خانداانشان را به این خوبی نمی‌دانند.»

اتی‌بن زیر لب گفت: «اگر لقمه نانی برای خوردن پیدا شود، بدک نیست»

«قربان دهنهت درست همین است که من می‌گویم، تا وقتی که چیزی برای خوردن

پیدا شود باید خدا را شکر کرد.

سگ جان ساکت شد و چشمانش را بسوی کوی کارگران گرداند. چراغها تک تک روشن می شدند. ناقوس کلیسای مونسو چهار بار سکوت را برهم زد، گزندگی سرما دیگر بیداد میکرد.

اتی این پرسید: «وضع کمپانی شما رو براه هست؟»  
پیرمرد شانه هایش را بالا انداخت و بعد گویی زیر بار انگار از اشرفی آنها را پایین آورد.

«اوه، بله، خیلی، شاید نه باندازه همسایه اش کمپانی آنزن. اما با این حال هنوز میلیونها، میلیون درآمد دارد. حسابش را هم نمی شود کرد. نوزده حلقه چاه دارد که از سیزده تا شان زغال بیرون می کشند.

**وورو، لویکتوار، کروکور، ومیرو، سن توما، مادلن و فونژی کانتن و خیلی**  
معدنهای دیگر و شش تا شان هم برای تخلیه آب و تجدید هواست مثل رکی یار.  
ده هزار کارگر دارد و امتیاز استخراج ذغال ۷ دهکده را بدست آورده.  
روزانه پنج هزار تن زغال استخراج می شود. یک شبکه راه آهن از تمام معدنها می گذرد و تازه کارخانه ها و کارگاهها و خیلی چیزهای دیگر را هم حساب نکردم، هی، بله کلی، پول آنجا خوابیده.

صدای رعد آسای واگنها روی سه پایه ها، گوشهای اسب را سیخ کرد.  
کارگرها دوباره شروع بکار کرده بودند. مثل اینکه آطاق آسانسور تعمیر شده بود.  
پیرمرد همانطوری که واگنها را به اسبش می بست و برای سفر زیرزمینی آماده اش می کرد، بالحنی محبت آمیز سرش را نزدیک گوش اسب کرد و گفت:  
«تو تنبل شیطان نباید به ولنگاری عادت کنی! اگر آقای هن بو بفهمد که چقدر ولنگار شده ای و وقت تلف می کنی...!!»

اتی این که غرق در خیالاتش بود و به تاریکی گسترده پیرامونش نگاه میکرد پرسید:  
«بنا بر این همه اینها متعلق به آقای هن بو است!»

«نه ابدآ» پیرمرد توضیح داد که آقای هن بو فقط مدیر معدن است و مثل همه حقوق بگیر است.

مرد جوان با حرکت دستش عظمت تاریکی اطرافش را نشان داد و پرسید:

«پس تمام اینها مال کیست؟»

اما در همین لحظه سرفه هایی شدید چنان مرد را در چنگال گرفت که نزدیک بود

خفه شود.

وقتی کمی حالش جا آمد خلط قیر مانند سینه‌اش را بیرون انداخت و کف سیاه لبانش را پاک کرد.

و در غرش باد که شدیدتر شده بود ناگزیر صدایش را بلند کرد و گفت:

«خدا می‌داند اینها مال کی است! شاید مال مردم باشد»

و نقطهٔ دوردست و ناشناخته‌ای را در تاریکی شب نشان داد که شاید منزلگاه کسانی بود که ماهو و تمام طایفه‌اش از صد و شش سال پیش برای آنها در اعماق معدن جان کنده بودند.

صدایش طنین هراسی مذهبی بخود گرفت، گویی از درون قرنهای گم‌شده برمی‌خاست، از جایی ناشناخته که بتی شکمبارہ نشسته بود و آنها همه شیرۀ جانشان را نثارش می‌کردند و هیچکس او را ندیده بود.

اتی‌ین بدون اینکه لحن گفتگورا عوض کند برای سومین بار گفت: «ایکاش دست کم نان خالی پیدا می‌شد.»

— «آره والله! حتی اگر فقط همان نان خالی سر سفره‌مان بود، دیگر هیچ غصه‌ای نداشتیم.» اسب براه افتاده و رفته بود و پیرمرد هم لنگان بدنالش ناپدید شد. مردی که روی واگن برگردان کار میکرد، از جایش تکان نخورده بود. خودش را جمع کرده و مچاله شده بود، چانه‌اش رامیان زانوانش فرو برده بود و با چشمان فراخ و بی‌نورش به فضای تاریک روبرو خیره مانده بود. و هیچ حرکتی نمی‌کرد. اتی‌ین بقچه‌اش را برداشت ولی از جایش تکان نخورد. از سرمای گزندهٔ باد پشتش یخ‌زده بود، در حالیکه سینه‌اش که روبه آتش بود، می‌سوخت.

بعد از این حرفها بد نبود که برای پیدا کردن کار سری به معدن می‌زد. شاید پیرمرد خبر نداشته باشد. از این گذشته دیگر برای او فرقی نمی‌کرد، حاضر بود هر کاری را که به او رجوع کنند، قبول کند. در میان این دهکده‌های قحطی زده که پر از بیکار بود به کجا می‌توانست برود؟ آیا برآستی سرنوشتش مردن همچون سگی گرسنه در پشت دیواری بود!

احساس اضطراب و تردید کلافه‌اش می‌کرد. از معدن وورو، از این دشت بیکران و برهنه، از تاریکی عمیق و ظلمانی پیرامونش می‌ترسید. ضربات باد شدیدتر می‌شد. گویی از افقی پیوسته و وسیع ترمی وزید. آسمان مرده بود و شب به هیچ روی تسلیم نمی‌شد و فقط کوره‌های بلند مشتعل بودند و کوره‌های کک‌سازی، که تاریکی‌ها

## ژرمینال/۲۷

را بخون می کشیدند، اما به روشن کردن ابهام آن قادر نبودند. و وورو این جانور نوپیکار در ته سوراخش می خورد و ورم می کرد و خود را بیشتر و بیشتر می فشرد، هوایی را که از گوارش گوشت آدمی سنگین شده بود، با تنفسی خشن تروپولانی تریه درون سینه می کشید.

کوی معدنچیان شماره دوست و چهل، محصور در مزارع ذرت و چغندر زیر شب سیاه آرمیده بود. چهار ساختمان عظیم، از خانه‌هاییکه به ردیف مستقیم و پشت به پشت یکدیگر قرار داشتند به ابهام دیده می‌شدند. این مجموعه‌های هندسی و موازی به ساختمان بیمارستانها یا بازداشتگاههای می‌مانست که به سه بخش جدا از هم با باغچه‌های یک‌شکل تقسیم شده بود. تنها صدائیکه از این دشت دور افتاده بر می‌خاست صدای بادی بود که زوزه کشان از میان شکاف پرچین‌ها می‌گذشت. در خانه شماره شانزده مجموعه ردیف دوم که به خانواده ماهر تعلق داشت هیچ چیز تکان نمی‌خورد. تیرگی عمیقی تنها اطاق طبقه اول را پوشانده بود. خواب سنگینی همه افراد خانواده را که بادهان‌های باز و اندام‌های کوفته از خستگی روزانه بر تخت‌ها روی هم انباشده بودند، در آرامشی کرخ‌کننده فرو برده بود. با اینکه بیرون هوا سرد بود، هوای اتاق از گرمای تن موجودات زنده سنگین بود. بوی تند و خفه‌کننده‌ای که از بهترین اطاق خوابها هم وقتی انباشته از آدم باشد بلند می‌شود. ساعت کوکوخوان طبقه پایین چهار ضربه نواخت. جز سوت نفس‌های آرام و ضعیف که با دو خرخر پرسرو صدا همراهی می‌شد، صدای دیگری نبود. ناگهان کاترین بیدار شد میان خواب و بیداری چهار ضربه ساعت را شمرد ولی نیروی برخاستن نداشت. سرانجام پاهایش را از رختخواب بیرون انداخت و دنبال کبریت گشت، لحظه‌ای بعد شمع را روشن کرد. اما دوباره بروی تخت نشست. میل مفراطی به بیشتر خفتن داشت. سرش را از این شانه به آن شانه می‌افکند و مغلوب این نیاز بود که به زیر بالش فرو افتد. پرتو شمع، اطاق را روشن می‌کرد. اطاقی مربع شکل، با سه تخت که تقریباً تمام اطاق را اشغال کرده بود.

یک کمد و یک میز سیاه و دو صندلی چوبی که در زمینه دیوار کرم‌رنگ قرار داشتند و همین‌ها بود ویس. لباسهایشان بر چوب‌رختی‌هایی آویخته بود. کوزه‌ای کف اطاق کنار

پشتمی گردی سرخ فام که برای شستشو بکار می‌رفت قرار داشت.

در رختخواب سمت چپ، ز اشاری بزرگترین پسر خانواده، که بیست و یکسال داشت، کنار برادر یازده ساله اش ژانلن خفته بود. درست راست دو کودک به نامهای نور، هانری دخترکی شش ساله و پسرکی چهار ساله در آغوش هم آرمیده بودند. حال آنکه کاترین با خواهرش آلزیر هر دو از تخت سوم استفاده می‌کردند. آلزیر نسبت به ستمش چنان ریزه‌نقش بود که اگر برآمدگی قوز اندام از شکل افتاده دخترک به‌دنده‌های کاترین نمی‌خورد، کاترین وجود او را در کنارش حس نمی‌کرد.

از میان درشیشه‌دار، صندوق‌خانه مانندی دیده می‌شد که در آنجا پدر و مادر روی تخت چهارمی خوابیده بودند و بسختی گهواره آخرین بچه را در کنار خود جاداده بودند بچه‌ای که سه ماهش هم نمی‌شد.

کاترین حرکتی از سر ناامیدی کرد، بدنش کش آمد، دستهایش را میان گیسوان قرمزش فرو برد دسته‌ای از موهایش بر پیشانی و پس‌گردنش فرو ریخته بود. با آنکه پانزده ساله بود اندامی لاغر و نارس داشت خودش را میان لباس خواب تنگش بیچیده بود و فقط پاهای کبودش که گویی بازغال خالکوبی شده بود بیرون بود. بازوان ظریف خوش‌ترکیبش که به سفیدی برف بود، با تیرگی پوست دستها و صورتش که بر اثر شستشوی مداوم با صابون نامرغوب صدمه دیده بود- تضادی چشمگیر داشت.

کاترین بازدهانش را باز کرد و برای آخرین بار خمیازه‌ای کشید و دندان‌های سفید خوش‌ترکیبش را میان لثه‌های کم‌رنگ و کم‌خونش نمایان ساخت، چشمان خاکستریش از مستی خواب گریان بود، و خط شکسته دردآلود آنها گویی سراسر چهره‌اش را از خستگی می‌آکند و متورم می‌ساخت.

در همین لحظه، صدای زمخت و خواب‌آلود ماهو، از راهرو شنیده شد.

«خدا یا! وقت بلندشدن است! کاترین، تو شمع روشن کرده‌ای؟»

«بله پدر، ساعت چهار است، همین الان زنگ زد.»

«پس چرا معطلی تن‌لش؟ اگر دیشب آنهمه نرقصیده بودی ما را زودتر بیدار می‌کردی!»

دختره خجالت نمی‌کشد همه‌اش بی‌یللی تللی است. «همچنان غرولند می‌کرد. اما خواب از او نبرومندتر بود. کم‌کم ناسزاهایش نامفهوم گشت و در هجوم خرخرهای دوباره‌اش، گم‌شد. دختر باپاهای برهنه در اطاق، در رفت و آمد بود. موقعی که به کنار بستر نور و هانری رسید، پتوهایشان را که لغزیده بود روی آنها انداخت. اما آنها که در خواب شیرین و عمیق کودکانه فرو رفته بودند، بیدار نشدند.

کاترین در کنار بستر برادرانش ایستاد و چندین بار آنها را صدا زد. اما آنها خیال‌بیدار



شدن نداشتند، سرهایشان گویی به بالش میخکوب شده بود.

«زاشاری، بلندشو، توهم همینطور ژانلن...» ناچارشانه برادر بزرگتر را گرفت و تکان داد، زاشاری خواب آلود دهان به ناسزاگشود. پس تصمیم گرفت پتواز رویشان عقب بزند و عریانشان بگذارد. این حال در نظرش مضحك آمد و چون برادرش را دید که باساقهای برهنه به تقلا و دست و پا زدن افتاده، به خنده افتاد.

زاشاری غرولندکنان برخاست و گفت: «خوب بی مزرگی دیگه بسه. لعنت به این زندگی، دوباره وقت جان کندن شده» و پیراهنش را که تا بالای نافش رفته بود پایین کشید، نه از سرش بلکه از شدت سرما. کاترین باز گفت، «ساعت پایین زنگ زد، زودباشید والا بابا دوباره داد و ببیداد می کند.»

ژانلن که میان رختخواب قلبیه شده بود، چشمانش را بست و گفت: «به جهنم، من می خواهم بخوابم.»

کاترین دوباره خندید و برادر لاغر و وضعیفش را که مفصل هایی متورم داشت بلند کرد. طفلک چقدر سبک بود. پسر در بغل خواهرش دست و پامی زد. صورتی رنگ پریده و میمون وار باچشمهای سبز که گوئی سوراخشان کرده بودند و موهای مجعد و گوشهای بزرگی داشت. پسرک از ضعف خود خشمگین شد، حرفی نزد اما لحظه ای بعد سینه راست کاترین را گاز گرفت.

کاترین جیغ کوتاهی کشید و او را به زمین گذاشت و زیر لب گفت: «میمون بد ذات!»

آلزیر پتو را تاچانه اش بالا کشیده بود اما خواب نبود و در سکوت باچشمان زیرکش لباس پوشیدن خواهر و دو برادرش را نگاه می کرد. جنجال تازه ای بر سر تشست شستشو بلند شد. پسرها دختر جوان را پس زدند زیرا شستشویش به درازا کشیده بود. پیراهنها در هوا چرخ می خورد و آنها عاری از هر قیدی، همچون توله سگهایی که باهم رشد یافته اند، بی هیچ خجالتی باهم شوخی میکردند. کاترین زودتر از دیگران حاضر شد. شلوار معدنش را بپا کرد و کت زبر کتانش را پوشید و سر بند آیش را زیر موهایش که در پشت سر جمع کرده بود گره زد. در لباسهای تمیز روز دوشنبه، همچون مرد کوچکی بود و تنها لغزش آرام سرینش نشانه ای از زنانگیش داشت.

زاشاری به شیطنت گفت: «وقتی پیرمرد برگردد و ببیند رختخوابش درهم ریخته، خملی جوشی می شود. من بهش می گویم که تقصیر تو بود.»

پیرمرد همان پدر بزرگسگ جان بود که شب کار میکرد و روز می خوابید. به همین خاطر

رختخواب هرگز سرد نمی‌شد زیرا همیشه کسی بود که در آن بخوابد و خرخر کند. کاترین بی‌آنکه جواب دهد به مرتب کردن لحاف پرداخت اما از اندکی پیش سرو صدای همسایه بغلی ازدیوار نازک حایل بین آنها به گوش می‌رسید. کمپانی نهایت صرفه‌جویی را در ساختن این مجموعه بکار برده بود. دیوارها بقدری نازک بود که صدای هرنفسی از آن می‌گذشت و جزئی‌ترین مسائل خصوصی راحتی بچه‌ها نیز می‌دانستند. صدای گام‌هایی سنگین روی پله‌ها شنیده شد و اندکی بعد افتادنی نرم و سپس آهی ناشی از لذت. کاترین گفت: **بوت لو** فرصت نمی‌دهد **لواک** سرکار برود. هنوز پایین، نرفته می‌رود بالا پیش زنش.»

ژانلن می‌خندید. حتی چشمان آلزیرهم درخشان شد. آنها هر روز صبح بر سر رابطه سه نفری همسایه بغلی تفریح می‌کردند. یک کارگر خاک‌بدر اراتاقی در خانه یک کلنگ‌کار اجاره کرده بود و به این ترتیب رختخواب زن شب‌وروز همیشه گرم بود. کاترین که گوشش را به دیوار چسبانده بود گفت: **فیلمون** سرفه می‌کند. «فیلمون دختر ارشد لواک بود. دختر بلندقد و نوزده ساله‌ای، که نامزد زاشاری بود و تا کنون دو طفل از او داشت. سینه او علیل بود و به همین خاطر در محوطه معدن کار میکرد زیرا هرگز نتوانسته بود پایین برود.

زاشاری گفت: «به او که بدنمی‌گذرد. دختره بی‌عارتا لنگ ظهر می‌خوابد. بی‌حیا تا ساعت شش توی رختخواب است!» داشت شلوازش را به پامی کرد که ناگهان فکری به سرش زد. یکی از پنجره‌ها را باز کرد. بیرون هوا کاملاً تاریک بود. دهکده آرام آرام از خواب بیدار میشد و پرتو چراغ‌ها یکی بعد از دیگری از میان تخته‌های شکسته کرکره‌ها بیرون میزد. مشاجره جدیدی آغاز شد. زاشاری تا آنجائیکه می‌توانست گردن میکشید تا ببیند آیا مباشر معدن که می‌گفتند بازن پی‌پرون رابطه دارد از خانه او بیرون می‌آید یا نه. حال آنکه خواهرش می‌گفت، «پی‌پرون از دیروز روز کار شده و سربند کار می‌کند بنابراین **دانسرت** نمی‌تواند شب را آنجا گذرانده باشد.» در حالیکه هر کدام از آنها با شور و حرارت در مورد درستی اطلاعات خود صحبت میکردند، هوای یخزده از پنجره داخل اتساق می‌شد. ناگهان صدای گریه زجر آلود **استل** که بر اثر سرما بیدار شده بود، شنیده شد.

ماهو از سرو صدا بیدار شد و با خود گفت: «انگار سرب توی استخوانهایم کرده‌اند. مثل یک بی‌عاریف نان دوباره خوابم برد.» چنان بلند فحش میداد که بچه‌ها در اتاق مقابل نفس را در سینه‌هاشان حبس کردند. زاشاری و ژانلن با بی‌زاری و خستگی شستشویشان را شروع نکردند، تمام کردند. در حالیکه هنوز آلزیز با چشمانی باز به آنها نگاه می‌کرد. دو

کودک، لنور و هائری باوجود غوغای پیرامونشان همچنان با نفسهای ضعیف و آرام در آغوش یکدیگر خفته بودند.

ماهوفریاد زد: «کاترین شمع را بده ببینم.»

کاترین که مشغول بستن دگمه‌های کت خود بود شمع را به اتاق کوچک برد. پسرها در روشنائی ضعیف‌نوری که از لای در به درون اتاق می‌تابید، لباسهای خود را پیدا کردند. پدرش از رختخواب فرومی‌جست اما کاترین منتظر او نماند، جورابهای پشمی و زمخت خود را پوشید و کورمال کورمال به طبقه پایین رفت. شمع دیگری روشن کرد و مشغول درست کردن قهوه شد، کفشهای چوبین همه اهل خانه زیر پلکان بود. ماهوکه از جیغ‌های کرکننده استل کلافه شده بود باخشم فریاد زد: «دهنت رامی‌بندی یا نه گوساله!»

ماهو بطور کلی شبیه پدرش بود. کوتاه قامت، باسری بزرگ و صورتی پهن و رنگ پریده و موهای زرد و کوتاه داشت. استل بلندتر از پیش شروع به جیغ زدن کرد. چون از بازوان کلفت و عضلانی که بر فراز سرش چرخ می‌خورد، ترسیده بود.

مادر در حالیکه خودش را در میان بستردراز می‌کرد گفت: «ولش کن تو که میدانی ساکت نمی‌شود.» او چند لحظه پیش بیدار شده بود. می‌نالید زیرا هرگز نمی‌توانست يك شب سیر بخوابد. آنها موقع آماده شدن و رفتن آنقدر سروصدا می‌کردند که او نیز بیدار میشد. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده بود و جز صورت کشیده و درشتش که زیبایی آن درسی‌ونه سالگی در اثر زندگی سخت و پرمشقت و هفت‌شکم زائیدن تباه شده بود چیز دیگری دیده نمیشد. در حالی که همسرش لباس می‌پوشید او چشمانش را به سقف دوخته بود و به آرامی حرف می‌زد و دیگر هیچکدام صدای استل کوچک را که از گریه به خفگی افتاده بود، نمی‌شنیدند.

«هیچ خبرداری که حتی يك پاپاسی هم برایمان نمانده؟ و تازه امروز دوشنبه است و هنوز شش‌روز دیگر به پرداخت حقوقها مانده. اینطوری دیگه نمی‌شود سر کرد. همه شما رویهم فقط نه فرانک دستمزد می‌آورید و هیچکس نمی‌گوید که من بیچاره چطور زندگی ده نفر را باین چندرغاز جور کنم.»

ماهو کمی مکث کرد و بعد پرسید «چطور. فقط نه فرانک؟ من و زاشاری که رویهم شش فرانک درمی‌آوریم، کاترین و بابا با هر کدام دو فرانک که می‌شود چهار فرانک و جمعاً ده فرانک، يك فرانک هم ژانلن که کلاً می‌کند یازده فرانک.»

— آره، ولی روزهای یکشنبه و بیکاری را حساب نمیکنی؟ نخیر هرگز بیش از نه فرانک

در نمی‌آورید، فهمیدی؟

ماهو که مشغول بستن کمر بند چرمیش روی کف اتاق بود جوابی نداد، وقتی کمرش را راست کرد جواب داد: «ناشکری نکن ، من هنوز محکم و سرپا هستم ، خیلی ها وقتی چهل و دو سالشان می شود دیگر کلنگ را زمین می گذارند وزیر بندی می کنند.»

– عزیز دلم ، درست ، ولی این حرفها نان نمی شود . فکرش را بکن که من باید چه خاکی بر سرم بریزم ، بین ته جیب چیزی پیدا نمی شود.

– چند پول سیاه دارم.

– آنها رانگه دار برای خودت تا گلوبی تازه کنی... وای خدای من! چکار باید بکنیم؟ شش روز دیگر را چطور بگذرانیم؟ تازه شصت فرانک هم به مگرا قرض داریم، پریروز مرا از دکانش بیرون کرد اما من این کارها سرم نمی شود حتماً امروز میروم سراغش او خیلی بدقلقی می کند.

زن با افسردگی ادامه می داد و در پرتو غم انگیز شمع گاهگاه پلک بهم میزد، می گفت «کمد من پاک خالی خالی شده ، بچه ها نان می خواهند و از قهوه دیگر چیزی باقی نمانده و از بس آب خالی خورده اند همه دل پیچه گرفته اند». روزها سعی می کردند يك طوری خود را با کلم پخته سیر کنند . او کم کم مجبور میشد فریاد بزند زیرا با وجود گریه استل دیگر صدایش شنیده نمیشد شیون بچه دیگر گوشخراش و غیر قابل تحمل شده بود . ماهو مثل اینکه ناگهان متوجه این صدا شده باشد، خشمگین استل را از گهواره اش برداشت و بروی رختخواب پیش مادرش پرت کرد و با صدائی که از خشم می لرزید گفت:

«بیا بگیرش و گر نه خرد و خمیرش می کنم».

«پدرسگ صدایش از جای گرم بیرون می آید، مرتب مك می زند، تازه عرعرش هم از همه بلندتر است.»

براستی استل دیگر گریه نمی کرد و شروع به مکیدن کرده بود. راحت و آسوده در رختخواب پنهان شده بود و جز صدای ضعیف لب های کوچک و حریص صدایی شنیده نمی شد .

پدر بعد از کمی مکث ، گفت: «مگرا عیانهای پی یولن نگفته بودند ، می توانی به سراغشان بروی؟»

مادر لبهایش را بسختی برهم فشرد و بانگاهی مردد که بلند طبعی برخاک افتاده ای آنها افسرده تر می کرد ، گفت:

«بله، من را دیدند، به بچه های فقیر لباس می دهند، باشد امروز صبح بالنور و هاتری به خانه آنها میروم. اما کاشکی بجای لباس فقط صد سو پول می دادند.»

بازسکوتی در گرفت. ماهو آماده رفتن بود چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد، چهره‌اش درهم رفته بود. باصدائی خشک و بی‌آهنگ گفت: «تو واقعاً چه انتظاری داری. زندگی همین است که هست. سعی کن يك جوری ناهار را روبراه کنی، از حرف چیزی عایدمان نمیشود بهتر است همان دنبال کارمان را بچسبیم.»

زنش جواب داد: «آره زودباش، شمع را خاموش کن. برای دیدن سیاه‌بختی‌هایم احتیاج به نور آن ندارم.»

ماهو شمع را خاموش کرد و بدنبال زاشاری و ژانلن به طبقه پایین آمد. پلکان چوبی زیرسنگینی پاهای پشم‌پوش آنها ناله می‌کرد. تاریکی دوباره همه چیز را دربر گرفت. لنور وهانری هنوز خفته بودند. چشمان آلزیر نیز گرم خواب بود. در این تیرگی غم‌آلود تنها چشمان باز مادر بود که ناامیدانه جستجو میکرد، ولی هیچ نمی‌یافت. استل کوچک هنوز پستانهای بی‌رمق و از شکل افتاده‌اش را مک میزد و همچون بچه‌گربه‌ای خرخر میکرد.

کاترین ابتدا آتش رانیز کرد. اجاقی بود چدنی که پنجره‌ای در وسط و دو کوره‌هم در دو طرفش داشت و آتش زغال‌سنگ روز و شب در آن می‌سوخت. کمپانی ماهانه هشتصد لیور زغال نامرغوب به آنها می‌داد که بسیار بد می‌سوخت. کاترین هر شب روی آتش را می‌پوشاند و صبح کافی بود کمی آن را بهم‌بزند و چندپوک که بادقت جدا شده بود روی آن بگذارد. سپس کتری آب را بر روی اجاق گذاشت و خم‌شد تا داخل صندوقچه را نگاه کند.

اتاقی وسیع بود که تمام طبقه همکف در آن خلاصه میشد، دیوارهای سبزرنگ داشت و سنگفرش کف آن را خوب شسته و شن سفید روی آن پاشیده بودند. روی هم اتاق تمیزی بود. صندوقچه‌ای از چوب کاج که براقش کرده بودند و میز و صندلیهایی از همان جنس، اینها تنها اثاث اتاق بودند. تصویرهایی بارنگهای تند و درخشان شامل چندعکس بزرگ امپراطور و ملکه که کمپانی به کارگران داده بود و هم‌چنین تصویرهایی از قدیسین و سربازان بارنگهای زرد و سرخ که حاشیه‌ای طلائی داشتند، بر دیوارها چسبانده بودند. این تصاویر با برهنگی سپید و حقارت آمیز اتاق تضادی شدید داشت. در تمام اتاق جزجعبه کوچک صورتی رنگی که روی صندوقچه قرار داشت و ساعت کوکوخوان با آن صفحه رنگی و یرنقش و نگارش زینت دیگری وجود نداشت و تنها در رأس هر ساعت فضای خالی اتاق از خواندن سریع و کوتاه کوکوی طلائی ساعت لحظه‌ای پر میشد.

کنار درپلکان ، درد دیگری بود که بدپلکان زیرزمین منتهی میشد . با وجود پاکیزگی اتاق ، بوی پیاز پخته که از شب قبل در فضا مانده بود به همراه گاز تند زغال که همیشه وجود داشت ، هوا را مسموم میکرد .

کاترین جلوی صندوقچه نشسته بود و به داخل آن نگاه میکرد . تمام آنچه که باقی مانده بود ، قطعه‌ای نان مقداری پنیر و اندکی کره بود و باین اندک او می‌بایست برای چهار نفر کارگر غذا تدارک ببیند . فوراً دست به کار شد . نان را به قطعات کوچک تقسیم کرد و روی یکی کره و روی دیگری پنیر مالید و آن دورا بر روی هم قرارداد و این ساندویچی بود که آنها هر روز صبح با خود به معدن می‌بردند . بزودی چهار ساندویچ که در نهایت انصاف درست شده بود روی میز بیدیف شد . بزرگترین آنها به پدر و کوچکترین برژانلن تعلق داشت . در ضمن اینکه خودش را با کارهای خانه مشغول می‌کرد حرفهای زاشاری در مورد زن بی‌یرون و رابطه‌اش با مسئول معدن بیادش آمد . در ورودی راباز کرد و نگاهی به بیرون انداخت ، باد هنوز سرسختانه می‌وزید ، روشنی‌هایی بیشتر خانه های چهار گوش ، شب را روشن میکرد و مهمه بیداری سراسر دهکده را در خود میگرفت از هم اکنون درها باز میشد و ردیفی از سایه‌های کارگران در تاریکی ناپدید می‌گشت . دم در ، در سرما ایستاده و به خانه رو برو چشم دوخته بود با خودش فکر کرد ، این کار ابلهانه است زیرا بی‌یرون حتماً در خانه است و تا ساعت شش که سرکار می‌رود بیدار نخواهد شد . در خانه بی‌یرون باز شد ، و این آتش کنجکاویش را تیز کرد اما این لیدی دختر کوچک بی‌یرون بود که برای کار راهی معدن میشد .

بخار آب جوش و سوتی که همراه آن شنیده میشد او را بخود آورد ، شتابان در را بست و به داخل اتاق بازگشت ، آب می‌جوشید و روی آتش می‌ریخت و آن را خاموش میکرد . دیگر قهوه‌ای نمانده بود ناچار روی قهوه دیروزی آب جوش ریخت و کمی شکر بدرنگ به آن اضافه کرد . درست در همین لحظه پدر و برادرانش پایین آمدند . زاشاری در حالیکه فنجان قهوه‌اش را بومی کرد ، به طعنه گفت : «عجب قهوه ایست ، از بس که غلیظ است ، می‌ترسم سردرد بگیرم!»

ماهو از سر تسلیم شانه بالا انداخت و گفت : «اهمیتی ندارد گرم که هست ، همین خودش حالت را جا می‌آورد.»

ژانلن خرده نانهای روی میز را جمع کرد و در قهوه‌اش ریخت . کاترین بعد از اینکه قهوه‌اش را نوشید باقیمانده کتری را در قهقهه خالی کرد ، هر چهار نفر ایستاده بودند و در روشنائی ضعیف شمع با تمام سرعت غذایشان را می‌بلعیدند . پدر گفت : «زود باشید ،

چقدر مثل اربابها من من می‌کنید؟» صدای مادر از میان پلکان که در آن بازمانده بود شنیده شد که می‌گفت: «تمام نان را ببرید، من برای بچه‌ها رشته‌فرنگی درست میکنم.»  
کاترین جواب داد: «باشد، باشد.»

روی آتش را پوشانید و باقیمانده سوپ دیشب را در گوشه اجاق قرارداد تا برای پدر بزرگ که ساعت شش می‌آمد گرم بماند. آنها کفش هایشان را از زیر پلکان برداشتند، بند قمقمه‌اشان را برشانه انداختند و ساندویچ‌ها را در پشت، میان پیراهن و کت‌هاشان قراردادند و آماده رفتن شدند، کاترین شمع را خاموش کرد.

مردها در جلو و دختر در پشت سر آنها خارج شد و در را قفل کرد، تاریکی دوباره خانه را دربر گرفت.

مردی که در خانه مجاور راپشت سر خود می‌بست، گفت: «دهه، ما باهم راه افتادیم. این مرد لواط بود، با پسر دوازده ساله‌اش «به‌بر» که با ژانلن دوستی داشت. کاترین در حالیکه داشت از خنده خفه می‌شد، خودش را به زاشاری رساند و درگوشش گفت: «این روزها دیگر بورت‌لو حتی صبر نمی‌کند که شوهر زنک از خانه خارج شود؟!» حالا چراغ خانه‌ها خاموش می‌شد، آخرین درهم بسته‌شد. آرامش و تاریکی دوباره سراسر کوی معدنچیان را در خود می‌گرفت. هیچ صدایی بر نمی‌خاست و زنها و بچه‌ها دوباره بخواب فرو رفته بودند. سراسر جاده را صفی از سایه‌های سیاه پوشانده بود که در میان تندباد یخزده بسوی ووروی می‌رفت. اینها معدنچییانی بودند که سه سرکار خود می‌رفتند. شانه‌هاشان در نوسان بود زیرا دست‌هایشان که به‌سینه صلیب شده بود، مزاحم رفتارشان میشد و نانشان بر پشت هریک قوزی پدید آورده بود. با آنکه زیرکت‌های پنبه‌ای سخت می‌لرزیدند، اما هیچ شتابی برای رفتن از خود نشان نمی‌دادند و همچنان آرام و گله‌وار در طول جاده پخش میشدند.

اتی بن سرانجام ازپشته پایین آمد و به «وورو» وارد شد و به طرف کارگران رفت. از هر کس که جویای کار میشد، سری تکان میداد و می گفت باید منتظر مباشر معدن باشد. اودر میان ساختمان نیمه تاریک که حفره ها و شکافهای ظلمانی و پلکان های مارپیچی اتساقهای طبقات مختلف آن ترساننده و وهم آور بود آزادانه به همه جا سر می کشید. او از پلکانی تاریک و زهوار دررفته که زیر پا می لرزید بالا رفت و خود را روی تخته پل لرزانی بیافت، سپس از جایگاه سنگ گیری گذشت. این قسمت آنچنان تاریک بود که او دستهایش را کورمال در مقابل خود گرفت تا به چیزی برخورد نکند.

ناگهان دو چشم بزرگ زرد رنگ از میان تاریکی به او خیره شد. او زیر برج در سائن تحویلخانه کنار دهانه چاه معدن بود. یکی از کارگران به نام «باباریشوم» پیرمردی قوی همکل و خوش صورت که سبیل خاکستری اش او را به پلیس های مهربان شبیه می کرد به طرف دفتر تحویل خانه میرفت. اتی بن از او پرسید: «اینجا کارگر نمی خواهند، برای هر کاری که باشد.» ریشوم پیرخواست سر بچیناند که نه، اما مکتی کرد و همانطور که به راهش ادامه میداد گفت: «صبر کنید مباشر معدن، آقای دانسرت بیاید.»

چهار فانوس بزرگ سر به آسمان برافراشته بودند و نور بر گردانهای آنهانور خود را روی دهانه چاه می انداختند و نرده های آهنی اهرمهای نشانه وریلهای هادی را که مستقیماً دو اتاقک آسانسور بروی آنها می لغزید کاملاً روشن می کردند و بقیه محوطه ساختمان همچون صحن کلباسی پراز سایه های بزرگ موج، محو میشد و فقط در انتهای ساختمان اتاق چراغ خانه، تابناک و روشن بود. در حالیکه در تحویلخانه چراغ ضعیفی همچون ستاره ای سوسو میزد.



استخراج تازه شروع شده بود و صدای غرش رعد آسائی ازدل ورقهای چدنی بیرون می آمد و واگنها دائماً در حرکت بودند. جزئیتهای خمیده کارگران در این سیاهی گیج کننده و پریها هو چیز دیگری دیده نمیشد. اتی این برای لحظه ای نایبنا و ناشنوا، بی حرکت ایستاد. از سرما یخ زده بود. بادی گزنده و شدید از همه سوی وزید. سپس درخشندگی اجزای فولادین و مسین موتوری توجه او را جلب کرد و چند قدمی بدان سو برداشت. موتور را در فاصله بیست و پنج متری چاه و در سطحی بالاتر از آن برینای آجری توپری به استواری کار گذاشته بودند، بطوریکه وقتی باتمام قدرت که در حدود چهار صد اسب بخار بود کار می کرد و دسته پیستون عظیم و روغن خورده اش به نرمی بالا و پایین می آمد و فرو می رفت کوچکترین لرزشی در آن احساس نمیشد.

متصدی ماشین در کنار همراه انداز ایستاده بود و بادقت گوش به غلام رمزد داشت و چشمانش را از تابلو کنترل بر نمی گرفت. روی این تابلو وضعیت چاه با قطعات مختلفش به صورت شباری قائم نشان داده میشد و قطعات سربی به ریسمان آویخته ای نمایشگر اتا فکهای آسانسور بودند و قرقره ها یعنی دو چرخ عظیم هر یک به شعاع پنج متر که کابلهای فولادی در دو جهت مخالف به دور آنها پیچیده و باز میشد، و با هر حرکت آسانسور با چنان سرعتی می چرخیدند که گوئی غبارهایی دود اندودند.

دو کارگر که نردبان عظیم الجثه ای را به دنبال خود می کشیدند، فریاد زدند:

«هی، بیا»

اتی این تقریباً نزدیک بود زیر نردبان له شود. چشمانش اندک اندک به تاریکی اطرافش عادت میکرد. او به حرکت سریع کابلها در بالای سرش نگاه میکرد. متجاوز از سی متر نوار فولادین که تانوک برج بالای رفت و از قرقره ها میگذشت و بعد مستقیماً به اتا فکهای استخراج می آویخت، آنگاه به درون چاه پایین می رفت. این قرقره ها روی چوب بستهای بزرگی که شبیه برج بلند ناقوس کلیسا بود سوار شده بود. این کابلهای سنگین می توانستند به آرامی و بدون کمترین حرکت و لغزشی بطور مداوم با سرعت ده متر در ثانیه تا دوازده تن بار را جابجا کنند. آنها حرکتی نرم و بی صدا همچون پرواز یک پرندۀ غول پیکر داشتند.

کارگران که نردبان را به سمت دیگر می راندند تا قرقره سمت چپ را بازرسی کنند، باز فریاد زدند: «ده بیا، عوضی!»

اتی این به آهستگی به طرف تحویلخانه رفت. سرش از حرکتهای عظیم و رعد آسای آن بالا به دوار افتاده و گوشه اش از غرش سهمناک و اگنها سنگین شده بود و در حالیکه از سرما می لرزید به رفت و آمد اتا فکها نگاه می کرد. علامتهای رمز، کنسارچاه در کار بود. چکش

سنگینی که به وسیلهٔ ریسمانی از ته چاه کشیده میشد و اهرم چکش را به حرکت می آورد و چکش بر سندان فرود می آمد. یک ضربه برای توقف، دو ضربه برای پایین رفتن، سه ضربه برای بالا آمدن. ضربه های دائمی چکشی که بر سندان فرومی کوبید همراه با صدای پرطنین زنگ هیاهوی غریبی را به راه می انداخت. حال آنکه واگن کشی که مسئول پر و خالی شدن اتاقها بود، بوقی به دهان داشت و به متصدی ماشین فرمان میداد و از این راه بر جنجال می افزود. اتاقها در میان این سروصدای عجیب، بالا و پایین می رفتند و به نوبت پر و خالی می شدند و اتی بن از این عملیات پیچیده سردر نمی آورد.

تنها یک مسئله بود که اتی بن می فهمید، اینکه چاه انسانها را بصورت لقمه هائی بیست و سی نفری براحتی فرومی بلعید و چنان به آسانی اینکار را انجام می داد که پایین رفتنشان را حس نمی کرد. پایین رفتن کارگران از ساعت چهار صبح آغاز میشد. آنها با پایهای برهنه و چراغ دردست از سر پوشیده می آمدند و در دسته های کوچک منتظر می ایستادند تا تعدادشان به حد کافی برسد. اتاق آسانسور همچون جانوری شبگرد، بی صدا و آرام با چهار طبقه خود که هر یک از آنها شامل دو واگن زغال بود از تاریکی غلیظ چاه بالا می آمد و روی زبانه های ضامن قرار میگرفت. واگن کشها در طبقات مختلف، واگنها را از اتاقها بیرون می آوردند و واگن خالی دیگری و یا چوبهائی که از پیش بریده و آماده شده بود به جای آنها قرار میدادند. کارگران در گروههای پنج نفری دزواگنها سوار می شدند، بطوریکه وقتی همه طبقات آسانسور پر می شد، تعداد آنها به چهل نفر می رسید. آنگاه فرمانی بی طنین و نامفهوم از بوق خارج می شد و طناب رمز چهار بار کشیده می شد و زنگ «عزیمت گوشت» به صدا در می آمد و ارسال این بار گوشت آدمی را اعلام می کرد. بعد اتاق بدون کمترین صدایی با جهش خفیفی به پایین می رفت و همچون سنگی به قعر چاه فرومی افتاد و از آن جز ارتعاش کابل های فولادی اثر دیگری بر جای نمی ماند.

اتی بن از کارگری که با چشمان خواب آلود در کنار او به انتظار ایستاده بود پرسید:  
«خیلی گود است؟»

کارگر جواب داد: «پانصد و پنجاه و چهار متر. اما تا ته چاه چهار بند هست و تا اولین بند سیصد و بیست متر فاصله است.»

هر دو به آرامی و درسکوت به کابلی که دوباره بالای آمد، چشم دوخته بودند. اتی بن گفت: «اگر کابل پاره شود چی؟»

مرد جواب داد: «خوب، شده است دیگر!»

معذنی حرفش را با حرکت دست خاتمه داد، دیگر نوبت او بود. اتاق با حرکت آرام

و خستگی ناپذیرش دوباره بالا آمده بود. او همراه رفقایش به داخل آن خزید و اتاقک پایین رفت و در مدتی کمتر از چهار دقیقه دوباره بالا آمد، تا مردان دیگری را به سهولت فرو دادن یک لقمه پایین ببرد. نیم ساعتی میگذشت که چاه معدن، به تناسب ارتفاعی که کارگران در آن کار میکردند، حریصانه طعمه‌های خود را می بلعید، اما به نظر می رسید که هرگز متوقف نخواهد شد و آژمند و سیراب ناشدنی جثه گول پیکرش آماده بود تا قومی را بلعد. اتاقکهای بیشتری در تاریکی ظلمانی فرو می رفتند و هنوز این حرکت پیوسته تکرار میشد و هر دفعه، بار بیشتری از آدمیان را با خود فرو می بردند و باز حریصانه با دندانهای خون آلود خود باز می گشتند.

سرانجام اتی‌ین گرفتار همان اضطرابی شد که روی پشته احساس کرده بود. سرسختی چه فایده‌ای داشت؟ این مباشر هم جوابی همانند دیگران به او خواهد داد. اما به یکباره وحشتی مبهم او را مصمم به رفتن کرد و دیگر تا ساختمان مولدها هیچ جا نایستاد.

از میان در بازتوانست هفت دیگ بخار دو کوره‌ای را ببیند. کوره‌بان در میان ابر سفید رنگی که با صدای سوت از در پیچه‌های اطمینان بیرون می آمد، مشغول ریختن زغال به درون یکی از کوره‌ها بود و گرمای آتش داخل آن تا نزدیکی در مشهود بود. مرد جوان که از این گرمی لذت میبرد به گروهی از معدنچیان که به سوی چاه روانه بودند، برخورد، آنها گروه ماهو و لواک بودند. کاترین جلوتر از دیگران قدم بر میداشت حرکات ظریف و هیأت پسرانه اش فکری خرافی را در اتی‌ین بیدار کرد، بهتر است یکبار دیگر نیز سعیش را بکنند.

«سلام رفیق اینجا کار گرمی خواهند؟ برای هر کاری که باشد.»

کاترین به دور و برش نگاهی انداخت، از این صدایی که ناگهان از میان تاریکی او را مخاطب قرار داده بود، اندکی ترسید و بکه خورد. ولی ماهو که پشت سر او بود، شنید و ایستاد و برای لحظه‌ای با او گفتگو کرد، نه به کسی احتیاج نداشتند. این کارگر جوان بیچاره و درمانده نظرش را جلب کرده بود. وقتی او دور شد، به دیگران گفت:

«دیدید؟ این صابون‌بست که شاید به تن ما هم بخورد.» نباید ناشکری کرد. خیلی‌ها

دلشان میخواست که همین کار لعنتی ما را داشته باشند» به راهشان ادامه دادند و به اتاق سرپوشیده رسیدند. دیوارهای این سالن بزرگ، بسیار بدو ناهموار سفید شده بود و در دورادور آن قفسه‌هایی قفل‌دار تعبیه کرده بودند. در وسط سالن یک بخاری آهنی قرار داشت، زغال سنگ زیادی که در آن ریخته بود، بدنه اش را بشدت سرخ کرده بود، چون بخاری در نداشت، تکه‌های زغال سنگ ترق ترق کنان از آن بیرون می پریدند و روی خاک سطح اتاق می افتاد. این تنها کورنوری بود که سالن را روشن میکرد و انعکاس نور سرخ و آتشین آن با هر کاتی تند

ودرهم روی قنسه‌های چوبی روغنی و سفید کثیف و سیاه اتاق به رقص درمی‌آمد.

وقتی ماهو و دیگران رسیدند ، خنده پرسروصدائی در گرمای مطبوع اتاق طنین انداخت. در حدود سی کارگر پشت به‌شعله ایستاده و بالذت مشغول گرم کردن خود بودند. همه کارگران قبل از پایان رفتن اینکار را می‌کردند. اندکی گرما در کالبد خودمی‌اندوختند تا در برابر رطوبت معدن پایدار باشند. اما آن روز صبح خنده‌ها شادمانه‌تر می‌نمود، زیرا آنها با **لاموکت** دختر واگن‌کش هیجده‌ساله خندانیه که سینه‌ها و اندام فریبتش می‌خواست کت و شلوارش را پاره کند، به شوخی و لودگی مشغول بودند. لاموکت با پسر پیرش که طویله‌دار بود و برادرش **موکه** که اونیز واگن‌کش بود ، دررکی یار زندگی می‌کرد. اما ساعات کار آنها باهم فرق داشت و او به تنهایی به معدن می‌آمد. او تابستانها در مزارع ذرت و زمستانها پشت دیوارها خود را بالذتی تمام به معشوق‌های هفتگی اش تسلیم می‌کرد. تقریباً تمام معدنچیان از او بهره‌ای برده بودند ، دوره بزمی واقعی بود میان رفیقان و همه راضی بودند.

یک روز که متهمش کردند که بایک میخ‌ساز اهل مارشی‌بن را بطه گرمی پیدا کرده است، از خشم دیوانه شده بود و فریاد می‌زد که بیش از آن برای خودش حرمت قابل است تا راضی به چنین کاری شود و اگر کسی ثابت کند که او را جز با معدنچیان دیده است، حاضر است یک دست خود را قطع کند.

یکی از معدنچیان پوزخند زنان گفت: «دیگه از اون **شاوال** لق لقا خسته شدی که رفتی بایک بچه‌روهم ریختی؟! بابا اون که یک نردبان لازم داره ... من خودم پشت رکی یار دیدمتون ... به آن نشانی که یارو روی هره رفته بود!»

لاموکت خندان جواب داد: «خوب، بتوجه؟ کسی که از تو کمک نخواست.» این حاضر جوابی ساده‌دلانه هلهله خنده مردان را که پشت‌پایشان از گرما بریان شده بود دو چندان کرد.

او خودش نیز از خنده دولا شده بود و در لباس نامناسبش که برجستگی‌هایی بزرگ و تاحدی بیمارگونه اندامش را با سخاوت تمام به چشم همگان می‌کشید ، با وقاحت تمام پیچ و تاب می‌خورد .

اما شادی و خنده پایان یافت. لاموکت برای ماهو توضیح داد که دیگر **فلورانس** سرکار نخواهد آمد، جسد چوب شده‌اش را روز قبل در بسترش یافته بودند . بعضی‌ها می‌گفتند حمله قلبی کرده و برخی عقیده داشتند که یک لیتر جین را یک دفعه نوشیده‌است. ماهو بیچاره شده بود: باز هم یک بدشانسی دیگر. یکی از واگن‌کشها را از دست داد بود

و هیچ امیدی هم نداشت که بتواند کسی را بجای او بکار گیرد. او کمتراتی کار می‌کرد. چهار کلنگ کار با هم در یک رگه کار می‌کردند: او، زاشاری لوک و شاول. اگر کاترین به تنهایی واگنها را پرمی‌کرد، بازده کارشان پایین می‌آمد. ناگهان او فریاد زد: «ای کاش آن مرد جوان را که دنبال کار می‌گشت، صدا می‌کردیم.» درست در همین لحظه دانسرت بطور اتفاقی از جلوی سر پوشیده می‌گذشت. ماهو قضیه را برای او گفت و اجازه خواست که مرد جوان را به کار گیرد، بخصوص در تمایل کمپانی به اینکه مثل معدن آژون، بجای زنان و دختران واگن کش از مردها استفاده شود، تأکید کرد. مباشر معدن اول لب‌خندی زد، زیرا معدنچیان که به مسائل اخلاقی و بدنی وضع بهداشتی معدن توجهی نداشتند و بیشتر نگران بیکار شدن دخترانشان بودند، معمولاً به فکر جایگزین کردن مردان به جای دختران روی خوش نشان نمی‌دادند. دانسرت پس از لحظه‌ای تردید، اجازه استخدام مرد جوان را به او داد، منوط به آنکه رضایت و تصدیق آقای نگور، مهندس معدن را هم بگیرد.

زاشاری گفت: «اگر هنوز دنبال کار باشد، تا حالا چند کیلومتر از اینجا دور شده.»

کاترین گفت: «نه، من دیدم که نزدیک دیگها ایستاده بود.»

ماهو داد زد: «پس معطل چی هستی تنه‌لش؟ برو صداش کن.»

کاترین با عجله دوید، در حالیکه گروهی از معدنچیان روانه چاه شدند و جایشان را کنار آتش به‌دیگران دادند. «ژانن» منتظر پدرش شد، رفت و چراغش را برداشت «به‌بر» ساده لوح ولیداً دخترک لاغر دهساله هم دنبال او براه افتادند. لاموکت که پیش از آنها رفته بود در پلکان تاریک با صدای بلند حرف می‌زد و تهدیدشان می‌کرد که: «توله سگهای ناچنس! اگر نیشگونم بگیرین، میزنم توی گوشتون.»

اتی‌ین در اتاق دیگهای بخار با کوره بان که مشغول ریختن زغال در کوره‌ها بود صحبت می‌کرد و در فکر از صورت تاریکی سرمای کشنده بیرون وحشت می‌کرد، با این حال تصمیم گرفته بود راه بیفتد که دستی را برشانه‌اش احساس کرد. کاترین گفت: «بیائید، کاری برای شما پیدا شده.» در آغاز او بدرستی متوجه حرف او نشد، سپس از شادی از جا جست و دستهای دخترک را به سختی فشرد.

اتی‌ین گفت: «آخ چه خوب... قربان هی‌کلت... تو خیلی آقائی پسر جان.»

دختر جوان در پرتو سرخ‌فام کوره‌ها صورت مرد جوان را نگاه می‌کرد و می‌خندید، بنظرش خیلی مضحک آمد که او را به علت لاغری و گیسوان پشت سر جمع شده وزیر کلاه پنهانش پسر می‌پنداشت. اتی‌ین نیز از خوشی لب‌خند می‌زد. سپس اندکی ایستادند و

با گونه های برافروخته به روی هم خندیدند.

ماهو در زیر تلواره جلو صندوقچه چمبانمه زده بود و داشت جورابه های پشمین و کفشهایش را درمی آورد.

وقتی اتی بن رسید با چند کلمه کوتاه قرار کار را گذاشتند. روزی سی «سو» دستمزد برای کارشاقی که در عوض بزودی یاد خواهد گرفت. کلنک کار قدیمی به او توصیه کرده کفشهایش را به پانگه دارد و به او يك كلاه خود چرمی كهنه، به منظور حفظ جمجمه اش قرض داد، احتیاطی که او و بیچه هایش حقارت آمیزی دانستند و از آن سرباز می زدند. ابزار کار که بیل فلورانس نیز جزو آنها بود از صندوق بیرون آمد، ماسو مشغول گذاشتن جوراب و کفش خود و بیچه اتی بن در آن بود که ناگهان فریاد زد: «پس این شاول نره خر کیجاست؟ شرط می بندم بازیک دختر را گیر آورده و مشغول خوش گذرانی است، امروز نیم ساعت تأخیر داریم...»

زاشاری و لواک به آرامی پشت خود را به آتش داده بودند. بالاخره زاشاری گفت: «شاول رفته پایین منتظر تو است، او زودتر از ما رسیده.

«چی؟ پس چرا تا حالا لال شده بودی، یا الله بجنبید!»

کاترین دستهایش را گرم میکرد، اما مجبور شد دنبال دیگران براه افتد و اتی بن پشت سر او روانه شد.

ویکبار دیگر خودش را در تاریکی قیرگون پله ها و دهلیزها بازیافت که صدای پاهای برهنه معدنچیان در آن همچون صدای نرم و مبهم کفشهای راحتی بنظر می رسید. آنها وارد چراغخانه شدند. اتاقی با پنجره های شیشه ای که صدها چراغ معدنی در آن به ترتیب روی طبقات قرار گرفته بود و نوری آتشین در آن شعله ور بود. چراغهایی که تماماً شب گذشته تمیز و بازرسی شده بودند. چراغخانه نمای يك نمازخانه كوچك راداشت.

ماهولازم بود که برای چراغ کارگر جدیدش پادرمیانی کند. هر کارگری چراغش را تحویل می گرفت و آنرا بازمینی میکرد و دقت داشت که در چراغ حتماً بسته باشد و يك نفر هم مسئول ثبت شروع ساعت کار کارگران بود، کارگران همه از جلوی بازرسی می گذشتند و او اطمینان حاصل می کرد که در چراغها همه بسته باشد.

کاترین در حالیکه بشدت می لرزید گفت: «اینجا چقدر سرد است!» اتی بن تنها سرش را تکان داد. یکبار دیگر خود را کنار چاه یافت و می دید که چطور باد کف جایگاه را می روبد. البته او خود را جسور و دلدار می دانست، اما غرش رعد آسای حرکت و انگها صفحه علامت رمز، بوقها که مرتباً سروصدای می انداختند و حرکت مکرر و برق آسای

کابلها که خستگی ناپذیر دور قرقره‌های ماشین می‌پیچیدند و دوباره با سرعت بسیار باز می‌شدند، ترسی گنگ و نامطبوع را که دهانش را تلخ می‌نمود و فشار عصبی دردناکی در سراسر وجودش ایجاد میکرد، در او برانگیخت.

اتاقکهای آسانسور، بالغزشی نرم و نیرومند بالاوپایین می‌رفتند و انسانهای بیشماری را در کام خود فرومی‌بلعیدند. هنگامی که نوبت او شد، از احساس سرمائی گزنده می‌لرزید و هیچانی عصبی او را در خود گرفته بود و هیچ حرفی نمی‌زد. زاشاری و لوآک بادیدن حال او پوزخندی بهم‌زدند؟ چون هیچکدام از آغاز موافق بکار گرفتن این غریبه نبودند، مخصوصاً لوآک که رنجیده‌خاطر می‌نمود زیرا هیچکس نظرش را در این مورد نپرسیده بود، به همین دلیل کاترین از اینکه می‌دید پدرش در مورد همه چیز به مرد جوان توضیح می‌دهد، خوشحال بود.

«می‌بینی؟ بالای اتاقکها، چنگالهای آهنی قرار دارد، اگر کابل پاره‌شود، این چنگالها روی ریلهای هادی قرار می‌گیرند و نمی‌گذارند قفس پایین بیفتد، البته اگر دلشان بخواهد، بله، چاه به سه قسمت تقسیم شده است و این بندها از بالا به پایین بطور عمودی با الوار از هم جدا شده‌اند، در وسط آسانسورها قرار دارند و درست چپ نردبانها...»

اما ناگهان حرفش را قطع کرد تا غری بزند. البته جرأت نکرد صدایش را بلند کند: «لامذهبا، پس ما اینجا ول‌معطلیم، این که نشد وضع کار، یک‌عده راتوی سرمانگه‌داشته‌اند تا مثل بید بپرزند.»

استاد کار ریشوم که چراغ بی‌حفاظش به میخی از کلاه‌خود چرمیش آویزان بود و مثل دیگران می‌خواست پائین برود، اعتراض او را شنید و چون خود کهنه‌کاری بود و هنوز نسبت به رفقاییش احساس همبستگی داشت، پدرا نه زیر لب گفت: «مواظب باش، دیوار گوش داره. بعلاوه کارها باید به نوبت انجام بشه، خوب، بفرما این هم آسانسور، با گروهت سوار شو.»

آسانسور بوسیله نوارهای آهنی و دیواره‌های توری ریزبافت، روی زبانه‌های ضامن قرار گرفته بود و منتظر آنها بود. ماهو، زاشاری و لوآک و کاترین درون اتاقک آخری شدند و چون ظرفیت اتاقک پنج نفر بود، اتی‌ین هم وارد شد اما جاهای خوب را گرفته بودند و او مجبور بود خودش را کنار دختر جوان که یک آرنجش با فشار زیاد به شکم او فرومی‌رفت به زحمت جا کند، چراغش او را به زحمت میانداخت، ماهو به او گفت که آن را به یکی از دکمه‌های کتش آویزان کند اما او نشنید و همچنان ناشیانه چراغ را در دستش نگهداشت. سوار شدن کارگران در طبقات بالا و پایین آسانسور هنوز ادامه داشت. کارگران همچون

چارپایان، با بی‌نظمی به درون اتاقک می‌ریختند اما آسانسور حرکت نمی‌کرد. چه خبر است؟

بنظرش می‌رسید که لحظات بی‌پایانی به‌انتظار مانده است، تکانی را احساس کرد، سرانجام آسانسور به حرکت افتاد و همه چیز فرورفت. هر آنچه در اطرافش بود به حرکت درآمد و او اضطراب و سرگیجه ستوط را احساس می‌کرد. گویی سراسر شکمش در پیچ‌و‌تاب غریبی کشیده می‌شد. این احساس تازمانیکه روشنایی بود و آنها از دو طبقه محوطه تحویل زغال و درمیان صعود سریع خرابعا می‌گذشتند، ادامه داشت، سپس در تیرگی قیراندود، معدن، اتی‌ین‌گنگ و حیرت‌زده باقی‌ماند و دیگر قادر به درک احساساتش نبود.

ماهوبه آسودگی گفت: «خوب دیگر راه افتادیم».

همه چیز آرام بود. اتی‌ین تشخیص نمی‌داد که بالا می‌روند یا پایین. وقتی آسانسور بی‌آنکه به ریل‌های هادی برخورد نماید، بطور مستقیم پایین می‌رفت، بنظر می‌رسید که هیچ حرکتی نمی‌کند و سپس لرزش‌های شدید و نوساناتی تند و سریع میان الوارها او را از وقوع فاجعه‌ای سخت می‌ترساند. از آن گذشته او نمی‌توانست دیواره چاه را از پشت صفحه توری که صورتش را به آن چسبانده بود، ببیند؛ چراغها روشنایی اندکی داشتند و پرتو محقر آنها نمی‌توانست بهم فشردگی پیکرها را قابل تشخیص سازد و تنها چراغ بی‌حفاظ استاد کار ریشوم در اتاقک بغلی بود که همچون فانوس دریایی تابان می‌نمود.

ماهوبه آموزش خود ادامه داد: «قطر این چاه چهار متر است، پوشش داخلی باید کاملاً عوض شود زیرا آب از همه جایش سرازیر شده است... بیا. الان به یکی از بندها می‌رسیم، صدرا می‌شنوی؟»

اتی‌ین تقریباً گیج‌مانده بود که این صدای رگبار از کجاست. ابتدا قطره‌اتی درشت روی سقف آسانسور ریخته بود، درست مثل شروع یک رگبار و حالا بشدت می‌بارید و بسرعت تبدیل به یک سیل واقعی می‌شد. سقف اتاقک بی‌شک سوراخ بود، زیرا باریکه‌ای آب بر روی شانه‌های او می‌ریخت و تا پوستش نفوذ می‌کرد. سرما کشنده‌تر شده بود و در رطوبتی قیرگون فرو می‌رفتند که ناگهان بسرعت از درخشندگی خیره‌کننده‌ای گذشتند، منظره‌ای گذرا و خیالی‌گونه از غاری بود که در روشنایی برق آسا، انسانهای در آن در حال رفت‌وآمد بودند و مسافران بی‌درنگ باز بدرون هدم فرو رفتند.

ماهو گفت: «از ابتدا و گذشته‌یم، ببین، چه سرعتی، به همین زودی سیصد و بیست متر پائین آمدیم».

او چراغش را بالا گرفت و یکی از الوارهای هادی را که مانند ریل زیر قطاری سریع‌در



حرکت بود، روشن کرد. اما در ورای آن دیگر هیچ چیزی دیده نمی‌شد. سه بنددیگر را نیز به سرعت برق طی کردند، صدای بارانی گوشخراش که بر تاریکی می‌کوبید، شنیده می‌شد.

اتی‌ین زیر لب گفت: «چقدر گود است.»

بنظرش می‌رسید که ساعتهاست در حال سقوطند، اما جرأت تکان خوردن نداشت. از وضع قرار گرفتن خود در عذاب بود، بخصوص آرنج کاترین که بصورت دردناکی در شکمش فرورفته بود ناراحتش می‌کرد. کاترین حرفی نمیزد و اتی‌ین فقط گرمای مطبوع اندامش را که سخت به او چسبیده بود احساس می‌کرد. وقتی بالاخره اتاقک در انتهای چاه در عمق پانصد و پنجاه و چهار متری ایستاد اتی‌ین از اینکه فهمید تنها یک دقیقه از سوار شدنش به آسانسور گذشته است، حیرت کرد، اما صدای زبانه‌های ضامن ایمنی که جا می‌افتاد و زمینی که سفت و استوار زیر پاهایش احساس می‌کرد موجی از شادی را در قلبش ریخت و به شوخی و بالحنی صمیمانه به کاترین گفت: «پسرجان تو زیر پوستت چی قایم کرده‌ای که اینهمه گرمی؟ تازه آرنجت هم شکم را حسابی سوراخ کرد.»

کاترین به‌خنده افتاد، حماقت از این بیشتر نمیشد که او را بجای پسری بگیرند، مگر چشمانش کور بود. جواب داد:

«آرنج من به شکمت کاری نداشت، مگه چشمهات کوره؟»

طوفان خنده بلند شد، اما مرد جوان علت این خنده همگانی را ندانست. اتاقک آسانسور خالی میشد و کارگران از سالن سربند گذشتند، اطای بزرگ که در دل سنگ تراشیده و سقف آنرا با مصالح ساختمانی محکم کرده بودند و سه چراغ بزرگ بی‌حفاظ آنرا روشن میکرد. واگن‌کشاها و اگنهای پر از زغال را با تمام نیروی ورقهای چدنی کف سالن حرکت میدادند. دیوارها از رطوبت زیاد شکم داده و بوی سردابی را در فضا پخش میکردند. خنکی شور-گونه‌ای با گرمای آتشی-که همان نزدیکیها قرار داشت- درهم می‌آمیخت. چهاردهلیز به این سالن راه داشتند. ماهو سرش را به طرف اتی‌ین برگرداند و گفت: «از اینطرف، کجا داری میری، حالا باید دو کیلومتر پیاده برویم.»

معدنچیان به گروههای مختلف تقسیم می‌شدند و در سوراخهای سیاه ناپدید میگشتند. حدود پانزده کارگر بطرف دالان سمت چپ رفتند و اتی‌ین بدنبال آنها پشت ماهو که خود پشت کاترین بود، براه افتاد. دالان بزرگی بود برای عبور و اگنها، و در سنگی چنان محکم تراشیده که فقط قسمتهای کوچکی از آن دیوارسازی شده بود. در پر توضعیف چراغ‌هایشان بی‌آنکه سخنی بگویند به راه خود یک‌به‌یک ادامه میدادند. در هر قدمی که مرد جوان برمیداشت،

پایش یابه سنگ می خورد و یا لای ریل گیر می کرد و گاه سکندری می خورد اما خود را نگه می داشت. از لحظه ای پیش صدای گنگی او را نگران کرده بود، صدای رعد آسایی که گوئی ازدل سنگها برمی خاست و هر لحظه شدیدتر میشد. آیا این غرش ریزش کوه بود که قوه عظیم سنگی را که میان آنها و روشنائی خورشید حائل بود، روی سرشان خراب می کرد؟

روشنائی برق آسا تاریکی را عقب زد، انی این احساس کرد که صخره بشدت می لرزد. چون دیگران خودش را به دیوار چسبانید. اسب سفید بزرگی را - که يك قطار واگن را می کشید - دید که از جلو صورتش گذشت - «به بر» پسرك ساده لوح و فربه افسار اسب را بدست داشت و روی اولین واگن نشسته بود، در حالیکه «ژابلن» با پایهای برهنه، دستها را به لبه واگن آخری تکیه داده بود و بدنبال آن می دوید.

دوباره به راه افتادند. کمی دورتر به چهارراهی رسیدند که به دودهلپز جدید باز میشد و گروه کارگران دوباره تقسیم شد. معدنچیان بتدریج در تمام قسمتهای معدن پخش می شدند. دالان این قسمت زیربندی شده بود. سقف بوسیله چوبهای بلوط محافظت میشد و زیر سنگهای سست خرابائی چوبین تشکیل می داد، از میان آنها لایه های شیستی می درخشید و بقیه سنگها توده های سیاه و زمختی بود. قطار واگنها، پر یا خالی پیوسته از کنار او و دیگران می گذشتند و غرش رعد آسای آنها به دنبال حیوانهای نامریی به درون تاریکی کشیده می شد.

قطاری که از حرکت باز ایستاده بود، همچون مار بزرگی می نمود که خواب آلوده به روی ریلها دراز کشیده است و اسب آن چنان در تیرگی پیچیده شده بود که سرین بزرگش همچون سنگ عظیمی می نمود که از سقف فرو افتاده باشد، در چپه های تهویه هوا آرامی باز و بسته می شد. همانطوری که براهشان ادامه می دادند، دهلیزها، باریک تر، پست تر و سقف آنها بتدریج ناهموارتر می شد و آنها مجبور می شدند که پشت خود را پیوسته خم کنند.

سرانی این بشدت به سنگی خورد «اگر کلاه چرمین را بر سر نداشت، جمععه اش شکافته شده بود. با این حال کوچکترین حرکات ماهو را که پیشاپیش او می رفت و سایه سیاهش در پرتو اندک چراغها مشخص بود، با دقت دنبال می کرد. هیچکدام از کارگران به جایی بر نمی خوردند گوئی هر برآمدگی دیوار، هر گره چوب و هر پشامدگی صخره را بخوبی می شناختند. لغزندگی کف زمین نیز بتدریج بیشتر و خسی آن آزار دهنده تر میشد و بر مشکلات راهپیمایی می افزود. گاهی از گودالهایی می گذشتند که فقط از چلپ چلپ پاهایش در گل به وجود آنها پی میبرد. اما چیزی که او را بیش از همه متعجب می کرد، تغییر سریع درجه حرارت بود. در ته چاه هوا بسیار سرد بود و سپس در دالان اصلی که تمام جریان هوای معدن از آن میگذشت

هوا آنقدر سرد شده بود که شدت آن در تنگناها به طوفانی سخت می مانست و بعد چون بتدریج به راه های فرعی - که سهم اندکی از تهویه هوا در خود می گرفت - فرو رفتند، دیگر باد نمی وزید و گرما رو به فزونی گذاشت. گرمایی خفقان آور که همچون سرب سنگین بود. ماهو دیگر حرفی نزده بود. به دالان دیگر که در سمت راست قرار داشت وارد شد و بی آنکه سرش را برگرداند گفت:

«رگه گی یومه».

این همان رگه ای بود که آنها روی آن کار می کردند. از اولین گامها اتی بن سرو آن رجش را زخمی کرد. سقف دهلیز آنچنان کوتاه و ناهموار بود که او گاهی مجبور می شد بیست تا سی متر را با کمر خم شده بپیماید. آب تا قوزک پایش میرسید. دویست متری را بدینگونه طی کرده بودند که ناگهان دیدن اشاری و لواک و کاترین ناپدید شدند گویی از روزنه باریکی که روبه روی او قرار داشت، پرواز کرده بودند.

ماهو باز به سخن آمد و گفت: «ما مجبوریم اینجا خودمان را بالا بکشیم، چراغت را به یکی از دکه های اتی بن کن و چوبها را بگیر و بیا بالا.»

او خود رفت و اتی بن بناچار او را تعقیب کرد. شکاف باریک دودکش مانندی را برای عبور معدنچیان در رگه درست کرده بودند و این راه عبور کلیه دهلیزهای فرعی بود. عرض آن به قدر ضخامت لایه زغال بود و به زحمت شصت سانتیمتر می شد، اتی بن با اینکه لاغر بود، ناشیانه و بامشقت بسیار بالا می رفت، شانه و کمرش را به سینه سنگ می فشرد و با نیروی بازوانش خود را به چوبها بند می کرد. پانزده متر بالاتر به اولین دهلیز رسیدند اما مجبور بودند به حرکتشان ادامه دهند، زیرا سینه ای که ماهو و گروهش در آن کار می کردند در ششمین دهلیز قرار داشت و خودشان آنرا ناف جهنم می نامیدند این دهلیزها به فاصله پانزده متر از یکدیگر و روی هم قرار داشتند. بنظر میرسید که هر گز به پایان راه نمی رسند و بالا رفتن ازین شکاف باریک سینه و پیشش را مجروح کرده بود. ناله اتی بن در آمد. چنان بود که گوئی سنگینی صخره ها اندامش را له می کرد. دستها و پاهایش زخمی و خونین شده بود. در حالیکه از فقدان جریان هوا به خفگی افتاده بود، احساس می کرد که خون پوستش را می شکافت تا بیرون بجوشد. در یکی از دهلیزها به ابهام دو شبیح گونه دید، یکی کوچک و دیگری بزرگ که در کنار هم و آنگهایی را به جلو میراندند. لیدی و لاموکت بودند که تقریباً کار را شروع کرده بودند و هنوز باید لایه دیگری را طی می کردند. عرق تند و سوزانی کورش کرده بود و دیگر امید رسیدن بدیگران که صدای برخورد اندامهای کارآموده اشان را به صخره می شنید، نداشت. صدای کاترین را شنید که می گفت: «استقامت کن، دیگر رسیدیم.» اما وقتی رسید که

صدایی خشم آلود از انتهای سینه کار فریاد زد: «لعنتی‌ها، مردم را مسخره خودتان کرده‌اید من از مونسوتا اینجا دو کیلومتر راه را پای پیاده می‌ایم... و تازه زودتر از شما سرکارم.» این صدای شاول بود و از اینکه مدتی به انتظار مانده بود، سخت خشمناک بنظر می‌رسید. او جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، اندامی لاغر و استخوانی و صورتی زمخت و خشن داشت. وقتی اتی‌ین را دید با تعجبی آمیخته به بی‌زاری پرسید: «این یار و دیگر کیست.» و وقتی ماهو جریان فلورانس را برای او تعریف کرد، زیر لب غرغر کسان گفت: «خوب اینهم از آن الدنگهائی است که نان زنها را می‌خورند!»

دومرد جوان نگاهی به هم انداختند که برق کینه‌ای غریزی؛ از آن گونه که ناگهان زبانه می‌کشد در آن درخشید. اتی‌ین بی‌آنکه نیش ناسزای حریف را فهمیده باشد آن را حس کرد. سکوت برقرار شد و همه شروع به کار کردند. بتدریج تمام سینه کارهای معدن پراز کارگران می‌شد و در هر طبقه فعالیت شدیدی آغاز می‌شد. چاه خریصانه سه‌م‌روزانه خود را از گوشت آدمی فرو بلعیده بود. تقریباً هفتصد کارگر رنج روزانه خود را در این لانه مورعظیم شروع کرده بودند، در ژرفای زمین فرو می‌رفتند و از هرسو آنرا می‌شکافتند و سوراخ می‌کردند و زمین فرسوده همچون چوب کهنه موربانه خورده‌ای به سخاوت دهان می‌گشود. در عمق سکوت سنگین لایه‌های زمین آدمی می‌توانست گوشه‌هایش را بر صخره بچسباند و هیاهوی این حشرات انسان نما را - که به عادت رنج می‌کشیدند و شکایتی نداشتند - پرواز سریع کابل آسانسورها که بالا و پائین می‌رفتند، و صدای خفیف ابزار کار را بشنود.

چهار کلنگ کارهريك بالادست ديگري خود را در سينه کار دراز کرده بودند . تخته های چنگك دار كه زغالهای كنده شده را پشت خود نگه می داشت، آنها را از هم جدا کرده بود و هر کدام نزديك به چهار تراز رگه را اشغال کرده بودند . رگه ای چنان نازك كه به زحمت ضخامت آن به پنجاه سانتيمتر می رسيد. آنها بين ديوار و سقف تنگ افتاده بودند و خود را به كمك زانو و آرنج هایشان به پيش می كشيده اند، و حتی نمی توانستند به پشت بغلند بی آنكه شانها و آرنجشان زخمی و مجروح نشود . برای بدست آوردن زغال می بایست با گردن پیچ خورده بر پهلو بخوابند و بازوها را به امتداد شانها بالا ببرند و با كلنگ دسته کوتاه خود بر ديواره زغال بکوبند.

زاشاری پایین رگه کار می کرد و لواك و شاوال بالادست او و ماهو بالاتر از همه کار می کرد. هر کدام از آنها با ضربات كلنگ بستر شيشی زیر رگه زغال را خالی می کردند و بعد در ضخامت زغال شكافهایی ایجاد می کردند و در نهایت با يك ضربه آرام در بالای لایه زغال، زیر آن خالی می شد و فرو می ریخت . این زغال چرب بود و در ضمن فرو افتادن خرد می شد و در امتداد شكم و رانهای كلنگ كارها فرو می غلتيد. وقتی این قطعات بوسیله تخته های چنگك دار كه مردان بروی آن خوابیده كار می کردند، متوقف می شد، كلنگ كار در این شكاف باریك در انبوه زغال ناپدید می گشت.

زحمت كارماهو از همه بیشتر بود. آن بالا حرارت تاسی و پنج درجه می رسيد. تقریباً جریان هوا وجود نداشت و خفقان آن بتدریج كشنده می شد. او مجبور بود چراغش را به میخی کنار سرش آویزان كند. حرارت چراغ سرش را بشدت داغ می كرد و بسوی خون در سراسر مغزش به جوش می آمد . رطوبت حتی بیشتر از گرما شكستجه اش می داد . تنها در چند سانتيمتری صورتش قطره های درشت و سریع آب پیوسته بريك نقطه فرو می چكيد

او هر چند سعی می کرد و سرش را عقب می برد و گردنش را می پیچاند ، فایده ای نداشت . قطرات آب همچنان بر صورتش فرو می ریخت و در امتداد آن پخش می شد .

پس از ربع ساعت کار دیگر بکلی خیس شده و مثل سیل عرق می ریخت ، همچون ساسی در طشت آب جوش از سراسر بدنش بخار بلند میشد . آنروز صبح قطرات آب یکدنده منظماً در چشمانش می چکید و او را به ناسزاگویی وامی داشت . باتمام این سختی ها کارش را متوقف نمی کرد ، در حالی که همچون مگسی که بین صفحه های کتابسی گیر افتاده باشد در معرض خطر لهدگی بود ، همچنان کلنگ می زد و خود نیز از طنین چکش بشدت تکان می خورد . حتی یک کلمه حرف رد و بدل نمی شد و همه کلنگ میزدند و جز صدای ضربه های نامنظم و دور دست کلنگ صدایی شنیده نمی شد .

صداهای زنگی خشن می گرفت و در آن هوای مرده هیچ طنینی نداشت و تاریکی ، سیاهی اسرار آمیزی داشت زیرا گرد معلق زغال آن را غلیظتر می کرد و گازهایی که پلکها را سست می کرد و فرو می بست ، بر سنگینی آن می افزود و جز نقطه های سرخ فام کلاهک توری چراغ که در دل تاریکی می سوخت ، روشنائی دیگری وجود نداشت . رگه باز می شد و بطور کج و معوج مثل دودکش بهن و مسطحی که دوده ده زمستان را در خود ذخیره کرده باشد ، بالامیرفت و پیکره های شبح وار در آن در حرکت بودند . پرتوهای بیرمق گردی سرین و بازوانی پر گره و صورت خشنی را که گوئی به منظور جنایتی سیاه شده بود به ابهام نمایان می ساخت . گاه قطعه های زغال به هنگام جدا شدن می درخشید و سینه یا لبه آنها ناگهان همچون بلور روشن می شد و سپس همه چیز در تاریکی فرو می رفت .

کلنگها با ضربه های مبهم و سخت به زغال کوبیده می شد و جز نفسهای بریده و خستگی طاقت فرسا در زیر سنگینی هوا و چکه چکه آب صدائی در گوشها نمی پیچید . زاشاری که که بازوانش از هم آغوشی شب قبل هنوز بیرمق بود ، لزوم زیر بندی را بهانه کرد و کار را بزودی رها ساخت ، به این ترتیب می توانست به آسودگی ، سوت زنان و با چشمانی مات خود را در تاریکی بدست خیال بسپارد .

در حدود سه متر از رگه پشت سر کلنگ کاران شکافته و خالی شده بود و هنوز کسی به فکر زیر بندی آن نیفتاده بود . نه به خطر اعتنائی داشتند و نه وقت را برای آن تلف می کردند . زاشاری اتی بن را صدا کرد و گفت : « هی ، عالیجناب ، چندتا چوب بیار . » اتی بن که داشت کار کردن با بیل را از کاترین یاد می گرفت ، بناچار چندتکه چوب آورد . اندکی از چوبهای روز قبل باقی مانده بود ، معمولاً قطعات چوب رابه اندازه لایه زغال می بریدند و پایین می آوردند . زاشاری با دیدن واگن کش جدید که چهارتکه چوب را

بغل گرفته بود و ناشیانه خودش را از میان زغال بالا می کشید، فریاد زد :  
« ده ، بجنب ! »

او بانوك كلنك يك سوراخ در سقف و سوراخ دیگری در دیوار کند و دوسرچوب را در آنها قرار داد و بدین شکل صخره را زیربندی کرد. هر بعد از ظهر کارگران خاکبرداری اضافات خاک و سنگ را که کلنك کارها در ته دالان برجا گذاشته بودند، جمع می کردند و لایه هائی را که زغال آنها خالی شده بود پرمی کردند و فقط قسمت بالا و پایین دهلیزها را برای عبور واگنها خالی می گذاشتند. ماهو کارش را تمام کرد ، سرانجام قطعه زغالش را جدا کرده بود. با آستینش صورت عرق کرده خود را پاک کرد و به یاد زشاری افتاد که پشت سراو بالا رفته بود و گفت: « آن کار را بگذار برای بعد از نهار، حالا فقط باید کلنگ زد تا بتوانیم سهمیه خودمان را تحویل بدهیم. »

جوان جواب داد : « آخر پائین می آید ، نگاه کن ، اینجا يك ترك بزرگ خورده ، می ترسم ریزش کند . »

ماهو فقط شانهاش را بالا انداخت : ریزش کند؟ دفعه اول که نیست، اگر ریزش کند، می شود چاره ای برایش یافت، سرانجام عصبانی شد و بسرش را به سینه کار فرستاد.

در حقیقت همه دست از کار کشیده بودند، لواك به پشت خوابیده بود و شست دست چپش را که سنگی روی آن افتاده بود و خون از آن جاری بود و ارسی می کرد و فحش می داد. شاوال ناسزاگویان پیراهنش را درمی آورد و بالا تنهاش را لخت میکرد تا کمتر از گرما عذاب بکشد. همه بکلی سیاه شده بودند ، پیکرهایشان پوشیده از غبار نرم زغال بود و عرق خیسش میکرد و از آن جاری میشد و غبار را به صورت رشته هائی فرو می شست.

ماهو اولین کسی بود که کلنگ زدن را از سر گرفت، اندکی پایین تر از لایه قبلی که این سرش را کاملاً بر روی خاک قرار می داد. اینك قطرات آب لجوجانه بر پیشانی می چکید و گوئی با ضرباتش سوراخی در درون جمجمه او حفر میکرد.

کاترین برای اتی بن توضیح می داد : « اعتنا نکن ، آنها همیشه فحش می دهند. » و بامهربانی به تعلیم خود ادامه داد :

« هرواگن زغال که پرمی شود ، دقیقاً بعد از ترك کار به قسمت تحویل میرسد و آنها بوسیله نشانهای مخصوصی به حساب گروه تحویل دهنده گذاشته می شد ، از این گذشته باید در باز کردن زغال دقت زیادی بخرج دهند و واگن را خوب پر کنند و جز زغال ناب چیزی در آن نریزند، در غیر این صورت واگن پذیرفته نمی شود. »

چشمان مرد جوان که اندك اندك به تاریکی عادت می کرد، دختر جوان را که بسیار

رنگ پریده و کم خون می نمود می نگریمت اما نمی توانست سن واقعی او را حدس بزند، آنقدر ضعیف الجثه و نحیف بود که در چشم او دوازده ساله بیشتر نمی نمود باین حال حس می کرد که او بزرگتر است. حرکاتش پسرانه و گستاخیش ساده دلانه بود و همین اندکی او را ناراحت می کرد. چهره رنگ پریده و صورتک وارش در زیر کلاهی که بستنی بر روی موهایش کشیده شده بود زیاد از حد شیطنت آمیز می نمود. اما آنچه باعث تعجب میشد نیروی مردانه اش بود، نیروئی پرتوان که بسامهارتی فراوان آمیخته بود. کاترین واگنش را با حرکات ریز و منظم و تندبیل سریعتر از اتی بین پرمیکرد و سپس آن را با فشاری منظم و آهسته، بدون برخورد با جائی تا سطح شیبدار میرساند و به آسانی از میان صخره های ناهموار می گذشت. در حالیکه اتی بین خود را می کشت باین همه واکنش از ریل خارج میشد و او درمی ماند. براستی هم راه آسانی نبود. از سینه کار تا سطح شیبدار نزدیک به شصت متر راه بود و کارگران خاکبرداری هنوز تونل آن راهموار نکرده بودند، راه تنگ و تاریکی بود با سقفی ناهموار با خمیدگیها و برجستگیهای فراوان، در بعضی قسمتها فقط واگن می توانست با بارش بگذرد و واگن کش اگر می خواست جمجمه اش نشکافد، می بایست بر زمین بخوابد و با فشار به کمک زانوها خود را به جلو بکشد.

از این گذشته چوبهای زیربندی شکم داده و هنوز هیچ نشده شکسته بود و درازو باریک همچون عصا زیر بار سقف باترکھائی طویل و کم رنگ از هم جدا میشد. در کنار این شکستگیها واگن کش می بایست مواظب باشد که پوست دست و صورتش از تراشهای چوب زخمی نشود و آهسته و بر شکم خوابیده از زیر سقف فرو نشسته که دسته های چوب بلوط به کلفتی ران انسان در زیر بار آن به آهستگی از وسط می شکست بخزد و هر لحظه از این اضطراب گنگ در عذاب باشد که ناگهان صدای له شدن استخوانهایش را خواهد شنید.

کاترین خندید و گفت: «دوباره.»

واگن اتی بین در ناهموارترین نقطه راه از روی ریل خارج شده بود، او نمی توانست روی زمین مرطوب و گل آلود که ریلها را جابجا می کرد، بطور مستقیم واگنش را براند. اتی بین دشنام می داد و تلاش می کرد و از فرط خشم با چرخها درگیر می شد، اما با این وجود نمی توانست چرخهای واگن را روی ریل بازگرداند.

کاترین گفت: «یک دقیقه صبر کن تایبایم. با اوقات تلخی که کار درست نمی شود.» بچابکی خود را زمین انداخت و کمرش را زیر واگن لغزاند و بایک حرکت آن را بلند کرد و بر روی ریل گذاشت. واگن هفتصد کیلو گرم وزن داشت، اتی بین متعجب و شرمسار باز بانی الکن از او تشکر کرد.



کاترین مجبور شد که به او نشان دهد که چگونه رانها را از هم باز کند و پاهارا به چوبهای دوطرف دالان تنگ اندازد تا بتواند موقعیت محکم و استواری داشته باشد. می-بایست بدنش را خم کند و بازوانش را راست نگاه دارد تا قادر باشد با تمام نیروی عضلات شانه و کمرفشار آورد. اتی بین يك راه بدنبال کاترین رفت و کارش را تماشا کرد. کاترین سرین خود را بالا می داد دستهایش را پایین می گرفت و بسرعت می دوید و عرق می ریخت و نفسش به شماره می افتاد و در این حال به حیوان خردجثه ای می مانست که درسیرك برنامه اجرا می کند. آنگاه بعد از يك رفت و آمد عضلاتش دردناك میشد و مفاصلش صدا می کرد. اما هرگز شکایت نمی کرد. بی اعتنائیش از عادت بود گوئی سیه روزی همگانی آنها حکم میکرد که همه بدینسان در زیر بار زندگی دولا شوند.

اتی بین نمی توانست مثل کاترین کار کند و وقتی سعی میکرد به همان طریق با سری فروافکنده راه برود، گشهایش ناراحتش میکرد و بدنش دچار کوفتگی شدیدی میشد و پس از چند لحظه ای اینگونه راه رفتن برایش تبدیل به يك شکنجه واقعی میگشت. دلهره ای غیر مابن تحمل و آنچه در دندناك که زانو به زمین می زد و لحظه ای چند متوقف می ماند تانفسی تازه کند.

سپس درسطح شیبدار عذاب تازه ای درانتظارش بود. کاترین به او آموخت که چگونه واگن را سریع براند. در آغاز وانتهای سطح شیبدار، از يك بندمعدن تا بند دیگر سینه های کار میگذاشت، دو پسر بچه کار میکردند، یکی ترمزچی در بالای سطح و دیگری گیرنده در پائین.

این پسر بچه های دوازده تا پانزده ساله دائما با فریاد به همدیگر فحش می دادند و برای خبر دادن به آنها می بایست بلندتر از آنها فریاد زد.

موقعیکه يك واگن خالی آماده بالارفتن بود، گیرنده علامت می داد و دختر واگن-کش واگن انباشته از زغال را به جلومی راند و سنگینی آن هنگامیکه ترمزچی ترمز را آزاد میکرد، واگن خالی را بالای برد.

در قسمت پائین در دهلیز زیرین قطارهایی تشکیل میشد که اسبابه ته چاه میکشیدند. کاترین وقتی به انتهای سطح شیبدار که کاملاً خوب بندی شده بود و صدمتر طول آن بود و همچون بوق عظیمی در آن می پیچید، رسید فریاد زد: «آهای احمقهای تخم سگ!» بنظر می رسید پسر بچه ها برای استراحت کار را تعطیل کرده اند زیرا هیچیک جوابی ندادند. در هیچکدام از طبقات صدای حرکت واگن شنیده نمیشد. سرانجام صدای نازك دخترکی بگوش رسید که می گفت: «حتماً لاموکت یکی از آنها را با خودش برده!» خنده های پر

سروصدائی در معدن طنین انداز شد. در تمام رگه‌ها دختران واگن کش از شدت خنده بخود می‌پیچیدند.

اتی‌ین از کاترین پرسید: کی این حرف رازد؟ و کاترین از لیدی کوچولو برایش گفت: از دختر جسور و نازک اندامی که بیشتر از سنش می‌دانست و با وجود بازوان نحیف و عروسک مانندش، واگن کش را با مهارت و توان یک زن رشید می‌رانند. ولاموت واقعاً این استعداد را داشت که در یک زمان دو بسک را بخودش مشغول کند. اما فریاد پسر بچه گیرنده بلند شد که میگفت: «واگنها را راه بباندازید.» بی‌شک امتداد کاری از آن پائین می‌گذشت. صدای واگنها در نه طبقه بلند شد. دیگر صدایی جز فریادهای منظم پسر بچه‌ها و صدای شیهه وارد دختران واگن کش که بایسدنهای بخار کرده همچون مادیانهای که بیش از حد بارشان کرده‌اند خود را به قسمت سطح شیبدار می‌رسانند، شنیده نمی‌شد.

اتی‌ین هر بار که به سینه کار بازمی‌گشت چیزی جز گرمایی خفگان آور و ضربه‌های گنگ و نامنظم کلنگها و ناله‌های زجر آمیز و آرام کلنگ کارها را که به کار پرمشقت خود ادامه می‌دادند، باز نمی‌یافت. هر چهار نفر لخت و سراپا آغشته به گل سیاهی شده بودند، آنچنان که دیگر از زغال قابل تشخیص نبودند. یک بار ناچار شدند، ماهو را که ناله می‌کرد از زندان زغال آزاد کنند و تخنه‌ها را بردارند تا زغالهای انباشته فرو ریزد. زاشاری و لوالک از اینکه لایه بتدریج سخت‌تر میشد، عصبانی بودند و می‌گفتند این کار دسته جمعی آنها را کند می‌کند.

شاوال برای لحظه‌ای به پشت دراز کشید تا به اتی‌ین که حضورش برای او سخت ناراحت کننده بود دشنام دهد.

«نامرد بی‌شرف، حتی به اندازه یک دختر هم عرضه ندارد، عوضی، چرا واگن را درست پر نمی‌کنی؟ می‌ترسی دستهایت خسته شود. اگر حتی یکی از واگنها رد شود، مزدت را برمی‌دارم.»

مرد جوان از جواب دادن خودداری میکرد، زیرا هنوز از بدست آوردن کار خوشحال بود. او خوشحوشنهای بالادستها و سرکارگران را می‌پذیرفت اما بیش از آن ممکن نبود، دست و پاهایش زخمی و خونین و عضلاتش گرفته و دردناک شده بود و کمربند آهنیش بشدت او را می‌فشرد و آزار می‌داد. خوشبختانه ساعت ده شد و کارگران برای ناهار کار را متوقف کردند.

ماهو ساعت داشت ولی حتی نگاهی هم به آن نینداخت. او در ژرفای این شب

بی ستاره و ظلمانی حتی پنج دقیقه هم در تشخیص وقت اشتباه نمی‌کرد. آنها همگی پیراین هاوکت هایشان را به تن کردند و از سینه کار پایین آمدند و آرنج هایی به پهلو چسبیده بر روی پاشنه هایشان چمباتمه زدند، این وضع نشستن برای معدنچیان چنان عسادی و طبیعی بود که حتی بیرون از معدن نیز چنین می‌نشستند و به دستک و یا سنگی برای این کار احتیاج نداشتند.

همه‌نان خود را بیرون آوردند و شروع به خوردن کردند و گاهگاهی نیز در مسورد کار روزانه‌شان حرفی می‌زدند.

کاترین که ایستاده بود، پیش اتی‌بن که قدری دورتر از بقیه در عرض ریگها دراز کشیده و پشت به چوبها داده بود، آمد.

آنجا کم‌و بیش خشکتر از بقیه قسمتها بود. کترین با دندان پر در حالیکه قطعه‌نان بزرگش را در دست داشت پرسید:

«تو چیزی نمی‌خوری؟» که ناگهان بیادش افتاد این مرد جوان در شب در بیابان سرگردان بوده و دیناری پول و شاید هم لقمه‌ای نان نداشته است.

کاترین گفت: «نمی‌خواهی با من شریک بشی؟»

اما وقتی که اتی‌بن امتناع کرد و مرتباً با صدایی لرزان و دردآلود که حاکی از گرسنگی بود، قسم خورد که به هیچ وجه گرسنه نیست، دختر خندان ادامه داد: «شاید چون من دندان زدم نمی‌خواهی، خوب، بیا آن طرفش را بتو میدهم.»

وقبل از اینکه حرفش را تمام کنند نانش را دو قسمت کرد. مرد جوان سعی می‌کرد تمام آن را یکباره نبلعد و بازوانش را برانهایش می‌فشرد تا لرزش آنها بر کاترین محسوس نگردد. دختر با آسودگی دوست مهربانی در کنار او بر شکم دراز کشید و در حالیکه یک دستش را زیر چانه قرار داده بود، آرام آرام لقمه‌هایش را می‌جوید، چراغ هایشان بین آنها قرارداد داشت و روشنشان می‌کرد. کاترین لحظاتی درسکوت او را نظاره کرد، انگار او را با آن سیمای ظریف و سیب‌لهای سیاه، جذاب می‌یافت. تبسم مبهمی حاکی از رضایت بر لبانش ظاهر شد.

«خوب پس گفتمی ماشینکار هستی و از راه آهن بیرون رفت کردی. راستی چرا بیرون رفت کردی؟»

«بخاطر اینکه زدم توی گوش رئیس.»

دختر با حس غریزی تسلیم و اطاعت که از نسلهای پیشین به ارث برده بود به شنیدن این حرف مبهوت و پریشان ماند، مرد ادامه داد: «آخر مشروب زیادی خورده بودم،

هروقت که مشروب می‌خورم، دیوانه می‌شوم و می‌خواهم خودم و هرکسی را که نزدیکم باشد، پاره پاره کنم... و خرخره‌اش را بجوم. بعد خودم هم تا دوزخ مریض می‌شوم.»

دختر بالحنی جدی گفت: «خوب، پس نباید مشروب بخوری.»

اتی بین درحالی‌که سرتکان می‌داد، گفت: «آره، نترس من خودم را خوب می‌شناسم.» او نسبت به عرق کینه‌ای عجیب دردل داشت کینه‌آخرین طفل خانواده‌ای که همه اعضایش از نسلاها پیش الکیلی بودند. او عذاب تمامی اجداد از الکل تباه شده‌اش را در تن خود احساس می‌کرد، بطوریکه یک قطره مشروب برایش حکم سمی کشنده را داشت.

پس از آنکه لقمه‌ای فروداد گفت: «حالا خودم بجهنم با این بیکاری برای مادرم دلواپسم، آن بیچاره روزگارش خیلی سیاه است هرچند وقت یکبار کمی پول برایش می‌فرستادم.»

— مگر مادرت کجاست؟

— پاریس زندگی می‌کنه، کوچۀ آلوت. برای این‌و آن رختشویی میکند.

دیگر حرفی نزد. اتی بین هروقت به این جور چیزها فکر می‌کرد، چشمان سیاهش میلرزید و رنگ می‌باخت و زخمی کهنه و اندوهبار قلبش رامی شکافت، زخمی که در زیر ظاهر جوان و سالمش پنهان شده بود و از درون او را می‌کاوید.

لحظه‌ای با چشمان اندوه‌زده به ظلمت معدن خیره شد و در ژرفای زمین وزیر بار سنگین و خفقان آور آن، خاطرات دوران کودکی را بازیافت. مادرش را بیاد می‌آورد که وقتی پدرش رهاایشان کرد هنوز زیبا و پرجرات بود. اما پس از آنکه با مرد دیگری ازدواج کرد. شوهر اولش باز گشت و او در میان این دو مرد که او را می‌دریدند و شکنجه‌اش می‌دادند و به همراه آنان در بدبختی و تباهی الکل غوطه‌ور شد و آن کوچۀ باریک و کثیف را که تیره-بختی‌های کودکی را اولین بار آنجا تجربه کرده بود و خیل لباسهای کثیفی را که در میان دکان انباشته شده بود و می‌گسار بی‌هایی که خانه را در لجن و عفونت خود فرومی‌برد و وسیله‌هایی که آرواره‌ها را خرد می‌کرد، همه و همه را بیاد می‌آورد و غمگین می‌شد.

زیر لب گفت: «حالا با این صنایع پولی که اینجا گیر می‌آورم چطور می‌توانم برای او چیزی بفرستم، بیچاره حتماً از گرسنگی خواهد مرد.» و شانه‌هایش را ناامیدانه بالا انداخت و گاز دیگری به نانش زد...

کاترین درحالی‌که در قهقهه‌اش را باز می‌کرد، پرسید: «می‌خواهی گلوپی ترکی؟ قهوه است هیچ ضرری برایت ندارد این جور خشک خشک غذا خوردن آدم را خفه می‌کند.»

مرد جوان امتناع کرد، همین قدر که نصف نان او را خورده بود کافی بود اما کاترین با

مهربانی از اصرار باز نمی‌ایستاد و سرانجام گفت: «خوب، حالا که تو انقدر آقائی، من اول می‌خورم. اما آنوقت اگر قبول نکنی، از دست خیلی دلخور میشوم.» و قتممه‌اش را بسوی او دراز کرد. کاترین روی زانوانش بلند شده بود و صورتش را چرخها روشن میکردند. اتی این او را در کنار و چسبیده به خود می‌دید، آه، چطور توانسته بود این دختر را زشت بداند؟ حالا که چهره‌اش باغبان نرم زغال سیاه شده بود بنظر جذاب می‌آمد. دندانهای سفید و درخشانش در دهان بزرگ و در میان چهره سیاه شده‌اش می‌درخشید و چشمان بزرگ شده و سبزرنگش در تاریکی همچون چشمان گربه‌ای برق می‌زد. یک دسته موی سرخ‌رنگ که از زیر سر بندش بیرون آمده بود، گوشش را قلقلک میداد و او را به خنده می‌انداخت.

اتی این پس از آنکه جرعه‌ای قهوه نوشید، قتممه را به او پس داد و گفت: «اینهم برای خاطر تو.»

کاترین جرعه دیگری نوشید و او را نیز مجبور کرد تا بقول خودش بر اینکه برادر او را تقسیم کرده باشد جرعه دیگری بنوشد و دهانه باریک قتممه که از یک دهان به دهان دیگر می‌رفت باعث تفریحشان می‌شد. اتی این با خود گفت که آیا نمی‌باید دخترک را در آغوش بگیرد و لبانش را ببوسد، لبانی خوش فرم و گوشتالو که سرخی کم‌رنگی داشتند و سیاهی زغال به آنها جانی داده بود. اما جرأت نکرد زیرا از او خجالت می‌کشید. در لیل فقط با روسپیان آنها همزیست‌ترین نوعشان معاشرت کرده بود و حالا نمی‌دانست که چگونه با دختر کارگری که هنوز در خانه پدرش زندگی میکرد، رفتار کند. دوباره به تکه باقی مانده نانش گاز زد و گفت: «تو در حدود چهارده سال باید داشته باشی، اینطور نیست؟»

کاترین متعجب و کمی آزرده جواب داد: «چی؟ چهارده سال. من پانزده سالم است. تقصیر تو نیست. اینطرفها دخترها زیاد تندرش نمیکنند.»

اتی این به سوال کردن از او ادامه داد و کاترین بدون گستاخی و شرم از همه چیز صحبت میکرد. اگر چه اتی این حس می‌کرد که جسمش هنوز دوشیزه است و هوای بدو خستگی فراوان رشد او را عقب انداخته اما می‌دید که از مردها و زن‌ها و روابطشان همه چیز را می‌داند. اتی این صحبت را به لاموکت کشاند تا او را بدین طریق خجالت دهد ولی کاترین خندان و با آسودگی تمام ماجراهای شرم‌آور او را نقل کرد و در آخر گفت: «نه این یکی از هفت دولت آزاد است.»

وقتی اتی این از او پرسید که او خودش معشوقی دارد یا نه، کاترین به شوخی جواب داد که مادرش از اینجور کارها خوشش نمی‌آید. اما به هر حال این کاریست شدنی و عاقبت او هم کسی را پیدا خواهد کرد. دخترک شانه‌هایش راخم کرده بود و در لباس خیس از عرقش از سرما می‌لرزید و چهره‌اش حالتی تسلیم‌آمیز و مهربان داشت گویی حاضر است به هر آنچه

پیش‌آید تن دردهد. اتی‌ین گفت: «مسأله این است که وقتی همه اینطور زندگی می‌کنند، معشوق فراوان پیدا می‌شود نه؟»

- البته...

- آیا احتیاجی نیست به کشیش بگوید؟

- کشیش کی باشد، برو دپی کارش. اما اصل کاری مرد سیاه است، او را نمی‌شود

کاری کرد.

- مرد سیاه دیگر کیست؟

- معدنچی پیری که به چاه برمی‌گردد و دخترهای نانچیب را خفه می‌کند.

اتی‌ین به او نگاه کرد، می‌ترسید دختر او را دست انداخته باشد.

- تو این قصه‌ها را باور می‌کنی؟ پس واقعاً هیچ چیز نمی‌دانی.

- البته که می‌دانم، من سواد دارم، خواندن و نوشتن یاد گرفته‌ام. در خانه ما سواد

خیلی پدر می‌خورد، چون زمان پدر و مادرم اصلاً درس خواندن رسم نبوده است.

این دختر برآستی خیلی مهربان بود وقتی نانش را تمام کند، او را در آغوش خواهد

گرفت و لبان گوستالو و سرخش را خواهد بوسید. نیت محجوبانه مرد جوانی که میل به خشونت

صدایش را خفه کرده بود، این لباسهای پسرانه، این بلوز و شلوار پیچیده در اندامی دخترانه

اشتیاقی همچنان‌نگیز را در او برمی‌انگیخت و او را آزار می‌داد. آخرین لقمه نانش را هم بلعید،

یک جرعه دیگر قهوه نوشید و مقمه را به کاترین پس داد تا خالیش کند، لحظه عمل دیگر فرا

رسیده بود نگاه بی‌پریشان به معدنچیان انداخت اما سایه سیاهی جلوی دهلیز را گرفته بود.

شوال که از مدتی قبل آنجا ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد، نزدیک آمد و مطمئن شد

که ماهومی تواند او را ببیند بعد همانطور که کاترین چهارزانو نشسته بود شانه‌اش را محکم

گرفت و سرش را به عقب کشید و در حالی که تظاهر می‌کرد وجود اتی‌ین را اصلاً احساس نمی‌کند،

با بوسه‌های تند و خشونت‌آمیزی لبان کاترین را فشرد. در این بوسه‌ها ادعای مالکیت و

نوعی نیت جسادت‌آمیز نهفته بود اما کاترین مقاومت کرد و خودش را کنار کشید و گفت: «ولم

کن، می‌فهمی یا نه؟»

اما شوال سر کاترین را هنوز در دستهایش نگه داشته بود و به چشمان او خیره مینگریست؛

معیل و ریش قرمز در صورت تیره‌رنگی که یک بینی بزرگ عقاب‌ی از آن بیرون آمده بود

چون شعله آتش بنظر می‌رسید، سرانجام او را رها کرد و بی‌آنکه حرفی بزند رفت. سرمائی

مشمز کننده سرپای اتی‌ین را فرا گرفت، صبر او احمقانه بود و حالا البته دیگر او را نخواهد

بوسید، زیرا شاید کاترین فکر کند که او از آن مرد یاد گرفته است.

اتی بن به آهستگی گفت: «چرا به من دروغ گفتی؟ او معشوق توست.» غرور جریحه دار شده اش او را دچار یاسی قطعی می کرد.

اما دختر فریاد زد: «نه، نه قسم می خورم، هیچ رابطه ای بین ما نیست، فقط بعضی وقتها بسرش میزند. مخصوصاً که اهل اینجا هم نیست. شش ماه پیش از «پادوکاله» آمده است.»

هر دو برخاستند، دوباره کار شروع شده بود. کاترین از مردی رفتاراتی بن غمگین شد، شاید اتی بن به مراتب خوش قیافه تر از آن دیگری در نظرش می آمد و شاید او را به شاول ترجیح میداد، زیرا در فکر دلداری دادن با اظهار محبتی بود و چون مرد جوان را دید که با تعجب در حال معاینه چراغش است. که باشعله ای کیود و باهاله ای کمرنگ و بزرگ میسوخت. سعی کرد تا دست کم او را سرگرم سازد.

دختر جوان صمیمانه و آهسته در گوشش گفت: «بیاتا چیزی را نشانت بدم.» کاترین او را به انتهای دهلیز برد و شکافی را در سینه زغال به او نشان داد که فوران ملایمی از آن حس می شد و آوائی لطیف همچون صدای پرنده ای داشت.

«دستت را اینجا نگه دار، با در احس می کنی؟ این بیک جریان زیرزمینی است.» اتی بن متحیر شد، پس این نیروی شیطانی که گاهی خشم می گیرد و همه چیز را منفجر می کند چیزی جز همین نسیم ملایم نیست. کاترین در حالیکه می خندید برای او توضیح داد که علت آبی سوختن فعلی چراغها شدت گرفتن همین جریان زیرزمینی است. صدای خشن ماهو گفتگوی آنها را قطع کرد. «آهای، پس کی می خواهید دست از وراچی بردارید؟»

کاترین و اتی بن بسرعت واگنها را پر می کردند و در حالیکه خم گشته و به کمرهای خود فشار می آوردند از زیر سقف نا هموار دالان به پیش می خزیدند تا واگنها را به سطح شیب دار برسانند. بعد از یک رفت و آمد دیگر خیس عرق شده بودند و مفاصلشان صدا می کرد. کلنگ کاران نیز کارشان را در سینه کار از سر گرفته بودند، آنها معمولاً وقت ناهار را کوتاه میکردند تا بدنهایشان سرد نشود و نانشان را که با اشتها وبدون صدا فرو بلعیده بودند، حالا چون سرب بر روی معده هاشان سنگینی میکرد. آنها به پهلو دراز می کشیدند و با نیروی هر چه بیشتر کلنگ میزدند و تنها فکرشان این بود که تعداد بیشتری واگن تحویل دهند. همه چیز در برابر این جنگ ناامیدانه و در تلاش جنون آمیز برای بدست آوردن بهره ای که چنین بیرحمانه از آنها ربوده می شد، ناپدید می گشت و دیگر به آبی که دائماً زیر پای آنها جریان داشت و اندامهایشان را متورم و سرمازده میکرد و کوفتگی و گرفتگی عضلاتی که بر اثر ثابت ماندن در یک وضع بود و تاریکی خفقان آوری که جهره آنان را همچون گیاهانی روئیده در سردابه

## ژرمینال/۶۱

بی طراوت و رنگ باخته می‌کرد، توجهی نداشتند. به میزانی که ساعات روز را پشت سر می‌گذاشتند، هوا در معدن مسموم‌تر می‌شد. از گرما و دود چراغها و عفونت نفسها و جریان آرام گازهای زیرزمینی که بر روی پلک‌های می‌نشستند و چشمان را سنگین می‌کردند، دیگر بسختی قادر به تنفس بودند و فقط تهویه شبانه می‌توانست این جریان غلیظ و خفقان‌آور را کاهش دهد. آنها همچون موش کوری در اعماق زمین زیر بار سنگینی کمر شکن آن در حالیکه هوایی برای تنفس در ریه‌های شعله‌ورشان باقی نمانده بود، پیوسته کلنگ می‌زدند.





ماهو بدون نگاه کردن به ساعتش که در جیب کتش بود، کار را متوقف کرد و گفت: «ساعت نزدیک يك است، زاشاری کارت را تمام کردی؟»

مرد جوان از چند لحظه پیش زیر بندی میکرد، اما وسط کار در حالیکه به پشت خوابیده بود، ماتش برده بود و در فکر گوی زنی روز پیش بود.

«آره، برای امروز بس است، بقیه اش باشد برای فردا.» و به سر کارش در سینه کار بازگشت، و شاوال هم از کلنگ زدن دست برداشته بود و استراحت میکرد. در حالیکه همه عرق صورت خود را با بازوانی برهنه پاک میکردند سقف شیشستی را که ترك می خورد نگاه میکردند و جز از کارشان حرفی نمی زدند.

شاوال زیر لب گفت: «اینهم شانس لعنتی ما، این قسمت زمین خیلی سست است و دائم ریزش میکنند، این مسئله را موقع چانه زدن بر سراجرت اصلاً به روی مبارکشان نمی آورند.»

لواک غرولندکنان گفت: «ناکسهای مفت خور، فقط فکراین هستند که چطور سرما کلاه بگذارند.»

زاشاری به خنده افتاد. برای او اینگونه مسائل بی تفاوت بود، اما از دشنام دادن همکارانش به کمپانی لذت می برد. ماهو با صدای آرام توضیح داد که وضع زمین هریست متر به بیست متر تغییر میکند، کمی هم باید انصاف داشت، آنها واقعاً نمی توانند همه چیز را پیش بینی کنند. اما وقتی دید که لواک و شاوال همچنان کینه توزانه به رؤسا ناسزا میدهند، بدلبهره به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: «هیس. بس کنید دیگر.»

لواک در حالیکه صدایش را پایین می آورد، گفت: «حق باتواست، زدن این حرفها زیاد عاقلانه نیست.» حتی در ژرفای زمین تیره گون نیز وحشت از جاسوسان آنها را راحت

نمی‌گذاشت، گوئی زغال سهامداران دردل رگه‌ها هم گوش داشت و هر آنچه می‌گفتند به رؤسا گزارش می‌داد.

شاوآل باحدایی بلند و برانگیخته فریاد زد: «من هرچی بخواهم می‌گم. دلجمی خواهد آن دانسرت‌اندنگ یکبار دیگر مثل دیروز بامن طرف شود تا یک آجر توشکمش جا بدم. مکروفتنی باخوشگلهای مردم خلوت می‌کند من بالاش درمی‌آیم؟»

صدای خنده‌زاشاری بلند شد. رابطه‌ی مباشر معدن بازن پی‌روان برای معدنچیان تقریح شده بود. حتی‌کاترین که انتهای شیب کار به بیل خود تکیه‌داده و ایستاده بود، پهلوئی خود را گرفت و از خنده ریسه‌رفت و خلاصه‌ی جریان را برای اتی‌ین تعریف کرد ولی سرانجام ماهو نتوانست بیش از این اضطرابش را پنهان کند و باخشونت فریاد زد: «خفه می‌شوید پانه. این لنده‌گویی‌هارا بکنارید برای وقتی که تنها شدید، آنوقت هر قدر دلتان خواست عربزیند.» قبل از اینکه سخنش راتمام کند، صدای پادبائی از دالان بالائی شنیده شد و چند لحظه بعد، مهندس معدن که معدنچیان او را بین خودشان «نگرل» فلفلی می‌نامیدند با مباشر معدن دانسرت در بالای سطح شیب‌دار ظاهر شدند.

ماهو زیر لب غرغر کنان گفت: «لامصب‌ها، بهتان نگفتم؟ یک دفعه مثل جن سر و نه‌اشان از زیر زمین پیدا می‌شود.»

پل‌نکرل خواهرزاده‌ی آقای «هن‌بو» جوانی بیست و شش ساله و باریک‌اندام بود و با موهای مجعد و سپیل خرمائی رنگش، چهره‌ای زیبا و خوشایند داشت. بینی‌نوک‌تیز و چشمان باهوش و جستجو‌گرش به احوالت زیر‌کانه‌ی دل‌پسذیری می‌بخشید و تیزهوشی آمیخته به بدگمانیش در روابطش با کارگران به اقتداری خردکننده مبدل می‌شد. او مثل دیگران لباس کار می‌پوشید و سر تا پایش مانند آنها از زغال‌کشیف و سیاه بود و سعی می‌کرد بانشان دادن شجاعتی حیرت‌آور احترام آنها را نسبت به خودش جلب کند، و از د خطرناکترین دهلیزها می‌شد و دشوارترین کارها را انجام می‌داد و به‌هنگام انفجار گازهای معدن یا ریزش سنگها همیشه اولین کسی بود که داوطلبانه به استقبال خطر می‌رفت.

او پرسید: «همین جا باید باشد، دانسرت، نه؟»

مباشر معدن که مردی بلژیکی بود و چهره‌ای فربه و بینی‌گوشتالو و شهوانی داشت با نزاکتی مبالغه‌آمیز جواب داد: «بله، آقای‌نگرل آن جوان همان کسی است که امروز صبح اجیر شده است.»

هر دو به میان سینه‌ی کار خزیده بودند. اتی‌ین راصدا کردند، تا بالا برود. مهندس معدن چراغش را بالانگه داشت و بی‌آنکه سؤالی بکند به او نگاه کرد. «بسیار خوب اما من از

بکار گرفتن غریبه‌های آواره زیاد خوشم نمی‌آید، به‌رحال این دفعه آخر باشد.»

نگرل به توضیحات مباشر در مورد فوریت‌های کار و تغییر روش کمپانی و تمایل آنها برای به‌کارگماردن مردها به‌جای دختران واکنش‌گوش نمی‌کرد و شروع به بازرسی سقف کرد. کلنک کارها همه به‌سرکار خود بازگشته بودند که ناگهان فریادش بلند شد: «ببینم ماهو مسخره کرده‌اید؟ خیر سرتان با این زیربندی کردنتان، خیر مرگتان همه این زیر می‌مانید.»

ماهو به آسودگی جواب داد: «نه، اینطورها هم نیست، کاملاً محکم است.»  
«محکم است یعنی چه؟ مگر چشم‌هایت کور است، سقف کاملاً شکم داده و تازه دستکها را دو متر به دو متر کار می‌گذارید آنهم به‌زور. سرتاپا از یک قماش هستی تا جمجمه. تان داغون نشود سینه کار را اول نمی‌کنید. زود باشید زیربندی را درست کنید دستکها باید دوبار بشود. شنیدید؟»

و چون معدنچیان رغبتی به این کار نشان نمی‌دادند و برسر اینکه تشخیص حفظ جانشان با خودشان است بحث می‌کردند عصبانی شد و فریاد زد: «این حرفها کدام است، مگر وقتی که زیر سنگها ماندید و جمجمه‌هایتان خرد و خمیر شد، خودتان جوازش را می‌دهید، مگر این کمپانی نیست که باید به‌زنها پتان مستحرمی بپردازد؟ من شماها را خوب می‌شناسم، حاضرید بمیرید ولی تاشب دو واگن بیشتر زغال تحویل دهید.»

ماهو که هر لحظه بر شدت عصبانیتش افزوده می‌شد، با خودداری گفت: «اگر کمپانی پول بیشتری می‌داد، حتماً زیربندی هم بهتر انجام می‌شد.»

مهندس شانه‌اش را بایی تفاوتی بالا انداخت و دیگر حرفی نزد و به بازرسی از بالا تا پایین سینه کار ادامه داد، وقتی به کنار آنها رسید گفت: «تا یک ساعت دیگر فرصت دارید، یا الله، بچنبید همه دست به کار بشوید. در ضمن این راهم بدانید که، گروه صد فرانک جریمه می‌شود.»

این کلمات معدنچیان را دچار خشم شدیدی کرد و تنها قدرت سلسله مراتب بود که لجام آنها را نگه می‌داشت، همان قدرتی که باعث میشد از پسر بچه پادو تا مباشر معدن همه زیر دست یکدیگر خرد و خمیر شوند.

شاووال و لوالک خشم خود را با حرکتی شدید نشان دادند و زاشاری نیز با تمسخر شانه‌ها را بالا می‌انداخت ولی ماهو بانگاه آنها را وادار به سکوت و خویشتمنداری کرد. اتی‌ین نیز از لحظه‌ای که به ته این جهنم آمده بود عصبانسی آرام آزارش میداد و برانگیخته‌اش می‌ساخت و شاید بیشتر از دیگران اعصابش در فشار قرار داشت. او نگاه‌های

کاترین انداخت ، دخترک باشانہ های آویخته که حالتی از تسلیم داشت ، بیحرکت ایستاده بود . چگونه ممکن است انسانهایی چنین ظالمانه رنج بکشند و پیکرهایشان در زیر بار کاری طاقت فرسا و کشنده خردشود و نازہ آنقدر بہ دست نیاورند کہ نان روزانہ ایشان را تامین کند .

نگرل راه افتاد و دانسرت نیز کہ پیوستہ گفتہ های او را باسر تأیید می کرد بدنہاش روان شد . آنها زیربندی انتہای دہلیز را کہ تا دہمتر مسئولیت آن با کلنگ کارها بود بازرسی می کردند اما ناگهان توقف کردند و نگرل دوبارہ فریادزد : «لعنتی ها این چه جور زیربندی است ؟ و شما دانسرت این چه وضع نظارت کردن است ؟»

دانسرت بازبانی الکن گفت : «از بس کہ بہ آنها گفتم ، قربان ، زبانم مودر آورده .»  
نگرل باتشدد فریاد زد : «ماهو ، ماهو» ہمہ پایین رفتند . «فکرمی کنی این زیربندی ها دوام می آورند ؟»

خودتان را مسخرہ کرده اید یا مارا ؟ یک بچہ ہم از این بہتر زیربندی می کند .  
آنوقت ماتعجب می کنیم کہ چرا تعمیر کردن ، اینہمہ برای کمپانی خسرچ برمی دارد !  
طوری زیربندی می کنید کہ تاوقتی کہ خودتان مسؤلش هستید ، سرپاماند بعد بہ درک !  
وہر بار کمپانی مجبور می شود یک لشکر تعمیرکار بریزد توی معدن تا کشفات کاریہای شما را جبران کنند . تورا خدا نگاه کن ، بایک ریزش کازتان تمام است .»

شاوالمی خواست حرف بزند ، اما نگرل فرصت بہ او نداد و گفت : «نہ لازم نیست ، خوب میدانم چی می خواهید بگوئید ، دستمزد را زیاد کنیم . بسیار خوب منہم بہ شما ہشدار می دہم کہ با این طرز کار کردنتان کمپانی مجبور خواهد شد برای زیربندی جداگانہ پول بدهد و در عوض بہہمان میزان از قیمت ہرواگن زغال کم کند ، آنوقت خواهیم دید کہ نتیجہ کار برایتان بہتر خواهد شد یا نہ ؟ فعلا بچنبید ، تمام زیربندیہا را تجدید کنید ، فردا دوبارہ برای بازرسی برمیگردم .»

و با این تہدید ہمہ را حیران کرد و رفت . دانسرت کہ در حضور او بسیار حقیر و بزدل می نمود ، لحظہ ای پس از رفتن مہندس باخشونت روبہ کارگران گفت : «فقط برای من از زمین و آسمان در دسر درست می کنید ولی مواظب باشید باید کسی در افتادید من سہ قرانک جریمہ نمی کنم ، من پدر درمی آورم .»

ووقتی آنجارا ترک کرد ، دیگر نوبت ماہو بود تا از خشم دیوانہ شود . «لعنتی ها ہمیشہ زورمی گویند ، من ہمیشہ می گفتم کہ باید آرام بود چون با خوش خلقی می شود کارها را پیش برد ولی آنها آدم را دیوانہ می کنند . شنیدید چی گفت ؟ پول زیر بندی را

جداگانه حساب می کند و این هم يك حقه تازداست تاپسول ما رابخورند . بسی شرفهای ناکس...» به اطرافش نگاهی انداخت، انگار می خواست کسی را بیابد تا آتش خشمش را برسر او خالی کند و چون چشمانش به اتی بن و کاترین افتاد که بیکار ایستاده بودند باخسونت فریاد زد: «تنه اش ها برید چوب بیارید ، شما که عین خیالتان نیست، یاالله و گرنه بالگد خرد و خمیرتان میکنم.»

اتی بن لبی آنکه از حرف او برنجد ، رفت چوب بیورد. او چنان از دست رؤسا خشمگین بود که معدنچیان عصبانی را همچون برههایی معصوم می یافت . لواک و شاوال يك ریز فحش می دادند و خود را خالی می کردند.

همگی حتی زاشاری نیز با شدت هرچه تمامتر زیربندی می کردند، برای مدت نیمساعت جز تق تق چوب که به زور کلنگ جا می افتاد، صدائی شنیده نمی شد . آنها بانفسهای بریده علیه سنگها خشم می گرفته و دشنام می دادند، سنگهایی که اگر امکان داشت می خواستند بر روی شانهایشان بالا بپرند و جابجا کنند. سرانجام ماهو که از خشم و خستگی خرد شده بود گفت: «دیگر بس است، ساعت يك و نیم است ، لعنتی عجب روز مزخرفی بود ، از دستمزد هم چیزی دستان را نمی گیرد. گند بزند به این زندگی سگی...» - اگرچه هنوز نیمساعتی به پایان کار باقی مانده بود اما لباس هایش را پوشید و بقیه هم از او پیروی کردند، همان منظره سینه کارهم خون را در مغزشان به جوش می آورد و چون دختر به کارش ادامه می داد ، از غیرتی که بخرج داده بود ، عصبانی شدند و صدایش کردند که اگر زغال پامی داشت خودش راه می افتاد و هرشش نفر در حالیکه ابزار شان را زیر بغل گرفته بودند، راه افتادند .

تا چاه دو کیلومتر فاصله بود و باید همان راه اصلی را طی میکردند کاترین و اتی بن که به آشنایی برخوردار کرده بودند در معبر باریک دودکش گونه عقب ماندند . اما کلنگ کارها تا پایین دودکش فرو لغزیدند . لیدی که واگش را متوقف کرده بود تا آنها بگذرند ماجرای لاموکت را برایشان نقل کرد. می گفت او دچار خون دماغ شدیدی شده است، بطوری که مجبور شد از يك ساعت قبل کار را رها کند تا آبی برای شستشوی دماغش پیدا کند. موقعیکه لیدی کوچک را ترك کردند، کودک بیچاره گل آلود و خسته دوباره به راندن واگش مشغول شد. او با بازوان نحیف و باریکش واگن را به جلو می راند و در این حال به مورچه سیاهی می مانست که با باری بزرگتر از خودش کلنجار می رود. آنها در دودکش به پشت خوابیدند تا موقع سر خوردن پوست پیشانیشان کنده نشود . آنها از دودکش سنگی که بر اثر رفت آمد و مالش زیاد ضعیلی شده بود شروع به سر خوردن

کردند و مجبور بودند ، دستهایشان را به چوبها بگیرند تا بقول خودشان کپله‌هاشان آتش نگیرد وقتی که پایین رسیدند خود را تنها یافتند.

و نقطه‌های سرخ رنگی را دیدند که در فاصله دوری می‌درخشید و ناگهان دریچ دالان ناپدید شد . شادمانی آنها رو به خاموشی گذاشت و کاترین در پیش اتی‌ین پشت سراو با قدمهای سنگین و خسته به راه افتادند . چراغهایشان خوب نمی‌سوخت و روشنایی محقری داشت ، اتی‌ین ، کاترین را که گوئی در مه غبار آلودی گم شده بود ، بدرستی نمی‌دید و از فکر دختر بودن او دچار تشویش می‌شد ، مگر میکرد نبوسیدنش حماقت است ولی کارشوال اندیشه‌اش را چرکین می‌کرد و مطمئن بود کاترین به او دروغ گفته است و شوال واقعاً معشوق اوست و بی‌شک آنها بر پشت تل‌های زغال باهم عشق‌بازی می‌کردند زیرا در چرخش سرین او از هم‌اکنون حرکتی فاحشه‌وار می‌یافت و بدون آنکه دلیل مشخصی وجود داشته باشد نسبت به کاترین بی‌اعتنا بود ، گوئی دخترک به او خیانت کرده بود . اما کاترین هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و به اتی‌ین هشدار می‌داد . گوئی او را دعوت به مهربانی می‌کرد و می‌خواست بگوید در ماندگی و بی‌پناهی بیش از این ممکن نیست ، چه خوب می‌توانستیم باهم دوستی کنیم و شاد باشیم.

سرانجام به دالان اصلی رسیدند و این تسکینی بود برای آن تردید دردناک که او را عذاب می‌داد . اما کاترین آخرین بار با چشمانی غم‌زده به مرد جوان نگرست ، نگاهی از حسرت به خاطر سعادت‌ی که دیگر نصیبشان نمی‌شد . اکنون جنب و جوش زیرزمینی در اطراف آنها در جریان بود . استادکارها دائماً در رفت و آمد بودند و اسبها و گن‌ها را بدنبال خود می‌کشیدند و چراغها پیوسته تاریکی را ستاره‌باران می‌کردند . اتی‌ین و کاترین مجبور می‌شدند خودشان را به صخره‌ها بچسبانند تا برای سایه‌ها و موجوداتی که گرمای نفس‌هایشان را بدچهره خود احساس می‌کردند ، راه بازکنند . ژانلن باپاهای برهنه و انگش را می‌راند و وقتی آنها را دید متلکی نثارشان کرد ، اما غرش چرخها مانع رسیدن صدایش شد و آنها چیزی نشنیدند . همچنان راه می‌رفتند و اکنون کاترین دیگر حرفی نمیزد . اتی‌ین چهارراه‌ها و دهلیزهای تنگ و تاریکی را که صبح از آن گذشته بود ، باز نمی‌شناخت و خیال می‌کرد دختر او را بیشتر و بیشتر در اعماق زمین گمراه می‌کند ، ولی آنچه بیش از همه آزارش می‌داد سرمای گزنده‌ای بود که هرچه به سرچاه نزدیکتر می‌شدند غیر قابل تحمل‌تر می‌گشت . در گذار از تنگناها و دهلیزهای سیاه پیچ در پیچ ، تند باد‌های شدید همچون توفان صفیر می‌کشیدند : اتی‌ین از رسیدن قطع امید کرده بود که ناگهان خود را در سالن سرپوشیده یافت :

شاوآل نگاه کجی به آنها انداخت و لبهایش را باید گمانی برهم فشرد، همگی آنجا با بدنهای عرق کرده در جریان هوایی یخزده ایستاده بودند و خشم خود را نشخوار می کردند. گروه ماهو که زودتر از معمول کارش را رها کرده بود، می بایست تا نیم ساعت دگر صبر کند، زیرا حق بالارفتن نداشت. مخصوصاً که عملیات پسر زحمت و مفصل پایین آوردن اسبی هم در جریان بود، بارکنندگان پیوسته واگنهای زغال را که صدای کرکننده آهن پاره های قدیمی آن در فضا پخش می شد، به بالا می فرستادند و اتاسک آسانسور همچون پرنده ای عظیم الجثه به پرواز درمی آمد و در سوراخ تاریکی که باران سیل آسایی در آن می بارید، ناپدید می شد. زیر پای آنها، چاه فاضل آبی بود که ده متر عمق داشت و از این جریان سیلابی پر بود و از آن بوی دمی آغشته به لجن به مشام می رسید. کارگرانی دائماً بر گرد چاه در حرکت بودند و در میان بخار آبی که لباسشان را خیس می کرد، طنابهای علائم رمز را پایین می کشیدند و سنگینی خود را روی دسته های اهرم آن می انداختند، روشنائی سرخ فام سه چراغ بی حفاظ این سالن زیرزمینی، سایه های متحرکی به وجود می آورد که به آن حالتی همچون کنام جنایتکاران می داد که، درمجاورت رودخانه ای باشد.

ماهو نزد پی یرون که کشیک ساعت شش خود را تحویل گرفته بود، رفت و پرسید:  
«ببینم نمی توانی مارا یواشکی بفرستی بالا.»

متصدی آسانسور مرد جوان خوش قیافه ای بود با استخوان بندی درشت و صورتی آرام. او گفت: «متأسفم نمی توانم بفرستم تا بالا، باید از استاد کار اجازه بگیری، جریمه ام می کنند.»

و بار دیگر غرش خشم آمیز کارگران در سینه هاشان خاموش گشت. کاترین خم شد و در گوش اتی دین گفت: «دلت می خواهد اصطبل را ببینی؟ بیا تا نشانت بدهم، آنجا هوا گرم تر است.» آنها به آرامی پی آنکه توجه کسی را جلب کنند به اصطبل رفتند زیرا ورود به آن ممنوع بود. اصطبل در انتهای دالان کوتاهی در سمت چپ سالن سرپوشیده واقع شده و اتاقی بود به طول بیست و پنج و ارتفاع چهار متر که در دل سنگ آن رادرست کرده و تمام سقفش را با آجر چیده بودند، وظرفیت نگهداری بیست اسب را داشت.

براستی هوای آنجا مطبوع بود. گرمایی حیوانی که در آنجا موج می زد به بوی علف تازه و تمیز آغشته بود. تنها چراغ آن همچون چراغ خواب پرتوی آرامش بخش به آنجا می بخشید و اسپهایی که در حال استراحت کردن بودند با چشمان درشت و معصوم خود به اطراف نگاه می کردند و سپس همچون کارگران فربه سالمی که محبوب همگان بودند

به آرامی سرخود را در آخورشان فرومی کردند . کاترین باصدای بلند اسمهایی را که بر روی صفحات سردر آخورها نوشته شده بود می خواند که ناگهان بادیدن قامتی که از میان تل کاهها برخاست ، جیغ کوتاهی کشید . اما او لاموکت بود که از سروصدا هراسان شده و از لای تل کاهی که در آن خفته بود بیرون آمده بود . روزهای دوشنبه مشتی بر دماغ خود میزد و به بهانه خون دماغ شدن بدنبال آب از سینه کارفرامی کرد و به اصطبل می آمد و در میان کاههای خوابید تاخستگی ناشی از خوشگذرانی یکشنبه را تلافی کند . لاموکت پیرپدرش این کار او را باتمام دردهایی که برایش داشت نادیده می گرفت . در همین لحظه لاموکت پیروارد اصطبل شد . او پیرمردی کوتاه قامت و فربه بود و سری طاس و چهره ای چروکیده داشت و چاقی اش برای یک معدنچی پنجاه ساله عجیب می نمود . از زمانیکه اصطبل را زیر نظر داشت ، دائماً توتون می جوید بطوریکه لثه هایش در دهان سیاه رنگش همیشه خونین بود . او وقتی دو نفر دیگر را هم با دخترش در اصطبل دید ، فریاد زد : « نفهمیدم ، شماها اینجا چکار می کنید ؟ یا الله بجنید ، زود برسید بیرون ... نره خرهایتان را ببرید جای دیگر . کاههای تمیز من جای این کثافتکاری هانست . » لاموکت از خنده ریسه رفت ولی اتی بناناراحتی آنجا را ترک کرد ، در حالیکه کاترین به او لبخند میزد . وقتیکه هر سه به سالن سرپوشیده بازگشتند ، بهر و ژانلن هم باواگن بر از زغال رسیدند . در حالیکه کاری برای بارگیری پیخود متوقف شده بود کاترین به اسب آنها نزدیک شد و او را نوازش کرد و برای اتی بن از این اسب پیر و تنومند گفت : باتای ارشد اسب های معدن بود ، اسب سفیدی که از ده سال پیش در زیر زمین زندگی می کرد و برای همین مدت در این سوراخ ، در اعماق زمین جایی را در اصطبل اشغال کرده بود و به همان تلاش پرزحمت در امتداد دهلیزهای سیاه مشغول بود ، بی آنکه هرگز چشم به روشنائی آفتاب گشوده باشد ، اسبی بود بسیار فربه و آرام باموئی درخشان که به نظر می رسید به زندگی پرمشقت اعماق زمین عادت کرده است . از این گذشته گوئی در این تاریکیها سخت زیرک شده بود زیرا بخوبی راهها را می شناخت ، بطوریکه در های تهویه را باسرمی بست و در چاههایی که سقف کوتاه می شد ، سرش را خم می کرد تا زخمی نشود و جالب تر از همه ، بخوبی حساب رفت و آمدهایش را داشت ، بطوریکه وقتی رفت و برگشتهایش به حد مقرر می رسید ، دیگر حاضر نبود قدم از قدم بردارد و مجبور بودند او را به آخورش ببرند . حالا دیگر پیر شده بود و گاه بگاه چشمان گریه وارش باغبار غصه ای رنگ می گرفت . شاید در ژرفای رویاهای خالک گرفته اش تصویر یک آسیاب نزدیک مارشی بن را که زادگاه او بود به یاد می آورد ، آسیابی در کنار رودخانه اسکارب و محصور



درمیان سبزیهای وسیع و همیشه در معرض باد. در آن روزها چیزی در آسمان می سوخت، چراغی عظیم و گرم که همه جا را روشن می کرد، اما اکنون برپاهای فرسوده و لرزانیش ایستاده بود و بیهوده سعی میکرد آن را بیاد بیاورد.

در همین اثنا، عملیات بارگیری در چاه انجام می شد. چکش علامت رمز چهار بار برسندان فرو کوفت و این نشانه آن بود که اسب در راه است. این کار همیشه هیجانی در بین کارگران بر می انگیزت. چون بعضی مواقع اسب چنان وحشت می کرد که مرده پایین می رسید.

در سر چاه اسب بیچاره که در توری محصور شده بود، دیوانه وار تقلا می کرد. ولی به محض اینکه زمین را زیر پای خود خالی احساس کرد، با چشمان وحشتزده همچون سنگ بی حرکت ماند و در تار یکی چاه ناپدید شد.

این اسب بزرگتر از آن بود که بتواند از میان الوارهای هادی بگذرد. آنها مجبور شده بودند او را زیر اتاق محکم ببندند و سرش را بزور خم کنند و پهلوهایش را طناب پیچ کنند. پایین آوردن اسب تقریباً سه دقیقه طول کشید، سرعت آسانسور را از روی احتیاط کم کرده بودند، به همین سبب بر میزان هیجان کارگران در پایین چاه افزوده شده بود. آنها می پرسیدند، واقعاً می خواهند اسب بیچاره را همینطور میان زمین و آسمان نگه دارند. عاقبت اسب با چشمان گشاده و بی حرکت چون قطعه سنگ بزرگی به پایین رسید. اسب کهری بود که به زحمت سه سالش می شد و اسمش ترومپت<sup>۱</sup> بود.

لاموکت پیر که مسئول دریافت اسب بود، فریاد زد: «یو اش، مواظب باشید. بازش نکنید، هنوز زود است.»

بزودی ترومپت مانند لاشه ای روی زمین بر صحنات چذنی خوابانده شد اما هنوز هیچ تکانی نمی خورد.

بنظر می رسید اسب جوان هنوز هم از کابوس ظلمانی و موحش این گودال دهشتبار، آغشته به هیاهوی بسیار بیرون نیامده است. وقتی شروع به باز کردن او کردند باتای که چند لحظه قبل از واگن باز شده بود به طرفش رفت و گردن کشید تا این رفیق همخانه خود را که گویی از آسمان به زمین فرو افتاده بود، ببوکشد. معدنچیان خنده کنان حلقه را گشادتر کردند. این حیوان برای باتای پیرچه بوئی داشت؟ بی شک بوی هوای آزاد را می داد و بوی باز یافته خورشید در بین علفها را. باتای ناگهان شیبه ای آغشته به شادی کشید که گوئی سپاسی بود برای گذشته ای از یاد رفته که بوئی از آن

به او می‌رسید و خوشامدی برای این زندانی تازه وارد دل شکسته که هرگز دوباره جز به صورت لاشه‌ای، به روی زمین باز نمی‌گشت.

کارگران از دیدن این صحنه سرشوق آمده، داد می‌زدند: «این بانای لنگه ندارد، حتما دارد بارفیتش حرف می‌زند!»

اما ترومپت با اینکه باز شده بود کمترین حرکتی نمی‌کرد و گوئی هنوز فشار تور را بر بدن خود احساس می‌کرد زیرا طنابهای ترس هنوز او را در خود پیچیده بود و می‌فشرد. اما سرانجام با ضربه تازیانه‌ای بر روی پاهایش ایستاد و بدنش دچار لرزشی شدید گردید. موک پیر دو حیوان را که هم پیمان شده بودند به اصطبل برد.

ماهو گفت: «خوب، حالا دیگر نوبت ماست.»

اتاق آسانسور را باید آماده می‌کردند و به هر حال هنوز ده دقیقه تا صعود و وقت باقی مانده بود. بتدریج تمام سینه کارهای معدن خالی می‌شدند و معدنچیان از تمام دالان‌ها به سالن سرپوشیده بازمی‌گشتند. هم اکنون حدود پنجاه نفر از آنان جمع شده بودند و همگی با سینه‌های متورم و خس‌خس کنان، خیس و لرزان در جریان باد سردی ایستاده بودند. پی‌یرون با وجود سیمای ملایمش، دخترش لیدی را به خاطر اینکه زودتر از وقت کار را رها کرده بود، سلیلی زد. زاشاری به بهانه گرم شدن خود را به لاموکت چسبانده بود و او را نیشگون می‌گرفت. اما خشم بی‌صدائی گلوی کارگران را می‌فشرد. لوک و شاول قضیه تهدید مهندس نگزل و کم کردن قیمت واگن و پرداخت جداگانه برای زیربندی را برای دیگران تعریف می‌کردند و این فکر با فریاد های خشم‌آلود معدنچیان روبرو گردید. نظم عصیان در این تنگنای موحش در عمق ششصد متری زمین در کار شکل‌گیری بود.

غرش عناد این کارگران زغال‌آلود سرما زده و منتظر قطع نمی‌شد و آنها که پانی را متهم می‌کردند که نیمی از کارگران را زیر آوار می‌کشد و نیمی دیگر را از گرسنگی تلف می‌کند، اتی‌بن گوش می‌داد و از خشم می‌لرزید.

استاد کار ریشوم، دائما بارکنها را صدا می‌زد: «یااله، بچنمید!»

او نگران بود و سعی می‌کرد با خون‌سردی و هرچه سریع‌تر معدنچیان را به دسته‌های پنج نفری تقسیم کند و بالا بفرستد و تظاهر می‌کرد که دشمنانها و اعتراضهای آنها را نمی‌شنود. پشت‌سراو می‌گفتند که روزگار برای همیشه اینطور نمی‌ماند و بزودی منفرج می‌شود. ریشوم به ماهو می‌گفت: «تو که بیشتر عقلت می‌رسد. ساکتشان کن. وقتی آدم قدرت ندارد بهتر است با وضع موجود بسازد و آن را بدتر نکند.»

اما ماهو که بتدریج آرامش خود را باز می‌یافت و هیاهوی پیرامون نگرانش می‌کرد، فرصت نکرد حرفی بزند زیرا یکباره سکوت سالن را انباشت، دانسرت و نگرل هر دو سراپا سیاه و خمیس از عرق از بازرسی باز می‌گشتند. عادت اطاعت محض همه را به نظم آورد. مهندس بی‌آنکه حرفی بزند از میان آنها گذشت. او داخل يك اتاقك شد و دانسرت داخل یکی دیگر. طناب علامت رمز پنج بار کشیده شد و صعود «گوشت مخصوص» را که اصطلاحی بود در مورد رؤسا اعلام کرد و آسانسور در میان سکوتی ناراحت‌کننده بسرعت بالا رفت.

اتی این باچهار نفر دیگر در اتاقکی تنگ جا گرفت و آسانسور آماده بالارفتن شد. او تصمیم گرفت که با هر مشقتی باشد سفرش را به جستجوی کار ادامه دهد. می‌اندیشید بهتر است از گرسنگی بمیرد تا اینکه دوباره در اعماق جهنمی زمین فرو رود و جان بکند و تازه این امید را هم نداشته باشد که نان بخورد و نمیرش را بدست آورد. کترین درواگن بالایی بود و او دیگر گرمای مطبوع دخترک را در کنار خود نداشت. ترجیح می‌داد که دیگر فکرش را متوجه این موضوعهای بی‌حاصل نکند و از آنجا دور شود. با درسی که خوانده بود و مقدار سوادی که داشت خود را آماده نمی‌دید که مانند این بیچارگان گوسفندوار تسلیم شود و می‌دانست دیر یا زود یکی از این رؤسا را خفه خواهد کرد. چنان سریع بالا رفتند که نور آفتاب چشمانش را زد. نوری کسه او به همان زودی فراموش کرده بود. بعد احساس کرد زبانه‌های ضامن زیر اتاق آسانسور جا افتادند و نفسی به راحتی کشید. واگن کش در را باز کرد و خیل کارگران از درون اتاق سرازیر شدند.

زاشاری نجواکنان به واگن کش گفت: «میگویم که، موکه، چطورره امشب برویم ولکان!»

ولکان عشرتکده مفلوکی بود در مونسو. موکه با چشم چپ به او چشمکی زد و آرواره‌هایش به خنده بی‌صدایی باز شد. موکه هم مثل پدرش چاق و کوتاه قد بود و از بینی گستاخش معلوم بود که جوانی بی‌خیالست که هر چه به چنگ می‌آورد، بی‌اندیشه فردا خرج می‌کند. در همین لحظه لاموکت از اتاق بیرون آمد و موکه برای نشان دادن محبت برادرانه‌اش ضربه محکمی به سرین او زد.

اتی این سالن وسیعی را که به‌هنگام ورودش در پرتو بی‌رمق فانوسها موخش یافته بود، به‌زحمت بازشناخت. حالا دیگر در پرتو نور خاکستری رنگی که از پنجره‌های خاکی دود زده می‌تابید، آنجا را برهنه و کثیف می‌یافت و تنها اجزای مسی موتور بود که از تمیزی می‌درخشید.

کابل‌های فولادی روغن خورده‌بسان نوارهایی آغشته به‌مرکب بسرعت در حرکت بودند و چرخ‌های نگه‌دارنده در آن بالا، و ساختمان عظیم خربائی که حامل آنها بود و اتاقک‌های آسانسور و واگنها همه این آهن‌آلات عجیب چون توده‌ی عظیمی از آهن و اجزای فولادین بارنگ تیره و کهنه خود فضای تحویلخانه را غم‌انگیز ترمی کردند. چرخ‌ها غرغرکنان، صفحات چدنی را می‌لرزاندند و همین تکانه‌ها گرد زغال نرم درون واگنها را به اطراف پخش می‌کرد و این باعث سیاه شدن زمین و دیوارها، حتی دستک‌های برج شده بود.

در همین ضمن شاول که به‌دفتر شیشه‌دار تحویلخانه رفته بود یادیدن تابلوی علامات، عصبانی بازگشت، دوتا از واگنها را رد کرده بودند، یکی را به این دلیل که از مقدار مقرر کمتر زغال داشته و دیگری به‌بهائه اینکه حاوی زغال ناخالص بوده، او باصدای مرتعش فریاد زد: «دستمزد امروزمان کامل شد، بیست سوی دیگرهم کم کردند اینها همش برای اجیر کردن بی‌بته‌هاییست که بازوهایشان به اندازه دم خوک هم رمق ندارد.» و نگاه کج و غضبناکی به‌اتی‌ین انداخت، که باقی حرفهای نیم‌گفته‌اش را کامل میکرد. اتی‌ین می‌خواست جوابش را بامشت بدهد اما باخودش گفت، چه فایده؟ من که به‌هرحال اینجا ماندنی نیستم و این موضوع تصمیم او را به‌رفتن قطعی کرد.

ماهو گفت: «روز اول که از این بهتر نمی‌شود، فردا از این بهترکار می‌کند.»

کم‌وبیش تمام کارگران عصبی و تند خو شده بودند و به‌کمترین بیانه‌ای، دلیلی برای ستیز می‌یافتند و عقده خود را خالی میکردند.

وقتی به سالن چراغخانه رسیدند، لواک با متصدی آنجا دعوا راه انداخت زیرا مدعی بود که چراغش را کاملاً تمیز نکرده است اما هنگامی که به سالن سرپوشیده رسیدند بتدریج آرام گرفتند، گرمای جاندار و سوزانی هنوز آنجا را روشن می‌کرد؛ مقدار زیادی زغال سنگ در بخاری چدنی ریخته بودند. بخاری بشدت داغ شده و شعله‌های سرخ رنگ آتش چهره‌عبوس معدنچیان را در رخوت مطبوع خود نرم می‌ساخت و کم‌کم همه پشتها از دور بریان شد و مانند بشقاب سوپ از آنها بخار بلند می‌شد و خرخر لذت از گلوها بیرون می‌آمد، وقتی پشتها به سوزش افتاد، نوبت شکم هارسید. لاموکت بی

خیال و گستاخ شلوارش را پایین انداخته بود تا زیر پیراهنش خشک شود و به همین خاطر پسرها بهانه خوبی برای مسخرگی یافته بودند. اما ناگهان هلهله خنده پرسروصدائی سالن را پرکرد زیرا لاموکت پشتش را به طرف آنها چرخانده بود، بنظر او این کار نهایت بیزاری و تحقیر را می‌رساند.

شاوال وقتیکه ابرارش را داخل صندوق گذاشت، گفت: «من، رفتم»

هیچکس حرکتی نکرد، بجز لاموکت که، به بهانه اینکه هردو به مونسو می‌روند به دنبالش شتافت، اما شوخی و مسخرگی ادامه یافت، زیرا همه می‌دانستند که شاوال از او خسته شده و دیگر به او اعتنائی ندارد. در همین هنگام کاترین که اندیشه‌ای در ذهنش بود، نجواکنان چیزی به ماهو گفت. ماهو ابتدا تعجب کرد اما سرانجام سرش را به علامت تأیید تکان داد و هنگامی که اتی‌بن را صدا می‌زد تا بچه‌اش را به او پس دهد، آهسته گفت: «بین جوان اگر پول نداری تا وقتی دستمزدها را پرداخت کنند، تلف خواهی شد، اگر خواهی من می‌توانم، یک جایی برای حساب نسیمه باز کنم.»

اتی‌بن برای لحظه‌ای مردد بنظر رسید زیرا همان چند لحظه پیش تصمیم گرفته بود پس از گرفتن سی‌سو، دستمزد یک روز کارش از آنجا برود اما حضور کاترین او را دچار خجالت می‌کرد، دختر بامهربانی چشم به او دوخته بود، شاید اگر می‌رفت، فکر می‌کرد که او دل کار کردن در معدن را ندارد.

ماهو با صدایی آهسته ادامه داد: «اول بگویم، هیچ قولی نمی‌دهم، به هر حال

اگر هم درست نشد تو چیزی از دست نمی‌دهی.»

این بود که اتی‌بن نه‌نگفت. فکر می‌کرد، کسی به او نسیمه نخواهد داد و او هم

هیچ قولی به ماهو نداده است، پس می‌تواند بعد از اینکه چیزی خورد آنجا را ترك کند. کاترین خوشحال و دوستانه اتی‌بن را نگاه می‌کرد، شاید به خاطر اینکه به او کمک کرده بود، اتی‌بن از خودش خشمگین شد، چرا نه‌نگفته بود؟ تازه چه فایده؟

گروه ماهو پس از آنکه کفشهای چوبینشان را برداشتند و صندوقشان را بستند،

بدنبال رفقای که یک به یک پس از گرم شدن، سالن را ترك می‌کردند، روانه شدند. اتی‌بن نیز بدنبال دیگران براه افتاد و لواک و پسرش نیز به آنها پیوستند ولی هنگامی که از جایگاه سنگ‌گیری می‌گذشتند، صحنه خشونت آمیزی آنها را برجای می‌خکوب کرد.

اینجا سالن سرپوشیده بزرگی بود که سقف آن از زغال شناور در هوا بکلی سیاه شده بود و پنجره‌های بزرگی داشت که دائماً جریان هوای سرد از آنها عبور می‌کرد. واگنهای زغال مستقیماً از تحویلخانه به این سالن می‌رسیدند و روی نوارهای آهنی

طویلی به وسیله واگن برگردانهای خالی می‌شدند و در دوطرف این نوارها، کارگرانی که عموماً زن بودند، روی پله‌ها با شن‌کش و بیبل ایستاده و سنگها را از زغال مرغوب جدا می‌کردند و زغال از طریق قیف‌هایی به درون و اگنهای راه آهن که در زیر جایگاه قرار داشتند، می‌ریخت.

فیلمون دخترک لاغر و رنگ پریده لواک که چهره گوسفندوارش حاکی از بیماری سل بود، آنجا کار می‌کرد. او پارچه بشمی آبی رنگی را بر سرش بسته بود و دستها و ساعدش تا آرنج سیاه شده بود، پایین دست او، پیرزن عجوزه‌ای که مادر زن پی‌رون بود و مابل صدایش می‌کردند با چهره‌ای ترسناک و چشمانی جغدوار، در حالیکه لبانش را به تنگی می‌فشرد، مشغول کار بود. از لحظه‌ای قبل این دو باهم مشاجره می‌کردند. فیلمون، مابل را متهم می‌کرد که سنگهای زغال او را برمی‌دارد و بنابراین او نمی‌تواند در ده دقیقه سبد خود را پر کند.

دستمزد آنها به میزان سبدهائی که پر می‌کردند، پرداخت می‌شد و نزاعهای بی‌پایانی همیشه بین این زنان جریان داشت. موهایشان به هوا می‌رفت و اثر سیلی‌هایی که بر گونه‌ها نواخته می‌شد تا مدت‌ها بر جا می‌ماند.

زاشاری از بالا معشوقه‌اش را تشویق می‌کرد و فریاد می‌زد: «بزن جمجمه پوکش را داغون کن، بی‌عرضه.»

قهقهه خنده زنان سنگ‌گیر بلند شد، اما مابل خشمگین به سوی مرد جوان آمد و گفت: «تو اگر يك ذره شرف داشتی این ضعیفه را بادوبچه به امان خدا ول نمی‌کردی. بچه هجده‌ساله را چه به این غلط کردن‌ها، بدبخت توهنوز نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی، پس دردن و اماندهات را بذار.»

زاشاری فریاد زد: «الان می‌آیم پایین حق‌تو کف دستت می‌گذارم.» ماهو مجبور شد جلوی او را بگیرد و در همان لحظه استادکاری پیدایش شد و به یکباره همه سنگ‌گیرها دوباره شروع بکار کردند. آنگاه در سراسر نوار متحرک بجز گرده‌های گردزنان سنگ‌گیر که لجویانه بر سر باقی سنگها باهم مشاجره می‌کردند، چیزی دیده نمی‌شد. بیرون دیگر باد نمی‌وزید و هوا آرام می‌نمود و سرمایی مرطوب از آسمان طوسی رنگ فرو می‌ریخت. معدنچیان باپشتهایی خمیده و بازوانی که چلپیاوار برهم نهاده شده بود، در گروه‌های جداگانه به راه افتادند، نوسان کمرهاشان باعث می‌شد که استخوانهای درشت پشتشان از زیر پیراهنهای نازک کاملاً بیرون بزند. در برتو روشنائی روز مثل

زنگیانی بودند که در لجن افتاده باشند. چند نفری، باقیمانده ناهارشان را میان پیراهن و ژاکت خود گذاشته بودند و این آنها را به گورپشتان مانند می کرد.

زاشاری پوزخند زنان گفت: «اینجا را نگاه کنید! اینهم بوت لوی خودمان» لوالک بی آنکه بایستد، چند کلمه ای بامستأجرش که مرد جوان درشت هیکل و سی پنچ ساله ای بود، ردویدل کرد.

- لویی سلام، سوپ حاضر است؟

- فکر می کنم...

ولوالک با تمسخر گفت: «پس زنك امروز اخلاقتش روبراه است؟»

- آره، انگار عیبی نداره.

کارگران خاکبرداری می رسیدند و یک به یک در معدن ناپدید می شدند. اینها گروه ساعت سه بودند. این مردان بجای کلنگ کاران در انتهای دهلیزها جای می گرفتند. معدن هرگز تعطیل نمی شد و شب و روز حشراتی انسان گونه سینئه زمین را در عمق ششصد متری، زیر کشتزارهای چغندر می شکافتند.

جوان ترها از جمله ژانلن و به بر، جلوتر از دیگران می رفتند. ژانلن در حال توضیح دادن حقه کوچکی برای به بر بود که اگر می گرفت، می توانستند بیست سر تنباکوی نسیه بدست بیاورند. در حالیکه لیدی جانب احتیاط را رعایت می کرد و از پسرها فاصله می گرفت و بعد از آنها کترین به اتفاق زاشاری و اتی ین می آمدند. وقتی به میخانه آوانتاژا رسیدند، ماهو و لوالک خودشان را به آنها رساندند.

ماهو به اتی ین گفت: «خوب اینجاست، برویم تو.»

ازهم جدا شدند، کترین چند لحظه ای بر جای ماند و باچشمان درشت سبز رنگش که به زلالی آب چشمه می مانست و سیاهی صورتش هم بر تبلور آن می افزود، به مرد جوان آخرین نگاه را انداخت و تبسمی کرد، آنگاه بدنبال دیگران در سربالائی که به کوی معدنچیان منتهی می شد، ناپدید شد.

میخانه آوانتاژا که بین معدن و کوی کارگران در تقاطع جاده قرار داشت، ساختمانی آجری دو طبقه ای بود به رنگ سفید که رنگ آبی حاشیه پنجره هایش به آن شادی می بخشید و روی تابلوی چهار گوش زرد رنگی با خطی خوش نوشته شده بود: میخانه آوانتاژا، مدیر راسنورا. در عقب آن زمین دوک بازی بود که در پرچینی از درختچه های سبز محصور بود. کمپانی نهایت تلاش خود را برای خریدن این تکه زمین که



میان اراضی وسیع آنها تنگ افتاده بود به کار برده بود ، اما راسنور راضی به فروش نمی شد و کمپانی از این پیاله فروش که در میان کشتزارها در سر راه معدن وورو گوئی از زمین روئیده بود ، سخت دلتنگ بود .

ماهو تکرار کرد : «خوب دیگه بریم تو.»

اتاق کوچک این می فروش با دیوارهای سفید رنگ ، سه میز ، دوازده صندلی و پیشخوان کوچک چوب کاجی اش که به اندازه یک قفسه آشپزخانه بود ، بسیار روشن و پاکیزه می نمود . در نهایت ده لیوان آبجو خوری ، با سه بطری مشروب و یک پارچ و یک چلیک شیردار روئین برای آبجو ، همین نه عکسی بردیوار و پیش بخاری ونه حتی میزی برای بازی . یک تکه زغال سنگ در بخاری دیواری ، که براق و درخشان بود به آرامی می سوخت . کف سالن را باقشر نازکی از شن سفید پوشانده بودند تا رطوبت همیشگی این ناحیه پرآب را تقلیل دهد .

ماهو به دختر موطلائی و فربهی که در همسایگی راسنور زندگی می کرد و گاهی در کارهای میخانه کمک او بود ، سفارش یک آبجوی کوچک را داد و پرسید : «راسنورخانه است.» دختر در حالیکه شیر آبجو را باز می کرد ، گفت که اربابش بزودی باز خواهد گشت .

معدنچی با جرعه ای نصف لیوان آبجو را خالی کرد ، باین کار می خواست گلویش را شستشو دهد و گرد زغال را از آن پاک کند اما چیزی از آن را به همراهش تعارف نکرد . تا یک مشتری دیگر آنجا بود و او معدنچی سراپا سیاه و خیس از عرقی بود که پشت میزی نشسته ، ساکت و سخت در فکر ، به نوشیدن آبجوی مشغول بود . سومین مشتری نیز وارد شد ، با اشاره ای یک لیوان آبجو گرفت ، نوشید ، پولش را پرداخت و بی آنکه کلامی بگوید ، رفت .

سپس مرد درشت اندام چاقی که سی و هشت ساله می نمود و صورتی تراشیده و گرد داشت ، خوشرو و خندان وارد شد . این راسنور کلنگ کاری بود که کمپانی حدود سه سال پیش در پی یک اعتصاب عذرش را خواسته بود . کارگری پرکار و ماهر بود و خوب حرف می زد و هر گاه کارگران شکایتی داشتند یا چیزی می خواستند در رأس شاکیان قرار می گرفت تا سرانجام سر کرده ناراضیان شناخته شد . در آن زمان زنش چون بسیاری از زنان معدنچیان پیاله فروشی می کرد . تا آنکه بدون پرداخت پولی او را بیرون انداختند خود به این کار پرداخت و پولی فراهم کرد و میخانه خود را از سرلجازی با کمپانی رو به روی معدن وورو دائر کرد . حالا کارش رونقی گرفته بود و میخانه اش پاتوق معدنچیان

شده بود و به برکت تخم خشمی که در قلب همکاران سابقش می کاشتم ، پولدار می شد. ماهو به محض دیدن راسنور برایش توضیح داد : «ایسن جوان را امروز صبح بکار گرفته ام ، می توانی یکی از اتاقهایت را که خالی است به او بدهی و در ضمن دو هفته هم برای خوراک با او نسبه حساب کنی؟»

چهره گشاده راسنور فوراً درهم رفت و در مقابل او جبهه گرفت، بعد نگاهی از گوشه چشم به اتنی بین انداخت و بی آنکه زحمت ابراز تأسفی به خود بدهد ، گفت : خیلی متأسفم رفیق، امکانش نیست، هر دو اتاق به اجاره رفته است.»

اتنی این جز این انتظاری نداشت و با وجود این از احساس ملالی که با فکر دور شدن از آنجا درد می یافت ، تعجب کرد. اما مهم نبود بمحض دریافت سی سو دستمزدش از آنجا خواهد رفت . معدنچی تنهایی که درسکوت آبیجو می نوشید ، دیگر رفته بود.

دیگران يك به يك وارد می شدند تا شاید گرد سیاه زغال را از زغال بشویند. نه هیجان و نه رنج هیچ چیز از رفتارشان پیدا نبود ، در بی تفاوتی محضی که مایه از اوضاع بی سرو صدای يك نیاز می گرفت، گلویشان را شستشو می دادند و می رفتند ، در واقع این فقط يك شستشو بود .

در حالیکه ماهو باقی لیوان آبیجویش را مزه مزه می کرد راسنور بالحنی معنی دار پرسید: « خوب ، تازگیها چه خبر؟»

ماهو نگاهی به اطراف انداخت و دید فقط اتنی آنجاست. « دعوی تازه ای برپا شده است، سرزیر بندی و پرداخت قیمت آن» و ماجرا را نقل کرد. چهره مرد میخانه دار سرخ و متورم شد . کینه و عصیان چون شعله هایی از پوست و چشمانش بیرون می زد . سرانجام خشمش ترکید.

«خوب اگر بخواهند اجرت واگن را کم کنند، گور خودشان را کنده اند.» حضور اتنی او را نگران می کرد ولی در حالیکه به او کجکی نگاه می کرد به حرفش ادامه داد و گاه با گوشه و کنایه حرفش را می فهماند.

از مدیر معدن هن بوا و زنش و خواهر زاده اش نگرل فلفلسی، بی آنکه از آنها نامی برد ، صحبت می کرد و دائماً می گفت که وضع حاضر قابل دوام نیست و یکی از همین روزها منفجر خواهد شد، زیرا تیره بختیها و فقر دیگر از حد گذشته است . از کارخانه هایی گفت که بسته می شد وخیل کارگران بیکاری که آواره جاده ها می گشتند و

اینکه سراسر ماه گذشته روزی شصت، هفتاد تا تانک بین این بیچاره‌ها تقسیم کرده است. در ضمن روز گذشته شنیده است که آقای دنولن صاحب معدن مجاور، دیگر نمی‌داند چگونه به کارها سروسامانی بدهد. مهم‌تر از همه نامه‌ای سراسر نگران کننده از لیل دریافت داشته است.

آهسته گفت: «میدانی نامه از همان شخصی است که یکشب اینجا دیدی...» اما ورود زنش حرف او را قطع کرد.

زنی بود بلند قامت، لاغر، پرحرارت بایینی دراز و چشمانی ستیزگر و گونه‌هایی کبود، و در زمینه سیاست عقایدی بسیار تندروتر از شوهرش داشت. او گفت: «نامه پلوشار را می‌گوئی؟ او، اگر او قدرتی داشت در مدتی کوتاه همه کارها سروسامانی میگرفت.» اتی‌ین از اندکی پیش به حرفهای آنها گوش می‌داد و می‌فهمید و حکایت تیره روزیها و آتش انتقام جویی آنها را باهمان شدت با گوشت و پوست خود احساس می‌کرد. اسمی که شنید او را تکان داد و بی‌آنکه بخواهد با صدای بلند گفت: «پلوشار؟ من بخوبی او را می‌شناسم.» وقتی دید همه به او نگاه می‌کنند ناچار ادامه داد: «من ماشینکارم لیل که بودم، او سرکارگر من بود، ما اغلب باهم صحبت می‌کردیم.»

راستور این بار نگاه تازه‌ای عاری از سوء ظن به او انداخت و تغییری در صورتش پدیدار شد که نشان از علاقه‌ای ناگهانی بود. سپس به زنش گفت: «این آقا را ماهو آورده یکی از واگن کشهای اوست، یکی از اتاقهای طبقه بالا را به او بده و بیا او دو هفته نسبه حساب کن.» بنابراین موضوع را طی چند جمله خاتمه دادند. راستور اعتراف کرد که در طبقه بالا يك اتاق خالی دارد که مستأجرش همان روز صبح زود رفته است. مرد میخانه‌دار باحرارت بسیار در مورد مبارزات خود با کمپانی داد سخن می‌داد و در ضمن اعتراف میکرد که بیش از آنچه مقرر و ممکن بود - به عکس خیلی‌ها - از روسا حقی نمی‌خواستند. اما زنش شانه بالا می‌انداخت و حاضر نبود حتی سر سوزنی از حق خود صرف نظر کند.

ماهو سخن راستور را قطع کرد و گفت: «خوب خدا حافظ ما رفتیم این حرفها دردی را دوا نمی‌کند. تا وقتی که هرروز پایین می‌رویم ... تلفات داریم ... خودت را تماشا کن از سه سال پیش که دیگر در معدن کار نمی‌کنی، کلی رو آمدی.»

راستور با خوشرویی اعتراف کرد: «آره، حال و احوالم از گذشته‌ها خیلی بهتر شده.»

اتی بن ماهو را تا آستانه در همراهی کرد و از مرد معدنچی تشکر کرد ولی او فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. مرد جوان می‌دید که ماهو با مرارت سر بلائی منتهی به کوی کارگران را می‌پیماید، خانم راسنور که از مشتری‌ها پذیرایی می‌کرد، از اتی بن خواهش کرد چند دقیقه‌ای منتظر باشد تا اتاقش را به او نشان بدهد. آنوقت خواهد توانست يك شستشوی حسابی بکند. ترس و تردید دوباره به ذهنش هجوم آورده بود. بماند یا برود؟ کارگران بود و دریغ زندگی آزادانه‌اش را در جاده‌های خورد، در بدری و گرسنگی که به خاطرش پیش قابل تحمل بود. به نظرش می‌رسید از وقتی که در آن توفان شدید به روی پشته رسیده بود، تا آن لحظه که ساعتها کار پرمشقت در دهلیزهای سیاه اعماق زمین را پشت سر می‌گذاشت، سالها می‌گذرد و از تکرار این کار بیزار بود.

کاری که بیش از حد خشن و طاقت‌فرسا بود، وقتی فکر می‌کرد که همچون چهار پایان چشمش را کور و گوشش را کر می‌کنند، غرور مردانگی خود را آزرده می‌یافت و به عصیان برمی‌خاست.

اتی بن در حالیکه همه اینها را در ذهن خود مرور می‌کرد، چشمانش دردست‌پهناور می‌گشت و اندک اندک آنچه را که دیده بود، باز می‌یافت و این شگفت زده‌اش می‌کرد. وقتی که سگ جان پیر با حرکت دست افق را در تاریکی‌ها به او نشان داده بود، افق بدین شکل در نظرش مجسم نشده بود. او معدن و ورو را در برابر خود باز شناخت که بناهای جویی و آجری و جایگاه قیراندود سنگ‌گیری و برج لوح پوش و سالن ماشینها و دودکش بلند آن که رنگ قرمز پریده‌ای داشت، در کنار هم تنگ افتاده و باحالتی غم‌انگیز در یک نشیب زمین قرار داشت. اما محوطه دور عمارتها وسیع تر از آن بود که تصورش را می‌کرد. توده‌های موج‌آسای زغال آن را به دریاچه‌ای از مرکب بدل ساخته بود.

برجهای بلندی که پلهای ریل‌کشی شده بر آنها متکی بودند، از میان این دریاچه‌سبز کشیده و انبار چوب همچون جنگلی دروشده گونه‌ای از آن را اشغال کرده بود. در سمت راست، پشته همچون سنگ‌رغولان راه بر نظر می‌بست و قسمت قدیمی تر آن هم اکنون از سبزه پوشیده شده بود و انتهای دیگر آن از يك سال پیش به آتش داخلی، با دودی غلیظ می‌سوخت و بر سطح آن، در میان پوشش خاکستری رنگ شیبست و ریگ، رشته‌های دراز از زنگ به رنگ خون باقی می‌گذاشت.

مزارع بنایان گندم و چغندر که در این فصل خشکیده و برهنه بود و جالیزها با

بوته‌هایی مقاوم، بایک ردیف بیدکوتاه و خشکیده در میان آنها و مراعاتی دور دست که با ردیفهای درهم فشرده‌ای از سپیدارها از یکدیگر جدا میشدند و در انتهای این مناظر لکه‌های کوچک سفید رنگ، حکایت از شهرهایی می‌کرد، مارشی‌ین در سمت شمال و مونسودر جنوب قرار داشت و حال آنکه جنگل برهنه و استوار و اندام در شرق بارنگ بنفش درختان عریانش افق را حاشیه‌می‌کشید وزیر این آسمان خاکستری و روشنائی پست این بعد از ظهر زمستانی چنان بود که گوئی تمام سیاهی وورو و غبار زغال معلق در هوا بردشت فرونشسته و بر درختان گرد سیاه پاشیده بود.

اتی‌ین همچنان نگاه می‌کرد و آنچه که او را بخصوص متعجب می‌ساخت، باریکه‌ای از رودخانه اسکارپ بود که در ظلمت شب گذشته ندیده بود، این کانال مثل نوارنقره‌ای تابناکی به طول دو فرسخ مستقیماً از مارشی‌ین به مونسو کشیده می‌شد. خیابانی بود بادرختانی بلند در دوظرف که بادورنمای کرانه‌هایی سبز و آب بی‌جلایش که ته شنگرفی قایق‌های بارکش روی آن می‌لغزید، برفراز اراضی پست اطراف تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود. نزدیک معدن باراندازی بود و کشتیهای بسته شده که واگنها آنها را از فرازپل بارگیری می‌کردند، سپس این آبراهه پیچ و خمی می‌خورد و از میان جالیزها می‌گشت، گوئی تمام جان دشت در همین باریکه آب بود که همچون شاهرگ از آن می‌گذشت و زغال و آهن را باخود می‌برد. نگاه اتی‌ین از بالای کانال بطرف دهکده و کوی کارگران لغزید اما جز سقفهای قرمز بامها را ندید، سپس متوجه معدن شد، در پایین شیب دو توده بزرگ آجری بود ورشته‌ای از خط آهن که در امتداد پرچین می‌گذشت و احتیاجات معدن را تامین می‌کرد. مثل اینکه آخرین گروه کارگران خاکبردار نیز پایین رفته بودند، زیرا جز صدای گوشخراش واگنی که به جلو رانده می‌شد، صدایی به گوش نمی‌رسید. دیگر از ابهام تاریکی‌ها و غرش رعدآسای ناشناخته خبری نبود، حتی ستاره‌ها نیز محو شده بودند. در دوردست آتش‌کوره‌های بلند و کوره‌های کک‌سازی رنگ می‌یافت و جز صدای خرخر تلمبه تخلیه آب صدائی به گوش نمی‌رسید، گوئی غولی بود که اتی‌ین اکنون دم خاکستری رنگ آن را می‌دید حیوانی که سیری نمی‌شناخت و پیوسته بیشتر و بیشتر می‌طلبد.

اتی‌ین تصمیمش را گرفت. شاید که چشمان کاترین در آن دوردستها، درمدخل کوی کارگران باز به نظرش آمده بود و یا شاید باد عصیانی بود که از معدن می‌آمد،

بدرستی نمی دانست اما می خواست دوباره در چاه پایین رود، رنج بکشد و مبارزه کند.  
با کینه ای آتشین به کسانی می اندیشید که سگ جان از آنها برایش نقل کرده بود ،  
به خدایی حریص و سیری ناپذیر که آنجا لمیده بود، تاده هزار انسان گرسنه ، بی آنکه او  
را بشناسند ، طمعش شونده.



لاپی یولن<sup>۱</sup> ملك خانواده<sup>۲</sup> گره گوار<sup>۳</sup> در دو کیلو متری شرق مونو ، کنار جاده ژوزل<sup>۴</sup> قرار داشت . خانه بزرگ مکعب شکلی بود که سبک معماری خاصی نداشت و در اوایل قرن گذشته ساخته شده بود. از ملك بسیار وسیعی که روزی به خانواده<sup>۲</sup> گره گوار تعلق داشت حالا دیگر تنها سی هکتار زمین باقی مانده بود که آن را دیوار کشی کرده بودند و نگهداریش در دسر چندانی نداشت. بخصوص باغ میوه و کرت های سبزی کاریش که همه تعریف میوه ها و سبزیهایش را می کردند که در تمام منطقه مثل ومانند نداشت. از این گذشته جز یک تکه درختان کوچک از پارک جنگلی چیزی باقی نمانده بود ، خیابان قدیمی با دار بستی سبز از انبوه شاخه های درهم فرورفته ، به شیمستانی بزرگ می مانست که از نرده باغ تا پله های خانه سیصد متر طول داشت و این تنها منظره در آن بیابان برهوت بود. آنجا که تعداد درختان بزرگ از «مونسو» تا بونیی<sup>۴</sup> انگشت شمار بود. در این روز بخصوص خانه و آقای گره گوار ساعت هشت از خواب بیدار شده بودند. آنها معمولاً تا یکساعت بعد در بستر می ماندند و بسیار خوش خواب بودند، ولی توفان شب قبل آنها را بد خواب کرده بود. در حالی که آقای گره گوار یک راست از رختخواب به باغ شتافته بود تا ببیند توفان آسیبی رسانده است یا نه ؛ خانم گره گوار با دم پایی و رو بدوشامبر فلانل به آشپزخانه رفته بود. او قد کوتاه و خپله بود و در پنجاه هشت سالگی ، هنوز چهره اش تپل و گرد ، عروسک وار بود و چشم همیشه درشتی داشت ، و این چهره را سفیدی درخشان گیسوانش می آراست. به آشپز گفت: «گمانم ، امروز فراره کلوچه روغنی درست کنی، مگه نه؟ خمیر تقریباً و رآمده و دیگر باید آماده شده باشد.

بهتر است کلوچه را صبح درست کنی تا سیسیل خانم با شیر کاکائو بخورد. اوتانیم ساعت دیگر بیدار نمی شود و چون انتظارش را ندارد خوشحال می شود.»

آشپز بانوی لاگراندام سالخورده ای که سی سال آزرگار به آنها خدمت کرده بود خندید و گفت: «البته خانم، ما با این کار سیسیل خانم را خیلی خوشحال می کنیم، الانه کار را شروع می کنم، اجاقم که روشن است و تنورش هم باید دیگر داغ شده باشد. بعلاوه اونورین<sup>۱</sup> هم کمکم می کند.»

اونورین دختر بیست ساله ای بود که او را از سرراه برداشته و درخانه بزرگش کرده بودند و حالا خدمتکار مخصوص خانم شده بود.

به جز این دو زن تنها خدمتکار دیگر فرانسیس<sup>۲</sup> سورچی بود که کارهای سنگین را هم انجام می داد و باغبان و زنش که از درختان میوه و سبزیها و گلهای باغ و همچنین مرغدانی مواظبت و سرکشی می کردند و چون همه ارباب را و لینعمت خود می دانستند این خانواده کوچک با آرامش و در فضائی سرشار از تفاهم با یکدیگر زندگی می کردند. مادام گره گوار که از بستر، اندیشه خوشحال کردن دخترش با کلوچه های روغنی را در سرداشت، در آشپزخانه ماند تا خمیر را به تنور گذاشتند. آشپزخانه آنها وسیع و بسیار تمیز و براق بود و دو ردیف تابه ها و دیگ ها و وسایل گوناگون پخت و پز آنرا پر کرده بود و به نظراین طور می رسید که مهمترین قسمت خانه است. بوی مطبوع غذاهای گوناگون در آن به مشام می رسید و دولا بچه ها از خوار و بار انباشته بود. مادام گره گوار در حالیکه به اتاق نشیمن می رفت، گفت: «مراقب باشید، رنگشان خوب طلائی بشود.»

اگرچه خانه دستگاه حرارت مرکزی داشت اما یک بخاری زغالی نیز در اتاق می سوخت و آنرا بسیار گرم و مطبوع می کرد. اتاق به سادگی تزیین شده بود. یک میز غذا خوری و صندلیهایش و یک بوفه از چوب ماهاگونی و دو صندلی راحتی دسته دار چرمی که از علاقه به تن آسانی و استراحتهای طولانی بعد از غذای صاحبان خانه حکایت می کرد. بعد از صرف غذا آنها هرگز به اتاق پذیرایی نمی رفتند، بلکه همانجا دورهم می ماندند. درست در همین لحظه آقای گره گوار که خود را در ژاکت ضخیم پنبه ای پوشانده بود وارد اتاق شد. او نیز در شصت سالگی با آن چهره مهربان و درشت که در زیر موهای سپید و برگونش درخشان می نمود؛ جوانتر از سنش نشان می داد. او سورچی و باغبان را دیده بود. توفان خسارت زیادی به بار نیاورده و فقط لوله بخاری را انداخته



بود. او دوست داشت هر روز صبح به ملکش که چندان بزرگ نبود که باعث دردسرش شود و تازه تمام لذایذ مالک بودن را نیز نصیب او می‌کرد، سرکشی کند. او پرسید: «پس سیسیل کجاست، امروز خیال بیدار شدن ندارد؟»

زنش جواب داد: «درست متوجه نشدم، اما مثل اینکه صدای پایش را شنیدم.»  
میز برای صبحانه چیده شده بود. سه کاسه روی سفره سفیدکشان گذاشته بودند. اونورین را فرستادند طبقه بالا تا ببیند سیسیل خانم چه شده است. اما او بسرعت بازگشت و چنانکه گوئی در اتاق بالا حرفی یا چیز مضحکی شنیده یا دیده باشد، جلوی خنده خود را بادست می‌گرفت و صدایش را آهسته می‌کرد: «اوه، اگر خانم و آقا سیسیل خانم را می‌دیدند! نمی‌دانید چقدر زیبا و آرام خوابیده‌اند، درست مثل یک فرشته، وای واقعا که دیدنش کیف‌داره!»

مادر و پدر نگاهی سرشار از محبت به یکدیگر انداختند و پدر گفت: «می‌آیی برویم بالا تماشايش کنیم.»

«کوجولوی نازنینم! چرا که نیام.»

باهم به طبقه بالا رفتند. این اتاق تنها اتاق مجلل خانه بود. پرده‌هایی از حریر آبی‌رنگ و مبلمانی سفید با کناره‌های آبی آن را می‌آراست و هوسهای دختر لوس و یکدانه‌ای بود که وسیله پدر و مادرش برآورده شده بود. از میان روشنایی ملایمی که از پشت پرده به اتاق می‌تابید، دختر جوان گونه‌اش را به بازوان عریانش تکیه داده و در سبیدی بسترش خفته بود. او زیبا نبود اما صورتی گلگون و پیکری تندرست و شاداب داشت، و در هیجده سالگی کاملاً رسیده بود. پوستی شیرگونه و گیسوانی انبوه و خرمائی رنگ داشت، با صورتی گرد و بینی کوچک و سر بالائی که میان گونه‌هایش فرو رفته بود. لحاف از رویش لغزیده بود و آنقدر آرام نفس می‌کشید که سینه‌هایش که دیگر برجسته و سنگین شده بود، بالا و پایین نمی‌رفت.

مادر به آرامی گفت: «با آن بادلعتی حتماً دیشب يك لحظه هم خواب راحت نداشته است.»

اما پدر با اشاره‌ای او را دعوت به سکوت کرد و آنها خاموش بانگاههای سرشار از عشق به برهنگی دوشیزه وار دختری که سالیانی دراز در آرزوی داشتنش بودند و در سالخورگی، زمانی که دیگر امیدی به آن نداشتند، نصییشان شده بود، می‌نگریستند. در نگاه آن‌دو، دختر کامل و بی‌عیب بود و هر قدر غذا می‌خورد و فربه می‌شد، باز در نظرشان کافی نبود. دختر بی‌آنکه آنها را آنقدر نزدیک به خود و گرمای نفس

هایشان را روی چهره اش احساس کند، با آسودگی خفته بود. صورتش اندک تکانی خورد. گویی موجی نرم آرامش او را پریشان ساخت و این موجب نگرانی آنها شد و از ترس اینکه بیدار شود بانوک پا از اتاق بیرون رفتند. آقای گره گوار وقتی به در اتاق رسید گفت: «هیس، اگر نخوابیده است، باید گذاشت تا بخوابد.»

و خانم گره گوار با تأیید گفتار او ادامه داد: «بله، بگذار نازنینم تا هروقت که می خواهد بخوابد، مامتنظرش خواهیم ماند.»

آنها به طبقه پایین بازگشتند و در صندلی های راحتی اتاق ناهار خوری نشستند. در حالیکه خدمتکاران باخوش رویی از خواب سنگین سیبیل خانم صحبت می کردند و بی آنکه غرولندی کنند، کاکائو را روی اجاق باقی می گذاشتند تا گرم بماند. آقای گره گوار روزنامه ای برداشته بود و خانم جوراب پشمی می بافت. خانه از گرما بیحال می شد و هیچ صدائی سکوت پیرامون را نمی شکست.

ثروت خانواده گره گوار که بهره آن به چهل هزار فرانک بالغ می شد، سراسر در یک سهم کمپانی مونسو متمرکز شده بود.

آنها منشأ این ثروت را که با تاسیس کمپانی مصادف بود باخوش رویی برای دیگران نقل می کردند. از آغاز قرن گذشته تب و تاب استخراج زغال سنگ از لیل<sup>۱</sup> تا والانسی<sup>۲</sup> همه جا را فرا گرفته بود و موفقیت های صاحب امتیازانی که بعدها کمپانی آنزن<sup>۳</sup> را تشکیل دادند، همه سرها را سودا زده کرده بود. آوای کلنگ از هر بخش و استانی بلند بود و بسرعت کمپانی هایی تشکیل می دادند و شبیه امتیازاتی تحصیل می کردند. اما از میان تمام این رقبای سرسخت نام یکی پرآوازه تر بود و او بارون درومو<sup>۴</sup> جوان بود. این مرد باتیزهوشی و استواری در هدفهایش همه را پشت سر گذاشته و برای مدت چهل سال بی آنکه خم به ابرو بیاورد، شکست ناپذیر و پرتوان به جنگ تمام موانع موجود رفته بود. نخستین کاوشها ثمری نداشت، چاههای جدید بعد از ماهها کار متروک می ماند. دیواره آنهاست می گشت و فرو می ریخت و دهانه را مسدود می کرد. معادن ناگهان از آب پرمی شد و کارگران غرق می گشتند و صدها هزار فرانک در خاک ناپدید می شد. بعلاوه مسائل قانونی، اضطراب سهامداران و درگیری با صاحبان زمین که از پذیرفتن امتیازهای سلطنتی سرباز می زدند، مگر آنکه به گونه ای با آنها کنار بیایند، جزو مشکلات بارون درومو بود.

سرانجام او توانست شرکت درومو - فوکنو<sup>۱</sup> را برای استفاده از امتیاز مونسو تأسیس کند، ومعدن تازه دارای منافع اندکی شده بود که دوشرکت صاحب امتیاز همسایه یکی کونی<sup>۲</sup> که امتیاز آن به کنت دوکونی متعلق بود و آن دیگری معدن ژوزل که متعلق به کورنی<sup>۳</sup> وژنار بود، چیزی نمانده بود آنرا زیر فشار رقابت خود نابود کنند. اما خوشبختانه در بیست و پنجم نوامبر سال هزار و هفتصد و شصت قراردادی بین این سه کمپانی استخراج زغال سنگ بسته شد و آنها را باهم متحد کرد و کمپانی معدن مونسو به همین شکلی که امروز وجود دارد، تأسیس شد. برای مشخص کردن سهم سهامداران تمام دارایی کمپانی را بر طبق آخرین سیستم پولی کشور به بیست و چهار سو تقسیم کردند، هرسو مطابق دوازده دنیه بود که در جمع به دو بیست و هشتاد و هشت دنیه می رسید و چون هردینه ده هزار فرانک محسوب می شد، سرمایه کمپانی بر سه میلیون فرانک بالغ شد. بارون دروموی پیروز که دیگر پیر شده بود، در این میان صاحب شش سو و سه دنیه شد. در آن روزها بارون - لاپی یولن ملکی به وسعت سیصد هکتار زمین را در تملک خود داشت و جوانی بنام اونوره<sup>۴</sup> گره گوار از اهالی پیکاردی<sup>۵</sup> مباشر او بود. او نوره پدر جد لئون گره گوار پدر سیسیل بود. در زمانیکه پیمان مونسو بسته شد، مباشر که در حدود پنجاه هزار فرانک در جورایی پس انداز کرده بود، هراسان به اعتقاد آتشین اربابش به پیروی مسلم، تسلیم شد و ده هزار فرانک نقد پرداخت، و در عوض صاحب یک دنیه شد ولی از آن بیم داشت که به این کار خود اولادش را از این پول محروم کرده باشد.

در حقیقت بهره ای که به حساب پسرش اوژن ریخته شد، بسیار ناچیز بود. او سعی کرد بطور مستقل برای خودش کار کند و آنقدر سبکسری و حماقت به خرج داد که باقیمانده چهار هزار فرانک، اریئه پدری اش را نیز در شراکتی فاجعه آمیز از دست داد و در تنگدستی، زندگی کرد؛ اما بهره سهام به تدریج بالا رفت و دوران شادکامی و خوشبختی با فایسین<sup>۶</sup> آغاز شد. او توانست با زیرکی و تلاش به رویاهای پدر بزرگش همان مباشر قدیمی بارون درومو جامه عمل بپوشاند و ملک بی یولن را که در زمان ملی شدن زمین ها به قطعات کوچکتر تقسیم شده بود به عنوان خالصه باقیمت ناچیزی به تملک خود درآورد. اما سالهای پراضطراب و نابسامانی به دنبال بود. نفس خشمگین انقلاب همه چیز را دگرگون کرده و سقوط خونین ناپلئون بر تیرگی اوضاع افزوده بود. اما این لئون گره گوار بود که بعد از آرام شدن اوضاع از تصدق سر سرمایه گذاری پدر بزرگش با تصاعد حیرت

1- Fouquenois      2- Congny      3- cornille et jenard      4- deniey  
5- Honoré      6- Picardie      7- Felicien

آوری سود برد. ده هزار فرانکی که با فروتنی و هراس سرمایه گذاری شده بود با گسترش کار کمپانی بسرعت افزایش یافت. در سال هزارهشتصد و بیست سهام او صد درصد سود داد. هزارهشتصد و چهل و چهار بهره سهام به بیست هزار فرانک و در سالهای آخر هزار هشتصد و پنجاه به چهل هزار فرانک بالغ شد. سرانجام از دو سال پیش که بهره سهام به رقم دیوانه کننده پنجاه هزار فرانک رسید و ارزش سهام در بورس لیل به یک میلیون فرانک ارتقاء یافت، دارائی خانواده گره گوار نیز که در آغاز فقط یک دنیه بود صد برابر شد. و تنبکه ارزش سهام به یک میلیون فرانک رسید، مصلحت اندیشان از همه طرف به او پیشنهاد کردند که سهام خود را بفروشد؛ اما او با خوش رویی نیک دلانه ای پیشنهاد آنها را رد می کرد. شش ماه بعد بحران اقتصادی آغاز شد و نرخ سهام به شصدهزار فرانک تقلیل یافت. اما او همچنان امیدوار و مستحکم بی هیچ پشیمانی به آینده چشم دوخته بود، زیرا ایمانی تزلزل ناپذیر به معدن داشت.

خانواده گره گوار بدون کمترین تردیدی معتقد بودند که ارزش سهام دوباره بالا خواهد رفت و می گفتند که خدا بزرگ است و بالاخره همه کارها را درست می کند. و این ایمان مذهبی بانوعی وفاداری و حقیقت شناسی نسبت به معدن آمیخته بود، زیرا معدن از یک قرن پیش آنها را نسل به نسل بی آنکه کار کنند، تغذیه کرده بود. معدن خدای خصوصی آنها بود، خدائی که به امیال و آرزوهای خود پسندان شان رنگ و بوی الهی می بخشید و آنها در مواقع گرفتاری با اعتقادی بی پایان از این صاحب خیرخانه اشان که همیشه سخاوتمندانه خوان نعمت و بهروزی را بر سر سفره اشان نهاده بود، کمک می خواستند. در واقع معدن برای آنها تجسم همه چیز بود. این وضع از پدر به پسر در طی سالهای متمادی به ارث رسیده بود. پس چرا باید تقدیری چنین رام و مهربان را با نترسیدهای خود جریحه دار کنند؟ در پشت اعتقاد استوار آنها ترسی خرافی نهفته بود، ترس اینکه اگر یک میلیون فرانک سهام را نندکند و در کشو میزی بگذارند به یکباره دود شده و به هوا رود. بنابراین ایمن ترین پناهگاه برای ثرویشان سینه خاک بود. زیرا معدنچینی بیشمار نسل ها انسان گرسنه، هر روز به میزان احتیاجشان برای آنها بیرون می آوردند. علاوه بر این باران رحمت به سر این خانه فرو می بارید.

آقای گره گوار هنوز ننگامی که خیلی جوان بود با دختر مرد داروسازی ازدواج کرده بود. دوشیزه ای نه چندان زیبا و بسی چیز که او را در سعادت و لذت غوطه وورش می ساخت. دنیای زن یکسره خانه اش بود و پیش شوهرش از عشق مدهوش می شد. آنچه او آرزو می کرد، آنقدر در ضمیرش عزیز می آمد که دیگر فراموش می کرد که

خود نیز سلیقه‌ای دارد. بطوریکه باور می‌کرد هرگز جزاین خواسته و تمایلی نداشته است. واقعیت و رویاهایش یکی می‌شدند و بی‌اقرار هرگز باهم اختلاف نظری پیدا نمی‌کردند. زندگی آسوده و راحت که تنها آرمانشان بود آنها را بهم پیوند می‌داد و یک رنگ می‌کرد، و چهل سال بود که آغوششان را از احساس خوشبخت بودن می‌انباشت. عایدی چهل هزار فرانکی به آرامی خرج می‌شد. ولی با تولد دیر هنگام سسیل، نظم دخل و خرج خانواده بهم خورد و بتدریج همه پس اندازها خرج شد. همه هوسهای او را برآورده می‌کردند. از اسب تازه و دوکالسکه جدید گرانقیمت گرفته تا لباسهایی که می‌بایست به آخرین مد پاریس سفارش داده شود. اما آنها از این کار نیز لذتی بیش از حد می‌بردند. هرچند که از هرگونه خودنمایی شخصی بی‌نهایت متنفر بودند و هنوز تغییری در شیوه لباس پوشیدن دوران جوانی نشان نداده بودند و هرگونه تجمل را احمقانه و اسراف کاری میدانستند، اما این همه را برای دخترشان بیرون از اندازه نمی‌یافتند.

ناگهان در رفتندی باز شد و صدای بلندی به گوش رسید: «به! چشم روشن، اینجا چه خیر است؟ حالا دیگر بدون من صبحانه می‌خورید؟» این سسیل بود که با چشمانی پف کرده، در حالیکه موهایش را بسادگی در پشت سر جمع کرده بود و رویدشامبرپشمی سفیدرنگی به تن داشت به طبقه پایین آمده بود.

مادرش گفت: «اوه، نه می‌بینی که منتظرت بودیم، عزیزم، ببینم حتما بخاطر توفان دیشب نتوانستی خوب بخوابی؟»

دختر باچشمان گشاده به او خیره ماند و گفت: «چطور، مگه دیشب هوا توفانی شده بود؟ من که اصلا نفهمیدم و یکسره تمام شب را خوابیده بودم.»

این حال بنظرشان مضحک آمد و هر سه شادمان خندیدند، چنانکه خدمتکاران نیز که مشغول آوردن مقدمات صبحانه بودند، به‌خنده افتادند. خوش خوابی دوازده ساعته سسیل خانم همه‌اهل خانه را خندان ساخته بود و دیدن کلوچه‌های روغنی طلائی رنگ شادمانی آنها را کامل کرد و صورتشان از خوشی و رضایت گلگون شد. سسیل باذوق زدگی بچگانه‌ای می‌گفت: «وای خدای من این کلوچه‌ها تازه و گرم است، می‌خواستید غافلگیرم کنید؟ چه خوب کلوچه گرم باشی که کائو خوش مزه.» سرانجام هر سه نفر سر میز نشستند. از کاسه‌های شیر ناکائو بخار بلند می‌شد و برای مدتی دراز جز از کلوچه روغنی حرفی به میان نیامد. ملانی و اونورین در اتاق مانده بودند و در مورد دست‌پختشان توضیحاتی می‌دادند و آنها را در حالیکه بالبان آغشته به چربی و باولع تمام کلوچه‌ها را می‌بلعیدند تماشا می‌کردند و می‌گفتند وقتی اربابها بالذت غذا می‌خورند

مایه مسرت است، چون معلوم می‌شود زحمات ما به هدر نرفته است. اما صدای پارس سگها بلند شد. آنها فکر کردند خانم معلم پیانو است، که روزهای دوشنبه و جمعه از مارشی پین می‌آمد. معلم ادبیات هم چندروز در هفته به سیسیل درس می‌داد. تمام تحصیلات این دختر خانم در همان لاپی پونل در عین بی‌خبری شادمانه و همراه با هوسبازیهای کودکانه انجام می‌شد و به محض برخورد با کمترین مشکلی در مورد درسهایش، کتاب را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد و سبکسر و خندان به کارهای دیگر مشغول می‌شد. او نورین به اتفاق آمد و گفت: «آقای دنولن! آمده‌اند.»

و دنولن پسرعموی آقای گره‌گوار در حالیکه با صدای بلند سخن می‌گفت، با حرکاتی سریع و با قدمهایی که به افسران سوار می‌مانست، پشت سراو وارد شد، با اینکه بالای پنجاه سال داشت با موهای کوتاه و سیل پریش و به سیاهی مرکبش بسیار خوب مانده بود.

— بله خودم هستم، صبح بخیر، خواهش می‌کنم راحت باشید.  
و در میان تعارفهای خانواده او نیز نشست. همه دوباره مشغول صرف صبحانه شدند  
آقای گره‌گوار پرسید:

«چه عجب از این طرفها، حتماً موضوع مهمی پیش آمده؟»  
دنولن جواب داد: «نه به هیچ وجه، مسئله‌ای پیش نیامده. صبح زود برای سواری رفته بودم و بطور اتفاقی از اینجا می‌گذشتم که گفتم بیایم و سری هم به شما بزنم.»

سیسیل حال دخترانش جین<sup>۱</sup> و لوسی<sup>۲</sup> را پرسید. حالشان بسیار خوب بود، اولی عاشق نقاشی بود، در حالیکه دومی که بزرگتر بود از بام ناشام مشغول تمرین آواز به همراهی پیانو بود. لرزش خفیفی در صدایش مشهود بود، پریشانی و تشویشی که او سعی می‌کرد در پس خنده‌های پر نشاط خود پنهان کند.

آقای گره‌گوار ادامه داد: «کارها در معدن رو برآه است؟»  
— وه! در حقیقت از دست دوستان در این بحران لعنتی به تنگ آمده‌ام، حالا کفاره سالهای فراوانی را باید پس دهیم.

کارخانه‌های بسیاری ساختیم، خط آهن‌های بیشماری کشیدیم، سرمایه‌های زیادی در این کارها به مصرف رساندیم به امید رونق آن و سود سرشاری که از این سرمایه‌ها باید نصیبمان می‌شد! اما این روزها تمام کارها را کد مانده است. حتی پول کافی نداریم

که این تأسیسات را راه بیندازیم ، خوشبختانه هنوز هم اوضاع مأیوس کننده نشده است . مطمئن هستیم تمام موانع رفع خواهد شد .

دنولن نیز مثل پسر عمویش يك دنیه از سهام مونسورا به ارث برده بود اما بعکس آقای گره گوار او مهندسی جاه طلب و فعال بود که در آرزوی ثروت هنگفت می سوخت . به همین دلیل به محض اینکه قیمت هردنیه به يك میلیون فرانک رسید ، سهامش را فروخت . او از ماهها پیش نقشه ای را در ذهنش پروانیده بود . همسرش امتیاز معدن کوچک و اندام را به ارث از عمویش برده بود ، اما تنها از دوچاه این معدن ، ژان بارت<sup>۱</sup> و گاستن ماری<sup>۲</sup> بهره برداری اندکی می شد و تازه همین دوچاه نیز در فراهوشی و اعمال کاری رها شده و تأسیساتی ناقص و نیازمند به تعمیر بود ، بطوری که سود اندکی که از آنها بدست می آمد به زحمت خرج کارهای انجام شده را تأمین می کرد . رویای او تعمیر کردن ژان بارت ، مدر نیزه کردن تأسیساتش و گسترش دادن گنجایش چاه آن که پایین فرستادن کارگران بیشتری را امکان می داد بود ، و در ضمن می خواست از چاه گاستن ماری فقط برای تخلیه آب و تهویه هوا استفاده کند . می گفت در این معدن طلا خوابیده است . نظرش نیز درست بود اما تمام يك میلیون فرانکش بر سر این کار خرج شده بود و این بحران لعنتی درست موقعی رخ داده بود که او می خواست سودآوری سرمایه گذاری خود را ثابت کند . از این گذشته او مدیر کاردانی نبود و با کارگرانش سخت کریم و مهربان رفتار می کرد . از زمانیکه همسرش مرده بود ، همه کلاه سرش می گذاشتند و پولش را غارت می کردند و دخترانش نیز از او حرف شنوی نداشتند . دختر بزرگتر دائماً صحبت از رفتن به جهان تنانتر می کرد و دختر کوچکتر تا حالا سه دور نما برای نمایشگاه نقاشی فرستاده بود که هر سه برگردانده شده بود ، و هردو سبکسر و خندان به این طوفان شور بختی نگاه می کردند . و در مقابل تهدید فقر از هم اکنون آن دو به کدبانویی کامل و مشکل پسند تبدیل شده بودند .

آقای دنولن با تردیدی که از شیوه کلامش هویدا بود ، گفت : «بین لئون من هنوز هم فکر می کنم تو اشتباه کردی که سهمت را نفروختی و حالا امکان هر پیشامندی هست . اگر بامن شریک می شدی ، می دیدی که چه کارها در معدن و اندام می توانستیم انجام دهیم .»

اما آقای گره گوار که در کمال آرامش مشغول نوشیدن شیر کاکائو اش بود با لحن مطمئنی جواب داد : «هرگز ، تو میدانی که من هیچوقت اهل بی گذار به آب زدن

نبوده‌ام، زیرا زندگی آرامم را دوست دارم و خیلی احمقانه است که خود را گرفتار مشکلات و نگرانیهای بورس بازی کنم. ممکن است حرفهای تودرست باشد و سهام معدن مونسو نزول کند، ولی خیلی زود دوباره بالا خواهد رفت و یا حداقل سود آن احتیاجات مالی ما را تأمین خواهد کرد. حرص زدن چندان هم عاقبت خوبی ندارد.

این را به تو بگویم، تویی که بالاخره روزی پشیمان خواهی شد و دلت خواهد سوخت، زیرا وضع مونسو دوباره خوب خواهد شد و سهامش دوباره ترقی خواهد کرد و زندگی نوه‌های سیسیل هم در عین رفاه تأمین خواهد کرد.

دنولن بالبختد تلخی به سخنان او گوش داد و زیر لب پرسید: «خوب پس اگر تقاضا کنم که صد هزار فرانک به من وام بدهی، جواب منفی خواهی داد؟»

اما بادیدن موجی از نگرانی که از چهره گره‌گوار هاگذشت، از حرف عجولانه‌ای که زده بود. پشیمان شد. بهتر بود موضوع وام را تا زمانیکه واقعاً مستأصل می‌شد، مطرح نمی‌کرد، باخنده ساختگی ادامه داد: «اصلاً جای نگرانی نیست من آنقدر هاهم در مانده نشده‌ام، فقط قصدم شوخی بود، احتمالاً حق با توست، پولی که شما به دست می‌آورید، آب باریکه‌ای است که خیال آدم را راحت نگه می‌دارد.»

موضوع صحبت را عوض کردند. سیسیل دوباره از دختر عموهایش پرسید زیرا سلیقه و روشهایشان در زندگی با اینکه او را کمی متعجب می‌کرد اما برایش خالی از کشش نبود. خانم گره‌گوار قول داد که در اولین یکشنبه آفتابی دخترش را به دیدن آن عزیزان ببرد، اما آقای گره‌گوار که به سخنان آنها توجهی نداشت و گویی در رویاهای خود غوطه می‌خورد ناگهان گفت: «می‌دانی، اگر جای تو بودم بیش از این وقت را تلف نمی‌کردم و یک طوری با سهامداران مونسو کنار می‌آمدم. آنها خیلی دلشان می‌خواهد که این معامله سر بگیرد، در عوض توهم به تمام پولت خواهی رسید.»

سخنانش کنایه از دشمنی قدیمی بین سهامداران مونسو و واندام بود. اگرچه معدن واندام در مقایسه با همسایه نبرومندش بسیار کوچک و قابل چشم پوشی بود اما کمپانی مونسو می‌خواست به هر طریق که شده، یک فرسنگ اراضی رقیب بی‌خطر را که در میان شصت و هفت دهکده از بهترین املاک متعلق به کمپانی واقع شده بود، به چنگ بیاورد. دنولن هم به هیچ وجه راضی به فروش نمی‌شد و آنها مودیان منتظر بودند تا فشار بحران همسایه کوچکشان را، وادار به فروش کند و آن وقت آنها، آن را به قیمت نازلی بخرند. این جنگ بی‌امان همچنان بین آنها ادامه داشت، هر کدام دالانهای خود را در دو بیست متری دالان حریف متوقف می‌کردند و این مبارزه‌ای بی‌ترحم هر چند که مدیران



و مهندسان هردو معدن روابط دوستانه و محترمانه‌ای با یکدیگر برقرار کرده بودند. چشمان دنولین از خشم درخشید و حالا نوبت او بود تا فریاد زند: «از طرف من به آنها بگو تا زمانیکه دنولین زنده است، هرگز دستشان به و اندام نخواهد رسید. پنجشنبه شام را مهمان هنر بودم. خوب می‌دیدم که چطور دور من می‌گردند. همین بسایز گذشته هم که کله‌گنده‌هایشان به دفتر من آمده بودند، نمی‌دانی که چه ابراز محبتیابی می‌کردند، ولی من مثل کف دستم این آقایان نجبا و وزرا و ژنرالها را می‌شناسم، یک عده دزد سرگردنه هستند، از آنها می‌ترسم که اگر آدم را تنها گیریاورند، سرتا پا بخت می‌کنند.»

در پیمانی که در سال هزار و هفتصد و شصت منعقد شده بود، ادارهٔ کمپانی را به شش تن از سهامداران سپرده بودند و آنها نیز جابرا نه بر آن حکومت می‌کردند و هرگاه یکی از آنها می‌مرد، پنج تن باقی مانده از میان سهامداران شروت‌مند و بانفوذ یکی را به جانشینی او برمیگزیدند. مالک لاپی‌یولن که سلیقه‌ها و نظریاتش بسیار متنوعانه بود، عقیده داشت که گاهی اوقات این آقایان در پول دوستی خود راه افراط می‌روند و از این رو او نیز در صدد طرف داری از آنها، در مقابل دنولین بر نمی‌آمد.

ملانی برای جمع کردن میز صبحانه وارد اتاق شد. صدای پارس سگها دوباره از بیرون بلند شد، او نورین می‌خواست برای باز کردن در پرود که سیسیل با صورتی ملتهب از گرما و غذای فراوان از سرمیز بلند شد. «نه من می‌روم، حتماً برای درس من آمده‌اند.» دنولین هم برخاست و دختر جوان را که از اتاق خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. «خوب، موضوع ازدواج سیسیل بانگول جوان به کجا رسیده؟»

مادام گره‌گوار جواب داد: «هنوز کاری نکرده‌ایم، فقط حرفش زده شد، باید فکر کرد.»

دنولین خندان و بی‌قید ادامه داد: «البته کاملاً موافقم. ولی خوب در مورد نگول جوان و زن دائیش قصبه‌هایی بر سر زبانهاست... نمی‌دانم پس چطور خانم هنر بو اینقدر اصرار دارد که ازدواج سیسیل و نگول سر بگیرد؟»

آقای گره‌گوار از این کنایه خوشش نیامد و گفت: «واقعاً احمقانه است که بانوی با آن وقار و تشخص با مردی چهارده سال جوانتر از خودش رابطه داشته باشد، این شایعهٔ زشتی است و شخصیت و آبروی مردم را نباید به بازی گرفت.» دنولین همچنان با صدای بلند می‌خندید. سیسیل با او دست داد و رفت.

سیسیل که بازگشته بود، گفت: «نه، معلم نبود. مامان، آن زن با دو بچه‌اش آمده است، میدانی همانی که آن روز با هم دیدیم، بگویم بیاورندشان اینجا؟» آنها

مردد مانند . «یعنی خیلی کثیفند؟»

«نه چندان بعلاوه بهشان می‌گیم کفشهایشان را پشت در روی پله‌ها بگذارند.»  
خانم و آقای گره‌گوار که در صندلیهایشان لمیده بودند تا غذایشان هضم شود ،  
سرانجام از ترس جابجا شدن رضایت دادند.  
«اونورین بیارشان اینجا»

زن ماهو و بچه‌ها گرسنه و سرمازده وارد شدند واز آنکه خود را در اتاقی بزرگ  
و گرم که بوی کلوچهٔ روغتی در آن به‌مشام می‌رسید یافتند ، گرفتار بهتی هراس‌آلود  
شدند .

\*\*\*

شب در حال شکستن و سپیده در کار بردمیدن بود، رشته‌های خاکستری نور سپیده  
دم از خلال کرکره‌های بسته به‌درون اتاق می‌خزید و بر روی سقف همچون بادبزی باز  
می‌شد . هوای مجبوس اتاق از تنفس آدمی سنگین شده بود و همه دنبالهٔ خواب شب  
پیش خود را ادامه می‌دادند . لنور وهانری دست در گردن یکدیگر و آلزیر باسر پرمو بر  
سینه افتاده ، خفته بودند . در حالیکه پدر بزرگ سگ‌جان که حالا به تنهایی رختخواب  
زاشاری و ژانلن را اشغال کرده بود ، بادهانی بازخرخر می‌کرد . از اتاق کوچک هیچ  
صدایی بر نمی‌خاست . جایی که زن ماهو ضمن شیردادن به‌استل باستانی به یک سوافتاده  
به‌خواب رفته بود و استل سیراز شیر به‌عرض، برشکم او افتاده بود و گیج از خواب، داشت  
در نرمی پستانش خفه می‌شد .

ساعت کوکو خوان طبقهٔ اول شش‌بار نواخت ، صدای به‌هم‌خوردن درها و سپس  
تقی‌تقی کفشهای چوبین بر سنگفرش پیاده‌روها شنیده شد .  
اینان زنان سنگ‌گیر بودند که راهی معدن می‌شدند . سکوت دوباره تساعات  
هفت همه‌جا را در آغوش خود گرفت . آنگاه کرکره‌های بسته باز شدند و صدای سرفه‌ها  
و خمپازه‌ها از ورای دیوارها شنیده شد . قهوه‌سایی برای مدتی طولانی با صدای جیرجیر  
مانند خود گوش را آزار می‌داد اما هنوز کسی در خانهٔ ماهو بیدار نشده بود . صدای  
جیغ و فریادی در دوردست آلزیر را از خواب پراند ، ساعت را تشخیص داد و شتابزده با  
پاهای برهنه بسوی مادرش شتافت تا او را بیدار کند .

«مامان، مامان، دیر شده! مگه نمی‌خواستی بیرون بروی؟ وای خودت را بکش کنار، داری استل را خفه می‌کنی.»

و طفل را که چیزی نمانده بود خفه شود بادستهای لاغرش بلند کرد و برسینه فشرد. زن ماهو خواب‌آلود و عبوس از جای برخاست و در حالیکه چشم‌هایش را می‌مالید، زیرلب غرغرکنان گفت: «لعنت بر این زندگی، آنقدر خسته هستم که اگر صدایم نمی‌کردی تمام روز را خوابیده بودم. لباس بچه‌ها را تنش کن، آنها را باخودم می‌برم، توهم باید مواظب استل باشی، نمی‌توانم باخودم ببرمش، مسی‌ترسم در این سرمای کشنده ذات‌الریه بگیرم.»

زن ماهو بسرعت شستشو کرد و دامن پشمی آبی‌رنگ کهنه‌ای که پاکیزه‌ترین لباسش بود با بلوز پشمی خاکستری رنگی که همان روز گذشته بر آن دو وصله زده بود به تن کرد. او شتابان پایین می‌رفت و همه چیز را بهم می‌ریخت و به اینجا و آنجا می‌خورد و دائماً تکرار می‌کرد: «حالا چه خاکی به سرم بریزم، سوپ هم که درست نکردم.»

در این حال آلزیر استل را که باز گریه سرداده بود باخود به اتاق آورد. او دیگر به کج خلقی‌های استل عادت کرده بود و با اینکه هشت سال بیش نداشت نیرنگ‌های محبت آمیز زنانه‌ای برای آرام کردن طفل می‌دانست. استل را به آرامی در بستر خود که هنوز گرم بود نهاد و در کنارش دراز کشیده آنگاه انگشت سبابه‌اش را در دهان او گذاشت تا بمکد و بدین طریق او را خواب کرد. اما هم‌زمان جنجال تازه‌ای شروع شد. لنورو هانری که عاقبت برخاسته بودند، بر سر و کله یکدیگر می‌زدند و او ناچار بود میان آنها صلح برقرار کند. این دو کودک هرگز سرسازش باهم نداشتند و تنها هنگامی که خواب بودند، یکدیگر را با محبت در آغوش می‌گرفتند. معمولاً لنور که شش‌سال داشت به محض بیدار شدن به جان هانری که دو سال از او کوچکتر بود می‌افتاد و او را کتک می‌زد هانری هم از خشم بخاطر اینکه زورش به او نمی‌رسید، جیغ می‌کشید. هر دو کودک سر درشت و باد کرده خود را که موهای زرد رنگ بران روئیده بود و همیشه نیز آشفته بود، از پدر خود به ارث برده بودند. آلزیر بالاخره مجبور شد پای خواهر کوچکش را بکشد و تهدیدش کند که پوست از سرش خواهد کند. بعد نزاعی دیگر به هنگام شستشو میان آن دو در گرفت و آنگاه بر سر لباسی که می‌خواست تنش کند. معمولاً پنجره‌ها را باز نمی‌کردند زیرا پدر بزرگ، خسته از کار شبانه از هیاهوی بیرون بد خواب می‌شد. اما با اینحال او با خرخر منظم و سنگینی، بی‌توجه به داد و فریاد بچه‌ها خفته بود.

زن ماهو فریاد زد: «آهای توله سگها، آن‌بالا چه‌الم شنگه‌ای راه انداخته‌اید؟»

او کرکره‌های طبقه اول را باز کرده بود و مقدار زیادی زغال گذاشته و آن را بهم می‌زد و در فکر، دعوا می‌کرد پیرمرد تمام سوپ دیشب را سرنگشیده باشد، ولی دید که او ته بشقاب را هم لیسیده است. به اجبار یک مشت رشته فرنگی که از سه روز پیش ذخیره کرده بود جوشاند، تا آن را آب پزودن کرده بخورند. زیرا از دیشب حتماً یک ذره کره هم نمانده بود اما با تعجب دریافت که کاترین با صرفه جویی اعجاب‌انگیزی ساندویچ‌ها را درست کرده و هنوز مقدار کمی کره باقی مانده است. قفسه کاملاً خالی بود، نه یک تکه نان خشکیده، نه ته مانده خواربار و نه حتی استخوانی که بتوان دندان زد. اگر مگر همچنان از دادن نسیه به آنها خودداری می‌کرد و اعیانهای لایبی بولن هم پنج فرانک به او نمی‌دادند، چه بر سرشان می‌آمد؟ وقتی ماهو و بچه‌ها از معدن برگردند چسی جلوی آنها بگذارد؟ با آب خالی که شکم سیر نمی‌شود، بدبختانه هنوز کسی راه زیستن بدون خوردن را کشف نکرده است.

با تمدخویی فریاد زد: «پس چرا پایین نمی‌آئید، و پروریده‌ها، تا حالا باید رفته

باشم.»

وقتی آلزیر و بچه‌ها پایین آمدند، رشته فرنگی را سه قسمت کرد و در بشقابهایشان ریخت و تظاهر کرد که خودش گرسنه نیست.

اگرچه کاترین یکبار از تفاله قهوه دیروزی استفاده کرده بود اما او دوباره بر روی آن آب ریخت و تقریباً دولیوان بزرگ قهوه نوشید؛ قهوه‌ای چنان آبکی که به زنگابه می‌مانست. با این حال دل خود را به این راضی کرد که هرچه باشد شکمش را داغ می‌کند.

به آلزیر گفت: «خوب گوش کن. یذار پدر بزرگ تاهروقت که خواهد، بخوابد، در ضمن مثل همیشه یک کاری بکن که استل ساکت باشد و سر پیرمرد را نخورد. اگر بیدار شد و جیمغ و یغ راه انداخت، یک کمی شکر اینجا هست، با آن مخلوط کن و قاشق قاشق بریز تو حلقش، من خوب می‌دانم تو دختر عاقلی هستی و خودت آنرا نمی‌خوری.»

– مامان جان پس مدرسه را چکار کنیم؟

– مدرسه، اصلاً یادم نبود، خوب مدرسه یک روز بدون تو سرخواهد کرد. امروز

باید خانه بمانی.

– سوپ چی؟ آگه دیر کردی من درست کنم.

– سوپ؟ نه صبر کن تا خودم برگردم.

چشمان باهوش آلزیر برق زد، نیم‌گفته فهمیده بود. پس دیگر سؤالی نکرد. او

بخوبی طرز درست کردن سوپ را می دانست و به جبران ظلم طبیعت از هوشی سرشار برخوردار بود. هیاهوی صیحه گاهان سراسر کوی معدنچیان را فرا گرفته بود، بچه ها گروه گروه به مدرسه می رفتند و صدای برخورد کفشهایشان با زمین بگوش می رسید. زنگ ساعت هشت نواخته شده بود. از سمت چپ از خانه لواک صدای پرچانگی همیشگی زنها به تدریج بلند می شد آنها در حالیکه دستها را بر کمر نهاده بودند و پرحرفی می کردند روز دیگری را دور قهوه جوشها شروع می کردند. صورت پلاستیده ای بالابانی باد کرده و بینی پهن به پشت پنجره نزدیک شد و با صدای بلند می گفت: «در را باز کن برایت خبر های دست اول آوردم.»

زن ماهو جواب داد: «باشد برای فردا الان خیلی کار دارم باید بروم بیرون.» باقیمانده رشته فرنگی را شتابان در دهان بچه ها چاند و از ترس سست شدن در مقابل پیشنهاد يك فنجان قهوه بسرعت با بچه ها از خانه بیرون آمد. خُر خُر پدر بزرگ سنگ جان، هنوز هم به گوش می رسید، خرخری چنان منظم و آهنگین که گویی خانه با آن تکان می خورد. وقتی زن ماهو از خانه بیرون رفت از هوای خوب تعجب کرد. دیگر باد نمی وزید و سرما گزنده نمی نمود و یخها یکسره آب می شدند. ابرهای خاکستری پهنه آسمان را پوشانده و دیوارها از رطوبت سبز رنگی خیس و چسبان بودند و سراسر خیابان از گل ولای غلیظ و قیرگونی غیرقابل عبور شده بود، گلی مخصوص مناطق زغال خیز و چنان چسبناک که هنگام عبور کفش در آن می ماند. او مجبور شد دخترک بازی گوش لنور را سلیلی محکمی بزند زیرا او بانوک کفشهایش گل را به اینور و آنور پرتاب می کرد از کوی معدنچیان که بیرون رفتند راه خود را در امتداد پشته و پس از آن در کنار کانال ادامه دادند و به منظور کوتاه کردن مسیر از وسط زمینهای ممنوعه و محصور در پرچینهای جالبک پوش می گذشتند، انبارها و بناهای طویل ساختمان کارخانه ها که از دودکشهای آنها دود غلیظی در فضا پخش می شد و انواع و اقسام کوههای صنعتی، زیبایی این منطقه را می آلودند.

معدن قدیمی و کی یار از پشت سپیدارها، ویرانی برج خود را که جز خریپهای زمخت آن برپانمانده بود، نشان می داد. زن ماهو به سمت راست پیچید و وارد جاده اصلی شد.

داد زد: «حالا صبر کن يك گل بازی نشانت بدم که خودت حظ کنی.» این بار نوبت هانری بود. او يك مشت گل برداشته بود و سعی می کرد با آن يك توپ کوچک درست کند و هر دودستش را تامچ گلی کرده بود. هر دو کودک که تنبیه شده بودند دیگر شیطنت

نمی‌کردند و تنها باچشمائی نیمه باز به نقشی که کفشهایشان در گل غلیظ درست می‌کرد نگاه می‌کردند. این راه پیمایی دیگر برایشان خسته کننده شده بود زیرا باتلاش بسیار پاهای کوچکشان را از گل بیرون می‌کشیدند و باهر قدمی دوباره در آن فرو می‌رفتند. جاده مستقیماً به مارشی پین منتهی می‌شد. دو فرسنگ راه سنگفرش که یکنواخت و بی‌پایان در گذار از زمینهای سرخ راه خود را بازمی‌کرد، اما در خط مقابل بصورت خط منکسر از وسط مونسومی گذشت که در سراشیمی دشت پرپیچ و خمی ساخته شده بود. این جاده‌ها در شمال بافرازمای اندک و شیب ملایم از میان شهرها می‌گذشتند و رفته رفته کامل می‌شدند و استانها را به شهرهای صنعتی تبدیل می‌کردند. خانه‌های کوچک آجری که باتوجه به آب و هوای منطقه ساخته شده بودند، بعضی زرد و برخی آبی و پاره‌ای شاید بخاطر اینکه از همان آغاز به‌سیاهی نمائی کار برسند به رنگ سیاه‌بودند، و از راست و چپ مارپیچ‌وار تپای شیب سرازیر می‌شدند. تک‌وتوک عمارتهای بزرگ و دوطبقه‌ای که منزل مهندسان و مدیران کارخانه بود، تصویر توده درهم‌ویرهم خانه‌ها را که تنگ در کنار یکدیگر غنوده بودند، می‌شکست. کلیسا که آن نیز آجری بود با برج ناقوس چهار گوشش که تقریباً از زغال شناور در هوا سیاه شده بود، به کوره بلندی می‌مانست. اما آنچه که گذشته از کارخانه‌های تصفیه شکر و طناب بافی و آسیابها توجه را جابج می‌کرد، تعداد بیشمار می‌فروشی‌ها بود، بطوریکه در مقابل هر هزار خانه پانصد می‌فروشی وجود داشت.

در نزدیک تأسیسات کمپانی که از ردیف انبارها و کارگاهها تشکیل می‌شد، زن ماهو مجبور شد که دست لنوروهانری را هر یک در یک سمت خود بدست بگیرد. در همان نزدیکی خانه مدیر معدن آقای هن‌بو قرار داشت. بنایی زیبا و رفیع که دیوارهایی نرده‌ای داشت و جاده باریکی که از ردیف درختان تشکیل شده بود تا پلکان عمارت ادامه می‌یافت. در همین لحظه اتومبیلی جلوی در خانه متوقف شد و مردی بانشان و مدال و بانویی با پالتو از آن پیاده شدند. اینان مهمانان پارسی بودند که از راه آهن مارشی ین رسیده بودند. زیرا خانم هن‌بو که در تاریخ روشن دهلیز به وضوح چهره‌اش دیده نمی‌شد فریادی از خوشحالی کشید.

زن ماهو در حالیکه بسختی دو کودک خسته را که با هر قدم در گل می‌ماندند بدنبال می‌کشید، فریاد زد: «بچنید، حیف ناناها.»

با ترس و نگرانی به مغازه مگرا نزدیک شد. خانه مگرا چسبیده به منزل مدیر معدن بود بطوریکه میان قصر مدیر و خانه کوچک او تنها یک دیوار فاصله بود. اودراتهای

خانه‌اش انبار درازی داشت که از چندسال پیش تبدیل به فروشگاه بی‌پنجره‌ای کرده بود و در آن مستقیماً به‌جاده باز می‌شد. و در این دکان همه‌چیز موجود بود: از لوازم عطاری و بقالی تا گوشت و میوه. هم‌نان می‌فروخت و هم آبجو و هم تابه و کماج‌دان. مگرا که سابقاً بازرس معدن بود کار تجارتی‌اش را با برپا کردن رستوران کوچکی شروع کرد. اما با حمایت کمپانی کارش روز بروز وسعت یافت تا جایی که تمام خرده‌فروشی‌های مونسورا از میدان به‌دربرد. او همه‌چیز را زیر یک سقف جمع کرده بود و از برکت خیل کارگران شهر صنعتی که همه از او خرید می‌کردند، می‌توانست اجناسش را ارزانتر به فروش برساند و نسیه نیز بدهد. کمپانی خانه و فروشگاه کوچکی برای او ساخته بود و بدین طریق او را در چنگ خود نگه می‌داشت.

زن ماهو، مگرا را در مقابل فروشگاه دید و در حالیکه سعی می‌کرد متواضع باشد به او گفت: «آقای مگرا، من دوباره آمدم.»

مگرا بی‌آنکه جوابش را بدهد به او نگاه کرد. او مردی چاق بود با رفتاری سرد و مؤدب که ادعا می‌کرد هرگز از تصمیمش باز نمی‌گردد.

«آقای مگرا خواهش می‌کنم. امروز هم مثل دیروز مرا دست‌خالی برنگردانید، تصورش را بکنید تا یکشنبه چیزی برای خوردن نداریم من شرمندهم، می‌دانم مدت دو سال است که شصت فرانک شما را نداده‌ایم، اما دلیلش اینست که دست‌وبالمان تنگ است، باور کنید در اولین فرصت قرض خود را می‌دهیم.»

او سعی می‌کرد صداقت گفتارش را با جملاتی کوتاه بیان کند. موضوع شصت فرانک قرض به دو سال پیش به آخرین اعتصاب کارگران برمی‌گشت، چندین بار قرض داده بودند که قرضشان را می‌پردازند ولی هرگز نمی‌توانستند خرج و دخلشان را طوری میزان کنند که هر دو هفته دو فرانک به او بدهند. دوروز پیش‌هم مشکل تازه‌ای دامن گیرشان شده بود، ناگزیر شدند بیست فرانک به کفاشی که تهدید می‌کرد شکایتشان را به مقامات خواهد کرد، بدهند. به همین دلیل دیگر یک پاپاسی هم برایشان نمانده بود، در غیر این صورت نمی‌توانستند مثل دیگران تا یکشنبه گذران کنند.

مگرا باشکم جلو داده و دستهای صلیب کرده هرخواهش زن را بایک حرکت سر رد می‌کرد.

«آقای مگرا من توقع زیادی ندارم، فقط دو تا نان، قهوه هم نمی‌خواهم، فقط روزی دو یا سه نان.»

مگرا که دیگر حوصله‌اش سررفته بود با تمام قدرت حنجره‌اش فریاد زد. «گفتم نه!»

در این هنگام همسرش به دکان آمد. موجودی ضعیف با چهره‌ای بیمارگونه که تمام روز را روی دفتر حساب خم می‌شد و جرئت نداشت سر از آن بردارد. او از ترس نگاه چشمان ملتمس و گریان این زن تیره بخت بسرعت ناپدید شد. همه می‌دانستند که این زن بیچاره جایش را در بستر زناشویی به دختران و زنان واگن کش می‌داد. درحقیقت هرگاه که یک معدنچی ناگزیر به تمدید مدت اعتبار خود برای نسیمه گرفتن می‌شد، تنها راه راضی کردن مگرا فرستادن زن یا دخترش به نزد او بود. زشتی یازبیبایی زن مهم نبود. مگرا فقط می‌خواست که زن خوش خلق باشد و به او روی خوش نشان دهد.

زن ماهو همچنان عاجزانه نگاهش را به مگرا دوخته بود اما مگرا که گویی می‌خواست او را بانگاه عریان کند، خشمش را برانگیخت. اگر او جوان بود و هفت شکم نزنائیده بود، بازچیزی، اما حالا! واقعاً پستی می‌خواهد. دست لنور و هانری را که مشغول جمع کردن پوست گردوهای داخل جوی بودند باخشونت کشید و براه افتاد.

«آقای مگرا ببینید کی است به شما می‌گویم، عاقبت بخیر نمی‌شوید.»

دیگر جز به امیداعیانهای لاپی یولن گام بر نمی‌داشت. اگر آنها از پرداختن پنج فرانک امتناع می‌کردند، دیگر باید دراز بکشند و بمیرند. به سمت چپ طرف جاده‌ای که به ژوازل می‌رفت، پیچید. ساختمان دفتر معدن در انتهای این جاده قرار داشت. کاخی باشکوه بود که از آجر و ساروج ساخته شده بود. اشخاص مهم و برجسته و کله‌گنده های پارسی و ژنرالها و مقامات دولتی به هنگام پاییز به آنجا می‌رفتند و شب نشینی های مجللی برپا می‌شد. همانطوری که راه می‌رفت، پنج فرانک بدست نیامده را در ذهنش خرج می‌کرد. قبل از هر چیز باید قهوه و نان خرید. بعدیک قالب کره و چند کیلوسیب زمینی برای سوپ صبح و آتش شب و شاید کمی هم گوشت، چون پدر خانواده به غذای گوشتی احتیاج داشت.

راه پیمائی طاقت فرسا در گل سیاه چسبان دوباره آغاز شد. هنوز دو کیلومتر دیگر مانده بود. بچه‌ها دیگر نندااشتند و در گل می‌ماندند. مادر آنها را می‌کشید. چشمانشان خیره مانده بود و دیگر حال بازی نداشتند. در هر دو سمت جاده همچنان زمینهای وسیع و محصور در پرچینهای خزه پوش و ساختمان کارخانه های دود زده و سیاه رنگ که دود کشهای بلند از میان آنها به آسمان رفته بود، گسترده می‌شد. کمی دورتر زمینهای هموار نامحصور همچون دریایی از کلوخهای قهوه‌ای رنگ بی‌آنکه سبزی درختی بر آن سایه افکنند راه خود را خستگی ناپذیر تادامنه بنفش فام جنگل و اندام بازمی‌کرد.

«مامان، بغلم کن.» او آنها را به نوبت بغل می‌کرد. گودالهای سطح جاده



پیر آب بودند و او از ترس آنکه پیش از حد کثیف به مقصد برسد، پای دامن خود را بالا زده بود. سنگفرش جاده آنقدر لیز و چسبناک بود که سه بار نزدیک بود زمین بخورد. سرانجام وقتی به پلهای جلوی ساختمان رسیدند، دوسگ بزرگ به آنها حمله ور شدند و چنان به شدت پارس می کردند که لنور و هائری از وحشت جیغ می کشیدند و گریه می کردند. بالاخره درشکه چی به کمکشان آمد و مجبور شد چند ضربه شلاق به سگها بزند.

اونورین گفت: «کفش هایتان را پشت در بگذارید و بیایید تو.»

مادر و بچهها به یکباره خود را در اتاق نشیمن که گرمای مطبوعی داشت یافتند، وزیرنگاه این آقا و خانم مسن که در صندلیهای راحتی خود آسوده لمیده بودند، خجالت زده و ناراحت ایستادند.

بانو گفت: «دخترم وظیفهات را انجام بده.» خانم و آقای گره گوار دادن صدقه را به دخترشان واگذار می کردند و این کار را از مختصات يك تربیت شایسته می دانستند زیرا فکرمی کردند انسان باید کریم و رحیم باشد. از آن گذشته آنها خانه شان را خانه خدا می دانستند و به این می بالیدند که صدقه هایشان همواره با بصیرت و هوشمندی است، و پیوسته در هراس بودند که فریب ظاهر را بخورند و در نتیجه موجب ترویج تکدی گردند. بنابراین پیش خودشان عهد کرده بودند که هرگز حتی يك فرانک هم به کسی نبخشند. فکر می کردند که این بینوایان به محضی که پولی بدست بیاورند همه را پای مشروب می ریزند. به همین دلیل صدقه های ایشان همیشه به صورت جنسی بود. مخصوصاً در زمستانها البسه گرم بین اطفال فقیر توزیع می کردند.

سیسیل بالحنی محزون گفت: «اوه کوچولوهای بیچاره! از سرما رنگ به چهره شان نمانده است، اونورین برو بالا بسته لباسها را توی کمد بیاور.»

خدمتکاران با تأثیری خالی از هم دردی به این بیچارگان می نگریستند و در حالیکه اونورین به طبقه بالا می رفت، آشپز باقیمانده کلوچه های روغنی را روی میز گذاشت و بادستهای خالی و آویزان محو تماشای کودکان شد. سیسیل ادامه داد:

«اوه راستی من دوتا پیراهن پشمی و چند تاشال دیگر هم دارم، کوچولوهای بیچاره امسال دیگر از سرما نخواهید لرزید.»

چند لحظه ای بود که زن ماهو با خودش کلنجار می رفت اما زبانش به گدائی باز نمی شد، اشکی با صدای لرزانش همراه شد:

«خدا عوضتان بدهد، دست شما درد نکند.» و چشمانش به اشک نشستند. حتم داشت که پنج فرانک را به او خواهند داد، تنها هراسش این بود که اگر خودشان ندادند چطور

تقاضا کند. خدمتکار هنوز باز نکشته بود و سکوت بر پریشانی او می افزود. بچه‌ها به دامن مادر خود چسبیده بودند و با چشمان گشاد شده به کلوچه های روغنی خیره شده بودند. مادام گره گوار برای آنکه سکوت را بشکند، گفت: « شما همین دوتا بچه را دارید؟ »

— اوه نه. خانم، هفت تا دارم.

در همین لحظه آقای گره گوار که روزنامه خواندن را از سر گرفته بود، از جایش پرید و بالین تحمیر آمیزی گفت: « خدای من خنت فرزند آخر برای چی اینهمه بچه‌راه انداختید؟ »

خانم گره گوار به آرامی گفت: « این واقعاً بی احتیاطی است. »

زن ماهو سرش را پایین انداخت، گویی می خواست به گونه‌ای عذر خواهی کند. بگوید چه می دانم، همیشه همینطوری بوده، فکرش نبودیم و خلاصه پیش می آمده و یا فکر می کردیم که وقتی بزرگ شوند، سرکار می روند و چرخ خانه لنگ نمی ماند مثلاً حالا اگر پدر بزرگ مفاصلش نخشکیده بود و به غیر از دختر و دوسرم که به سن پایین رفتن رسیده‌اند، بقیه همه کار می کردند، زندگی‌مان میگذشت. معلوم است بچه های کوچک جز خوردن که کاری ندارند، باید بزرگ بشوند.

خانم گره گوار پرسید: « شما خیلی وقت است در معدن کار می کنید؟ »

لبخندی نامحسوس چهره زرد رنگ زن ماهو را روشن کرد، گفت: « بله، خیلی وقت است، نایبست سالگی در معدن کار می کردم اما وقتی که دومین بچه‌ام به دنیا آمد، دکتر گفت که اگر پایین بروم همانجا خواهم مرد. چون از قرار برای استخوانهایم ضرر داشت. بعلاوه عمان روزها شوهر کردم و توی خانه کار کم نبود... اما طایفه شوهرم از اول تأسیس معدن در آن کار کرده‌اند. پدر، پدر بزرگ، شوهرم هم معدنچی بوده، راستش هیچکس تاریخ درستش را نمیداند ولی خیلی وقت است، از همان آغاز کار. از وقتی که اولین جستجوها برای یافتن زغال دررکی بار شروع شد. »

آقای گره گوار به فکر فرو رفته بود و به این زن و بچه‌هایش نگاه می کرد، پوست صورتشان همچون موم بی جلا و گیسوان رنگ رفته‌شان ترحم انگیز بود. غذای بد و ناکافی ضعیفشان می کرد و گرسنگی لبهایشان را به گونه‌ای رقت انگیز زشت کرده بود. دوباره سکوت اتاق را پر کرد و جز صدای تراك تراك زغال سنگ که ضمن سوختن گاز به بیرون می‌نشاند صدای دیگری بر نمی‌خاست.

در گرمای مطبوع و رخوت انگیز اتاق تن آسایی و سبکباری ثروتمندان خواب‌آلود

موج می‌زد. سیسیل بایحوصالگی گفت:

«این اونورین سرش کجا گرم است؟ ملانی برو بالا و بهش بگوبسته لباسها پایین گنجه سمت چپ است.»

آقای گره‌گوار اندیشه‌هایی که بادیدن این موجودات گرسنه در ذهنش چرخ می‌خورد، باصدای بلند به‌زبان آورد: «بله، زندگی کردن در این دنیا چندان هم آسان نیست ولی خانم جان حقیقت این است که کارگران زیاد بافکر نیستند، مثلاً بجای اینکه مثل دهقانان پولشان را جمع کنند، هرچه بدست می‌آورند خرج می‌کنند و آن وقت قرض می‌کنند و خلاصه با این وضع هیچ وقت نمی‌توانند نان خانواده‌شان را تأمین کنند.»

زن ماهو جواب داد: «بله آقا حق باشماست، اما همه که راه درست را انتخاب نمی‌کنند. هر وقت کارگران شکایتی می‌کنند، من همین را به آنها می‌گویم. ولی من شانس آورده‌ام، شوهرم اهل مشروب خوری نیست، البته، خوب گاهی اوقات لبی‌تر می‌کند، آنها فقط روزهای عید ولی به‌همین جاختم می‌شود. اقبال من بلند است چون قبل از اینکه مرا بگیرد، بیخشید بی‌تربیتی است اما عین خرمی خورد...»

چه فایده‌ای دارد، با این حال وضع ما رو براه نیست. باور کنید بعضی وقتها مثلاً همین امروز، اگر تمام خانه ما را زیرورو بکنید، یک پول سیاه هم پیدا نمی‌شود.» و ناشیانه سعی می‌کرد که فکر پرداختن پنج فرانک را درسرها بیدار کند. در آغاز بالحنی آرام و خجول اما بزودی آزاد و گستاخ شروع به توصیف بدبختی‌های خود منجمله بدهی مهلکی که زندگیشان را تلخ کرده بود کرد. همیشه پول هرچه را که می‌خریدند، نقداً می‌پرداختند ولی اگر یک روز عقب می‌افتاد، دیگر کار تمام بود و نمی‌شد رسید. چاله، چاه می‌شد. کارگران از کاری که نتوانند بدهیشان را از آن بپردازند، دلسرد می‌شوند و می‌گویند: گوربابای دنیا، تا توی گور ریشمان گیر است. تازه باید انصاف داد، معدنچی باید گلوش را شستشو دهد تا از گرد زغال خفه نشود و بدبختی از همین جا شروع می‌شود. آن وقت دیگر نمی‌شود از توی عرق‌فروشی بیرونشان آورد. شاید هم تقصیر این بیچاره‌ها نباشد، آخر واقعاً هم دستمزدشان کفاف زندگیشان را نمی‌دهد.»

مادام گره‌گوار گفت: «ولی من فکر می‌کردم کمپانی پول سوخت و مسکن را

میدهده.»

زن ماهو نگاه کجی به‌آتش سوزان بخاری دیواری انداخت و بعد از اندکی مکث گفت: «بله، خوب، زغال می‌دهد ولی زغال مرغوبی نیست، با این حال می‌سوزد، ماهی شش‌فرانک هم پول اجاره خانه است، به نظر خیلی کم می‌آید، ولی اغلب آن راهم

نمی‌شود داد. مثلاً همین امروز حتی یک پاپاسی هم درخانه پیدا نمی‌شد، حتی یک تکه نان هم نبود.»

آقا و خانم گره‌گوار در سکوت لمیده بودند و رفته رفته از این نمایش فقر و نکبت ملول می‌گشتند.

زن ترسید که از او رنجیده باشند. پس بالحنی آرام و متواضعانه که خاص زنان عاقل است، گفت: نمی‌خواستم شکایتی بکنم، خوب اوضاع اینست که هست، اگر خودمان را هم بکشیم، نمی‌توانیم، عوض کنیم... دروغ می‌گویم؟ پس بهتر است به چیزی که خدا داده راضی باشیم و پایمان را از راه راست بیرون نگذاریم.»

آقای گره‌گوار با گفته‌ او بسیار موافق بود.

«خانم جان شما خیلی عاقل هستید. این عقیده خودش بزرگترین سرمایه است، انسان با این فکر هرگز محتاج نمی‌شود.»

سرانجام ملانی و اونورین بسته لباسها را آوردند. سیسیل بسته را باز کرد و دو پیراهن پشمی بیرون آورد، شالها را هم به آن اضافه کرد. حتی دوجفت جوراب و دستکش هم رویش گذاشت، و از ملانی خواست که سرعت لباسها را دو باره پیچد، عجله داشت زیرا معلمهٔ بیانویش آمده بود، بعد هنگامی که بسته آماده شد، مادر و بچه‌هایش را به طرف درراند.

زن ماهو بالکنت گفت: «باور کنید که خیلی محتاج هستیم، اگر میشد پنج فرانک می‌داشتیم... فقط پنج فرانک، اما کلمات گلویش را سوزاندند، هنوز هم ته‌مانده وقار و غرور انسانی‌اش را حفظ کرده بود. اشک در چشمانش حلقه زد و دیگر چیزی نگفت. سیسیل ملتسانه به پدرش نگاه کرد، اما آقای گره‌گوار با نگاهی قاطع قانون خانواده را بیادش آورد، نه، امکان نداشت، گداپروری رسم آنها نیست. دختر جوان که زیر نگاه پرمال و رنجیده زن احساس ناراحتی می‌کرد، خواست کودکان را خوشحال کند، آنها همچنان به کلوچه‌ها خیره مانده بودند. دو تکه از آنها را برید و به هر کدام یکی داد: «بیایید، این مال شما» سپس آنها را دوباره گرفت و در روزنامه‌ای که ملانی آورده بود، پیچید و به آنها پس داد. «صبر کنید، بهتر است این را با برادرها و خواهرها-تان تقسیم کنید. خوب!» و زیر نگاههای پرمهر پدر و مادرش آنها را به طرف درراند. کودکان محبوس و گرسنه کلوچه‌های طلایی راهمچون موهبتی آسمانی با دستهای کوچک و یخ زده شان گرفتند و بیرون رفتند.

زن ماهو بچه‌ها را روی سنگفرش جاده می‌کشید و چشمانش از اشک می‌سوخت،

دیگر نه مزارع وسیع و بی بار را می دید و نه گل سیاه زیرپایش را و نه حتی آسمان پریده رنگی که باتمام وسعتش گویی برسرش خراب میشد. درراه بازگشت به مونسو آنچنان خود را بیچاره یافت که دوباره به دکان مگرا رفت. و این بارچنان دردمندانه التماس کرد که توانست، دو بسته نان، قهوه و کره و حتی یک سکه پنج فرانکی از او بگیرد، زیرا مرد سوداگر رباخواری هم می کرد. مرد باز پرداخت وام را نه از زن کارگر بلکه از دخترش انتظار داشت و زن هنگامی فهمید که مگرا خواست او دخترش را برای بردن آذوقه بفرستد. بسیار خوب، تابینیم ...



ساعت کلیسای کوچک و آجری کوی شماره دو بیست و چهل ، یازده بار نواخت . همان مکانی که پدر آبه ژوار روزهای یکشنبه در آن جاسم نماز رابه جامی آرد ، صدای ناله گونه و تردید آمیز شاگردان که آوازهای مذهبی می خواندند . از بنای مدرسه که کنار کلیسا بود - باوجود پنجره هایی که آن را برای سرما بسته بودند - به گوش می رسید . فضای باز میان بناها که بصورت باغچه های کوچکی پشت به هم داده تقسیم شده بود ، درمیان چهار مجموعه مسکونی بزرگ همشکل از یاد رفته می نمودند . طراوت این باغچه ها به دست زمستان سپرده شده بود و خاک آهکدار آخرین دسته های سبزی را در سیاهی خود تباه می کرد . کماجدانهای سوپ روی اطاقها بود و دودکش خانه ها دود می کرد . گاه گاه زنی بر درگاه دری ظاهر می شد ، در را باز می کرد و آنگاه ناپدید می گشت .

اگرچه باران نمی بارید اما رطوبت ابرهای خاکستری آنچنان شدید بود که قطرات آب از آبگذرهای شیروانی ها در بشکه هایی که روی سنگفرش پیاده روها گذاشته بودند می چکید .

این دهکده که درمیان دشت وسیعی تنها افتاده بود و جاده های قیرگون اطرافش که بسان نوارهای سیاه عزاداری رنگ اندوه بدان می بخشید ، جز حاشیه قرمز رنگ سقفهای سفالیش که در اثر باران شسته می شد ، هیچ نشانی از نشاط نداشت . زن ماهو به هنگام بازگشت راه خود را کج کرد تا از زنی یکی از بازرسان معدن که هنوز از محصول سال پیش خود چیزی باقی داشت ، سیب زمینی بخرد . در ورای ردیف درختان صنوبر که تنها درختان این دشت هموار بودند ، چهار مجموعه ساختمان که با باغچه هایی در اطراف از یکدیگر جدا می شدند ، قرار داشتند . کمپانی این مجموعه را به مباشران معدن

اختصاص داده بود و معدنچیان از راه طعنه به فلاکت خود این قسمت از دهکده را کوی جوراب ابریشمی هانام نهاده بودند، همچنانکه قسمت خود را کوی پابرنه‌ها می‌نامیدند. زن ماعو در حالیکه دستهایش زیر بار سنگینی آذوقه لرزان شده بود، بچه‌ها را که دیگر یکسره از گل ولای کثیف شده بودند، به داخل خانه رانده و گفت: «وای، بالاخره رسیدیم.»

آلزیر استل را که جیب می‌زد و آرام نمی‌شد پای بخاری در آغوش گرفته بود و تکان می‌داد. به چاره چون دیگر شکر نداشت، نمی‌دانست طفل را چگونه ساکت کند. به فکرش رسیده بود که سینه ناشکفته، و نحیفش را به دهان او بچسباند. اغلب این کار موثر می‌افتاد، اما گویی اینبار سرسازگاری نداشت، زیرا طفل که از مکیدن این پوست خشکیده چیزی نصیبش نمی‌شد به خشم می‌آمد و فریادش بلندتر می‌شد. مادر همینکه دستش خالی شد، گفت: «آلزیر، این نیم‌وجبی را بیارش اینجا، آتشپاره نمیگذاره یک نفس تازه کنم.»

مادر یکی از پستانهای سنگین و همچون مشکش را در آورد و در دهان طفل گذاشت و او در دم ساکت شد. همه چیز روبراه بود چرا که، کدبانوی کوچک آتش را روشن نگه داشته، اتاق را جارو کرده و گردوغبار تاقچه را روییده بود و در سکوت خانه صدای خورخور پدر بزرگ سگ جان از طبقه بالا به گوش می‌رسید، همان خورخور منظم و آهنگینی که لحظه‌ای قطع نشده بود.

آلزیر که بادیدن آذوقه بر روی میز خوشحال شده بود، گفت: «مامان جان، چقدر خوب! همه چیز آوردی. اگر بخواهی سوپ را بار کنم.»

روی میز پر بود. بسته لباسها، دو نان، سیب‌زمینی، قالب کره و قهوه، کاسنی دشتی و چند ورقه هم‌گوشت خوک.

زن ماعو بانگرانی گفت: «وای سوپ! حالا کی حالش را دارد برود ترشک و توره بکند نه‌ولش کن! بعد خودم درست می‌کنم. ولی برای ناهار خودمان چند تاسیب زمینی بگذار بپزد، با کره می‌خوریم، قهوه راهم فراموش نکن.»

ناگهان بیاد کلوچه‌ها افتاد و دستهای خالی لنوروهانری را دید، دیگر خستگی از نشان درآمده بود و سر حال خندان روی زمین باهم گلاویز شده بودند. شکموهای شیطان کلوچه‌ها را پنهانی در راه خورده بودند. هر کدام یک سیلی از مادر خوردند. در حالیکه آلزیر ضمن آنکه دیگ را بر روی آتش می‌گذشت، سعی می‌کرد مادر را آرام کند.

«مامان جان، کارشان نداشته باش: اگر بخاطر من است، من اصلاً کلوچه نمی‌خورم.»

خواهم ، تازه طفلکی‌ها بعد از آنهمه راه رفتن حتماً خیلی گرسنه بوده‌اند.»  
 ساعت کوکوخان دوازده بارنواخت . هیاهوی پرنشاط بچه‌ها که از مدرسه باز  
 می‌گشتند ، شنیده شد . سیب‌زمینی‌ها پخته شده بود و قهوه که نیمی از آن کافی بود و  
 بدین طریق غلیظ‌شده بود ، باصدائی آهنگین ازصافی می‌چکید . نیمی از میزتمیز شدولی  
 فقط مادر روی میز غذا خورد ، بچه‌ها به‌زانوی خود اکتفا کردند وهانری بپسرك سیری  
 ناپذیر ساکت مانده‌بود وحتی يك لحظه نگاهش را از گوشت خوك كه كاغذ چربش‌اشتهای  
 او را تحريك می‌کرد، برنمی‌گرفت .

زن ماهو قهوه‌اش را باجرعه‌های كوچك می‌نوشید ، در حالیکه دودستی لیوان را  
 گرفته بود تاگرم شود. دراین هنگام سگ‌جان پیر پایین آمد ، معمولاً دیرتر برمی‌خاست  
 وغذایش روی اجاق آماده بود، اما آن روز او شروع به‌غرولند کرد زیرا ازسوپ‌خبری  
 نبود . اما سرانجام به‌همان سیب‌زمینی وکره رضایت داد زیرا عرووش به‌اوگفت همیشه  
 نباید انتظار داشته باشدکه همه‌چیز بروفق مرادش باشد .

گاه‌بگاه برمی‌خاست و بیرون می‌رفت واز سرنظافت تف سیاهش را روی خاکسترها  
 می‌انداخت وبعده دوباره درصندلیش می‌نشست وآرام وبی‌صدا در حالیکه سرش را پایین  
 می‌گرفت باچشمائی نیمه‌باز لقمه‌ها را به ته دهانش می‌گذاشت. آلزیرگفت : «اوه ،  
 مامان‌جان فراموش کردم بهت بگویم ، زن همسایه آمده بود .» مادر حرفش را قطع  
 کرد وگفت : «مرده شور ترکیبش را ببرد.» او از زن لواك کینه‌ای پنهانی دردل داشت  
 چراکه همان روز قبل تظاهر به‌نداری کرده بود تاپولی به‌او قرض ندهد . درحالیکه زن  
 ماهو می‌دانست که او اوضاعش روبراه است زیرا ، بوت‌لو معمولاً کرایه دوهفته خود  
 را ازپیش می‌پرداخت . گاهی اوقات همسایه‌ها قرض های کوچکی بهم می‌دادند اما این  
 شامل پول نمی‌شد .

«اوه خوب شد، یادم افتاد . آلزیريك قهوه‌ساب قهوه را بییچ توی كاغذ تابیریم  
 برای زن بی‌یرون از پریروز به او بده‌کارم.» وقتی آلزیر كاغذ پیچیده را بدست او  
 داد ، اضافه کردکه فوراً برمی‌گردد تا سوپ مردها را بارکند . سپس استل را بغل کرد و  
 رفت . پدر بزرگ سگ‌جان هنوز به‌آرامی سیب زمینی می‌جوید ، درحالیکه لنور وهانری  
 برسرپوست سیب‌زمینی‌هایی که او بر زمین می‌انداخت ، بایکدیگر دعوا می‌کردند .

زن ماهو بجای اینکه دور بزند ، مستقیماً از میان باغچه‌ها گذشت تامبادا بازن  
 لسواك برخورد کند . باغچه او درست پشت به‌باغچه بی‌یرون قرار داشت ودر نرده زوار  
 دررفته‌ای که آن‌دورا ازهم جدا می‌کرد سوراخی بود که همسایه‌ها از آن عبور می‌کردند.



چاهی که چهار خانواده مشترکاً از آن استفاده میکردند نیز آنجا بود و در کنار آن پشت چند بوته یاس بنفش کم پشت انباری باسقف کوتاه قرار داشت که ابزارهای غیرقابل استفاده و خرگوش هائی را که برای عیدها پروار می‌کردند در آن نگاهداری میشد. ساعت يك نواخته شد. زمان قهوه نوشیدن بود و دیگر کسی بر درگاه خانه یا پشت پنجره‌ای دیده نمی‌شد. تنها يك کارگر خاکبردار، بی‌آنکه سربلند کند در باغچه خود بیل می‌زد تا فرصت باقیمانده برای رفتن به معدن را به‌کساری گذارده باشد. وقتی زن ماهو به ردیف خانه‌های مقابل رسید از دیدن آفائی بادو بانو که از کلیسا خارج می‌شدند، تعجب کرد و برای لحظه‌ای برجای ایستاد اما بعد آنها را شناخت. خانم سن‌بو بود که همزمانش را برای دیدن دهکده آورده بود. آقا نشانی به‌کت خود زده بود و خانم بانو خز به‌تن داشت.

وقتی زن ماهو قهوه ساب را پس داد، زن بی‌یرون گنت «وای حالا چه عجله‌ای داشتی، چرا زحمت کشیدی!»

او بیست و هشت‌ساله و خوشکل‌ترین زن دهکده بشمار می‌آمد. پوستی گند مگون و پیشانی کوتاه باچشمائی بزرگ و دهانی تنگ داشت و از این گذشته بسیار پاکیزه و مطبوع بود و ظرافت پیکرش حفظ شده بود زیرا بچه‌ای نداشت. مادرش مابل که بیوه معدنچی در معدن مرده‌ای بود، قسم یاد کرده بود که هرگز دخترش را به‌يك معدنچی نخواهد داد، و او را برای کار به کارخانه‌ای فرستاده بود، اما از وقتی که دخترش بایی یرون مردیوه‌ای که يك دختر هشت‌ساله نیز داشت ازدواج کرده بود، تسلی نمی‌یافت، می‌سوخت و می‌ساخت و از کینه‌ای که در رگ و پی جان‌ش خانه کرده بود، فرسوده می‌شد. اما زندگی آنها علیرغم تمام حرفهائی که در مورد بی‌غیرتی بی‌یرون و فاسقان زنش بر سر زبانها بود به آرامی و در نهایت خوشبختی می‌گذشت. قرضی نداشتند و هفته‌ای دوبار گوشت می‌خوردند و خانه‌شان پاکیزه بود و تابه‌هاشان مثل آینه می‌درخشید. از همه گذشته به پادرمیانی اشخاص بانفوذی، کمپانی اجازه فروش آب نبات و بیسکویت را به آنها داده بود و آنها اجناسشان را روی دو طبقه پشت پنجره به‌نمایش می‌گذاشتند و از این راه‌روزی شش تا هفت سو در روزهای تعطیل تادوازده سو عایدشان می‌شد.

سعادت آنها را جز مابل که نعره می‌زد و می‌خواست انتقام شوهرش را از اربابان بگیرد و ولیدی نحیف که آتش خشم آنها را بصورت سیلیهای مکرر دریافت می‌کرد، چیزی مختل نمی‌ساخت. زن بی‌یرون در حالیکه سرگرم سر و کله زدن و شوخی کردن با استل بود، گفت:

«دختر کوچولوت دیگربزرگ شده»

- آه اگر بدانی چه عذابی است، خدا نصیب نکند، خوشابه حالت که بچه نداری، لااقل می توانی خانه وزندگیت را تمیز نگه داری.

اگر چه درخانه خودش نیز همه چیز مرتب و پاکیزه بود و هرشنبه خانه را سراپا می رویید. همچون کدبانوی تیزبینی اتاق پاکیزه و مرتب او را که حتی از تجمل بی بهره نبود و گلدانهای مطلا روی طاقچه ها و آئینه خوش طرح و سه قاب عکس زیبا بردیوارهای آن بود، بانگهای حسرت بار تماشا می کرد.

زن بی یرون به تنهایی قهوه می نوشید زیرا همه خانواده در معدن بودند. «عزیز جان يك فنجان قهوه باید با من بخوری.»

- نه، قربانت، من همین الان قهوه ام را خوردم.

- خوب ضرری که ندارد؟

براستی چه ضرری داشت و همانطوری که آرام آرام قهوه اشان را می نوشیدند، نگاهشان از میان ظروف بیسکویت و آب نبات، به ردیف خانه های مقابل که پرده های کم و بیش سفیدش از سلیقه کدبانوی خانه حکایت می کرد، دوخته شد. اما درعوض پرده های خانه لواک که زمانی سفید بود، اینک رنگشان بدرستی شناخته نمی شد. گویی برای پاک کردن پشت دیگهاشان از آن استفاده می کردند.

زن بی یرون گفت: «واقعاً نمی فهمم، آخر آدم چطور می تواند در همچون طویله ای زندگی کند؟»

زبان زن ماهو نیز بی دریغ بکار افتاد و کینه شخصی اش نیز چاشنی آن شد. آه، اگر یک مستأجر مثل بوت لو نصیب او می شد، همه می دیدند که چطور خانه وزندگیش را اداره می کرد. یک مستأجر خوب. اگر آدم عرضه اش را داشته باشد - خیلی به نفع خانواده است. مستأجر خیلی خوب است منتهی دیگر نباید بغلش خوابید. این لواک بی غیرت دائماً مشروب می خورد و زنش را کتک می زند و تازه متصل دنبال رقاصه های مونسو می دود.

زن بی یرون در حالیکه سعی می کرد بیزاری اش را نشان بدهد گفت: «این زنها همه مریضند و خدا می داند چه مرضهایی به مردها می دهند. یکی از آنها در ژوازل تمام کارگران يك معدن را کوفتی کرده بود.»

- من نمی فهمم تو چرا گذاشتی پسرت با دختر آنها روهم بریزد.

- اوه، نمی گذاشتم؟ چطور می توانستم مانعشان بشوم، باغچه اشان چسبیده به

باغچهٔ ماست و تابستانها زاشاری و فیلومن همیشه پشت بوته‌های یاس بنفش توی بغل هم بودند. بعد هم روی بام انباری هرکاری که می‌خواستند باهم کردند، تقریباً هیچ وقت نمی‌شد سرچاه بروی و آنها را با هم آنجا نبینی.

داستان بی‌بندوباری همگانی ساکنان دهکده چیز تازه‌ای نبود. پسران و دختران باهم تباه می‌شدند. به محض تاریک شدن هوا روی بام کوتاه و شیب‌دار انبارها این داستان از سر گرفته می‌شد. همه دختران و آگن کش البته اگر به خود زحمت نمی‌دادند و بهرکی یار یا مزارع گندم نمی‌رفتند، اولین شکم خود را روی همین بامهای انباری آبتن می‌شدند. البته کارشان بدفرجام نمی‌شد، زیرا عاقبت باهم ازدواج می‌کردند. فقط مادرانی که پسرشان زیاده زود شروع می‌کردند به خشم می‌آمدند. زیرا پسری که زن می‌گرفت برای خانواده‌اش بهره‌ای نداشت.

زن پی‌یرون بالحن عاقلانه‌ای گفت: «راستش را بخواهی، من فکر می‌کنم بهتر است زودتر سروته قضیه راهم بیاوری، پسر تاحالا دوبچه برایش درست کرده و از این به بعد هم ول کن قضیه نیستند، در هر حال فاتحهٔ پول خوانده است.»

زن ماهو از سرخشم و نگرانی باحرکت تندی خود را روی صندلی جا بجا کرد و تقریباً بافریاد گفت: «گوش کن بین چی می‌گم، پوست از سر جفشان می‌کنم، آخه نباید ملاحظهٔ پدر و مادرش را بکنند؟ پس اینهمه خرجش کرده‌ایم، چی؟ خوب حالا باید پولهایی را که خرجش کردیم پس بدهد، بعد اگر خواست برود زیر بارزن خوش جانش. فکرش را بکن اگر بچه‌ها اینقدر بی‌ملاحظه باشند و تا استخوانی ترکانند بروند و برای دیگران کار کنند، چه بلایی سرما می‌آید؟ پس چه فایده؟ یکباره دراز شویم و بمیریم دیگر!» اما آرام گرفت و بالحنی ملایم گفت: «سرت را درد آورد، منظور خاصی نداشتم، این مشکل همه است. اما جدّاً قهوه‌ات عالی است، خوب غلیظ درست می‌کنی.»

ربع ساعتی دیگر به حرفهای معمولی گذشت آنگاه برخاست و به عذر اینکه سوپ مردها را حاضر نکرده است، روانهٔ خانه شد. پیرون بچه‌ها به مدرسه باز می‌گشتند و چند زن بر درگاه خانه هایشان ایستاده بودند و خانم هن بو را که در امتداد یکی از مجموعه راه می‌رفت و در مورد دهکده به مهمانانش توضیحاتی می‌داد، تماشا می‌کردند. حضور این خانمها و آقای نجیب‌زاده، دهکده را به جنب و جوش و کنجکاو می‌داشت. کارگر خاکبرداری برای لحظه‌ای دست از کار کشید. دو مرغ هراسان به این سو و آن سوی باغچه‌ها می‌پریدند.

دربار گشت زن ماهو به زن لواک که از خانه پیرون آمده بود تا راه بر دکتر

واندرهاگن<sup>۱</sup> که پزشک کمپانی بود بگیرد، برخوردار. او مرد کوچک اندامی بود که سری پرمشغله داشت و همیشه شتابان بود و داروهای خود را ضمن راه تجویز می کرد. زن لواک تضرع کنان گفت: «دکتر جان یک دقیقه صبر کن! حال من خیلی بد است، اصلاً نمی توانم بخوابم، سر تا پایم درد می کند، آخر چرا به ما نمی رسید؟»  
 دکتر که با همه خودمانی حرف می زد گفت: «ول کن بابا، کمتر قهوه بخور.»  
 زن ماعو به وسط حرفش پرید و گفت: «شوهر من چی؟ آقای دکتر. قرار بود یک روزی بیایی خانه معاینه اش کنی، هنوز هم پایش دردمی کند.»  
 - اصلاً تقصیر خودت است جانم، کمتر ازش کار بکش. ول کن بگذار به کارم برس.

زنها مبهوت و به پشت دکتر که دور می شد خیره، برجای ماندند. زن لواک، پس از آنکه به همسایه اش نگاهی کرد و هردو نومیدانه شان به بالا انداختند به او گفت: «ولش کن بابا اینکه دکتر نیست کاسب است. تو رو خدا بیاتو، خبرهای دست اول دارم. بیایک فنجان قهوه هم بخور. همین الان درست کردم.»

کثافت در اطاق موج می زد، کف و دیوارهای آن از لکه های تیره و روغنی پوشیده بود، دولا بچه و میز از چرک پاک سیاه شده بود چنانکه دست به آن می چسبید و بوی تعفن ناشی از شلختگی حلق را می آزد. بوت لو که مرد قوی هیکل آرامی بود و نسبت به سی پنج سال سنش جوانتر می نمود، بی آنکه سرش را بلند کند. روی صندلی کنار آتش نشسته و دوازدهش را روی میز ستون کرده بود و باقی مانده غذایش را تمام می کرد. اشیل<sup>۲</sup> کوچک بچه اول فیلمن که حدود سه سال داشت کنار او ایستاده بود و بی صدا با چشمانی ملتمس مثل سگ گرسنه ای لقمه های او را بانگاه دنبال می کرد، و مستأجر که با آن ریش سیاه پهنش بسیار مهربان بود، گاه بگاه یک تکه از گوشت سوپش را برمی داشت و در حلق او فرو می کرد.

زن لواک شکر بد رنگ تصفیه نشده را از پیش در قوری قهوه ریخت و گفت: «صبر کن تا شیرینش کنم.»

او شش سال بزرگتر از بوت لو و بسیار زشت رو و پلاسیده بود. پستانهایش بر شکم چین خورده اش افتاده بود و شکمش نیز بر رانهای پلاسیده اش می خوابید و موهایی همیشه ژولیده داشت و بر چانه اش ریش سفیدی روئیده بود.

بوت لو او را همانطور که بود همچون سوپش که غالباً مودر آن شناور بود و بسترش

که ملافه‌های آن سه‌ماه یکبار عوض می‌شد ، پذیرفته بود ، گویی او راهم با اتناق اجاره کرده است و لواک همیشه می‌گفت که وقتی مشتری راضی باشد ، بهترین دوست می‌شود .

زن لواک ادامه داد : «می‌خواستم يك خبر تازه بهت بدم . دیشب زن پی‌یرون را حوالی خانه‌های جوراب ابریشمی‌ها دیده‌اند . همان آقایی که می‌دانی پشت میخانه راسنور منتظرش بوده بعد باهم رفتند کنار کانال ، فکرش را بکن ... يك زن شوهردار!»

زن ماهو گفت: «خوب مگه غیر از این انتظار داشتی ، پی‌یرون قبل از اینکه این مکش‌مرگ ما را بگیرد ، برای مباشر خرگوش تعارفی می‌برد ، حالا زنش را می‌برد خرجش کمتر است .»

بوت‌لو باصدای رعدآسایی شروع به خندیدن کرد ، هیکل سنگینش از خنده پیچ و تاب می‌خورد و درهمین ضمن يك تکه نان آغشته به چربی دردهان اشیل گذاشت . زنها از سرخشم و حسادت هرچه دردل داشتند ، درمورد لوندی که چندان هم خوشکل نبود اما همش باسوراخهای پوستش ورمی‌رفت و خودش را می‌شست و روغن مالی می‌کرد ، بیرون ریختند . خوب اگر این جور نانه‌ها از گلوی شوهرش پایین می‌رفت ، این چیزها به کسی مربوط نبود .

زن ماهو گفت: «میدانی ، قضیه اینست که مردهایی در این دورو زمانه پیدا می‌شوند که حاضرند کف پای رئیس‌شان را فقط به عشق يك (مرسی) ساده بلیسند .» گفتگوییشان همچنان برسر زن پی‌یرون ادامه داشت ، اما باورود زن همسایه که دزیره بیچه نه‌ماهه فیلومن را آورده بود ، قطع شد . فیلومن که ناهار را درمعدن می‌خورد ، بازن همسایه‌ای قرار گذاشته بود که طفل را هرروز ظهر به آنجا ببرد و او بر توده زغال می‌نشست و بیچه را شیر می‌داد .

زن ماهو به‌استل که درآغوشش خفته بود نگاه کرد و گفت : «مال من يك دقیقه هم تنها نمی‌ماند . نعره‌هایی می‌کشد که تاهفت تاخانه‌آن‌ور ترهم می‌رود .» امانت‌ناست از مطرح شدن موضوع عروسی که از لحظاتی پیش درچشمان زن می‌خواند ، ظفره‌رود . زن لواک گفت : «میدانی ، دیگر وقتش است اینها را سروسامانی بدهیم.»

درآغاز هردو بی‌گفتگو و جنگ و دعوا توافق کرده بودند که صحبتی از ازدواج نکنند . اگر زن ماهو نمی‌خواست حقوق دوهفتگی پسرش را از دست بدهد ، زن لواک هم به‌هیچ روی حاضر نبود ازپولی که دخترش به خانه می‌آورد ، صرف‌نظر کند . عجله‌ای

در کار نبود حتی مادر فیلومن حاضر شده بود از بچه نگاه‌داری کند ، ولسی این تا آن زمان بود که فقط يك بچه در کار بود اما حالا که آشیل بزرگ شده بود و غذا می‌خورد و خرج داشت و آن یکی هم وبال گردنشان شده بود؛ وضع را به‌صرفه خود نمی‌دید و چون نمی‌خواست سرش کلاه برود باحرارت بسیار اصرار داشت که آنها زودتر ازدواج کنند .

زن لواء ادامه داد : « این زاشاری شما انگار حساب از دستش در رفته است ، دیگر کار تمام است... خوب حالا کنی؟ »

زن ماهوکه، گیر افتاده بود ، گفت : « این بچه‌ها با کارهایشان لج آدم را در می‌آورند . نمی‌توانستند صبر کنند تا بعد از ازدواج به‌سر و کول هم بپزند و بچه درست کنند. به‌خدا قسم اگر بفهمم کاترین باکسی سروسری پیدا کرده ، خرخره‌اش را می‌جوم . »  
زن لواء بابتی تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت : « اوه ، زیاد جوش نزن ، نوبت اون هم میرسد ، تافته جدا بافته که نیست . »

بوت لو بی خیال و خودمانی به اینطرف و آنطرف می‌رفت و گنجه را در جستجوی نان زیر و رو می‌کرد . سبزی سوپ لواء و مقداری تره و سیب زمینی که هنوز درست پاك و پوست کنده نشده بود ، روی گوشه‌ای از میز پهن بود و زن تا به حال بیست بار آن را رها کرده و به وراجی بادر و همسایه پرداخته بود اما از لحظه‌ای قبل دوباره مشغول شده بود که ناگهان رهایش کرد و پشت پنجره شتافت .

« آنطرف چه خبر است ؟ نگاه کن خانم هن بو است بادونفر غربیه ، رفتند به خانه پی‌یرون . »

و هر دو دوباره به‌زن پی‌یرون بدگفتند . ردخور نداشت هر وقت می‌خواستند به پاکیزگی خانه کارگران به‌مهمانان‌شان قمیز در کنند ، آنها را یگراست می‌بردند خانه این زنیکه چون خانه‌اش تمیز بود اما دیگر برایشان تعریف نمی‌کردند که او معشوق مباشر معدن است . آدم وقتی خانه‌اش مفت باشد و تازه کلی هدیه و تعارفی هم برایش بپزند و يك فاسق هم داشته باشد که سه‌هزار فرانك در ماه حقوق بگیرد ، خوب معلوم است که خانه آدم تمیز می‌شود . این فقط ظاهر است اگر راست می‌گویند، سیرنش را درست کنند و گفتگوشان تازمانیکه مهمانان درخانه پی‌یرون بودند ، ادامه یافت .

زن لواء گفت : « دارند می‌آیند پیرون ، سیروسیاحتشان انگار هنوز تمام نشده نگاه کن عزیزجان انگار می‌خواهند بروند خانه تو! »

زن ماهو رنگ از رخسارش پرید ، با اضطراب فکر کرد ، از کجا معلوم آلزیراسفنجی

روی میز کشیده باشد؟ تازه سوپ مردها هم هنوز حاضر نیست. شتابان از جایش پرید و خدا حافظی کرد و بی آنکه به اطراف نگاه کند به خانه خود رفت.

اما همه چیز از پاکیزگی برق می زد. آلزیر وقتی دید بازگشت مادرش به طول انجامیده است، قاب دستمالی دور کمرش بست و با جدیت شروع به تهیه مقدمات سوپ کرد. بعد آخرین تره های باغچه را از ریشه در آورد و مقدار هم ترشک چید. و حالا هم مشغول پاک کردن سبزی ها بود و پاتیل بزرگی روی اجاق گذاشته بود تا وقتی مردها باز می گردند، آب گرم برای شستشو داشته باشد و نور و هانری آرام و بی صدا با جدیت تمام صفحاتی از یک تقویم قدیمی را پاره می کردند و پدر بزرگ سگ جان نیز در سکوت با سری آویخته و چشمان نیمه باز مشغول کشیدن پیپ بود.

زن ماهو هنوز نفسش جانیامده بود که خانم هن بو بردر کوفت. «کسی خانه هست؟ اجازه می دهید بیائیم تو؟»

او بلندقد بود و گیسوانی طلائی رنگ داشت و با وقار چهل سالگی اندکی سنگین شده بود. لبخندی بر لب داشت و می کوشید مهربان بنماید، بی آنکه نشان دهد که می ترسد پیرهن ابریشمی و خاکستری رنگ و کت مشکیش که بر روی آن پوشیده بود کیفی شود.

زن ماهو متواضعانه تکرار می کرد: «بفرمائید تو، بفرمائید تو.»

خانم هن بو گفت: «مزاحم که نشدیم؟.. ملاحظه می کنید این خانه هم پاکیزه و مرتب است. تازه این خانم هفت تا بچه دارد، زنان معدنچیان همه همین طورند... برایتان گفتم که کمپانی این خانه را بهشش فرانک در ماه به آنها اجاره داده است، یک اتاق بزرگ در طبقه هم کف و دو اتاق در طبقه بالا بایک زیرزمین و یک باغ.»

آقای نشان زده و بانوی خزیپوش که صبح باقطار از پاریس وارد شده بودند، تعجب می کردند و حیرتشان از صحنه هایی که بازندگی روزمره شان چنین متفاوت بود، از صوریشان خوانده می شد.

بانوی خزیپوش باحیرت گفت: «بایک باغ! زندگی در این خانه چقدر لذتبخش است.»

خانم هن بو ادامه داد: «مقدار سوختی که کمپانی به آنها می دهد، بیش از مصرفشان است، دکتري دارند که هفته ای دوبار معاینه شان می کند و وقتی پیرشدند، حقوق بازنشستگی می گیرند، بی آنکه از این بابت چیزی از دستمزدشان کم شود.»

آقای نشان زده باخوشحالی گفت: «ارض موعود پس همین جاست، واقعاً که هیچ

فرقی بابهشت ندارد.»

زن ماهو چندین بار آنها را دعوت به نشستن کرد اما آنها نپذیرفتند. خانم هن بو که از سکونت در این محل دورافتاده سخت ملول و خسته شده بود با دورگرداندن میهمانانش که مانند راهنمایی در باغ وحشی برایش تازگی و تنوع داشت، لحظه ای خود را سرگرم و راضی می کرد. با اینکه همیشه پاکیزه ترین خانه ها را انتخاب می کرد اما دیگر از بوی تند فلاکت بیزار شده بود و کم کم داشت خسته می شد و جز جمله های کوتاه و بدیهی حرفی نمی زد و به این خیل کارگران که در کنار او در عین سیه روزی در تلاش بودند، توجهی نداشت.

خانم پالتو خزپوش که بچه ها را با آن کله های بزرگ و موهای زرد رنگشان بسیار زشت می یافت، گفت: «آه، چه بچه های قشنگ و ملوسی!»

سن کودکان را از زن ماهو پرسیدند و او هم جواب داد و از سر ادب چند سؤال هم در مورد استل کردند. سگ جان پیر از روی نزاکت پپ را از لبش برداشته بود. اما چهل سال کار در اعماق معدن نقش خود را بر سمایش گذاشته بود و عضلات خشکیده پاهایش و چهره پوسیده و خاکی رنگش، همچنان باعث نگرانی بود. موجی از سرفه راه برگلویش بست، بسرعت بلند شد و از خانه بیرون رفت زیرا می ترسید خلط سیاه و غایظش میهمانان را آزرده کند.

آلزیر در این میان باچشمان درخشنده و زیرکش بیش از همه جلب توجه کرد. چه کدبانوی کوچک و قشنگی و چه پیشبندی!

به مادرش بخاطر داشتن چنین کودک باهوشی تبریک گفتند. کسی از قوزش حرفی نزد اما نگاههای پرتشویش آنها پیوسته به طفل ناقص دوخته می شد.

خانم هن بو چنین نتیجه گرفت: «حالا، اگر درپاریس از شما درمورد کوی معدنچیان ما سؤال کنند، بخوبی پاسخگو خواهید بود.»

ماهرگز اهل خودنمایی و اغراق گویی نیستیم، اینجا کارگران مثل فرزندان ما هستند و همانطوری که می بینید، همه خوشحال و سالمند.

می بایست برای تجدید قوا به اینجا بیائید، چون هوا خوب و زندگی آرام است.»

آقای نجیب زاده با وجد و اشتیاق گفت: «عالیست، عالیست!»

آنها باچشمانی مسحور شده گوئی از چکمه های سحرآمیز ساحره ای بیرون آمده باشند، خانه را ترک کردند. زن ماهو که برای مشایعت آنها آمده بود بدرگاه خانه



ایستاد ، مهمانان به آهستگی دور می شدند و با صدای بلند گفتگو می کردند ، خیابان از جمعیت موج می زد و آنها مجبور بودند از میان انبوه زنانی که خبر ورود بازدیدکنندگان پاریسی ، کنجکاویشان کرده بود و به کوچها کشانده بودندشان ، راه خود را بازکنند .

زن لواک زن پی پرون را که از سر کنجکاوای به این سو شتافته بود ، جلوی خانه خود نگه داشته بود و نگاه آن دو باتعجبی آمیخته به بدگمانی به خانه ماهو دوخته شده بود . آخر اینها توی خانه این زنک چه می کنند ؟ آنجا چه دیده اند که جا خوش کرده اند ؟ خانه اش آنقدرها هم جای تماشائی نیست . « آن همه پول در می آورند اما همیشه کاسه گدائی به دستشان است ! خوب آدم وقتی بد عادت شد دیگر درست بشو نیست . »

- همین امروز صبح شنیدم که برای گدائی رفته خانه اعیانهای لاپی یولن . و مگرا هم که اول تقاضایش را رد کرده ، باردوم با دست پرفرستاده اش خانه ، خوب همه می دانند که مگرا چطور پولش را وصول می کند .

- اوه ، باون ؟ عزرائیل هم رغییش نمی شود ، خیلی جرئت می خواهد ، نه جانم پرداخت بدهی باکاترین خانم است .

- وای چه حرفها همین يك ساعت پیش بود که باد به گلویش انداخته بود و رجز می خواند که اگر کاترین دست از پا خطا کند ، خرخره اش را خواهد جوید ... انگار ما نمی دانیم شاول درازه خیلی وقت است روی بام انباری حسابش رارسیده .  
- یواش ، دارند می آیند .

آنگاه هردو زن باوقار بی آنکه کمترین کنجکاوای بی ادبانه ای از خود نشان دهند ، از گوشه چشم به میهمانان که از خانه ماهو خارج می شدند ، نگاه کردند . سپس با اشاره سرزن ماهو را که استل را در آغوش خود داشت به سوی خود خواندند و آنگاه هرسه به پشت پرنخوت خانم هن بو و میهمانانش با آن لباسهای اشرافیشان چشم دوختند و همینکه آنها سی قدمی دور شدند ، پرگویی ها با شوخی دوچندان دوباره آغاز شد .  
- راستش را بخواهی لباسهایشان از خودشان بیشتر می ارزد .

- قربان دهنه ، چه خوب گفتمی ، آن دوتا را که نمی شناسم ولی آن خانم قد بلند که مال همین طرفهاست يك پول سیاه هم نمی ارزد .

چه حرفها که پشت سرش نمی زنند ...

- مثلاً چه حرفهایی ؟

- خوب معلومست دیگر ، فاسق زیاد دارد ... اول از همه مهندس است ...

- چی؟ همان نگرل فلفلی؟ وای، اونکه خیلی کوچولوست. مثل يك شپش لای ملافه گمش می کند.

- مهم نیست، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که خوب هم می آید، من که هیچوقت روی این جور زنها که قیافه دنبال من نیا بومیدی می گیسرنند واز همه چیز ناراضیند، قسم نمی خورم.

- نگاه کن توروخدا، چطور با قر و صد من اطوار راه می رود. انگار می خواهد به ما بگوید که به چشمش يك شاهی هم نمی ارزیم، کی می گوید این زن نجیب است. باز دید کنندگان همچنان آرام قدم برمی داشتند و بایکدیگر گفتگو می کردند، وقتی به نزدیک کلیسا رسیدند يك کالسکه کنارشان توقف کرد و آقایی حدوداً چهل و هشت ساله با چهره ای تیره رنگ که کت چسبان سیاه رنگی پوشیده بود و در صورتش اعتبار مرد بانفوذی دیده می شد، از آن پیاده شد.

زن لساوک صدایش را از وحشتی که مدیر معدن در دل ده هزار کارگرش القا کرده بود. آهسته کرد و گفت: «این هم شوهرش، از قیافه اش معلوم است که زنش چکاره است.»

دیگر کنجکاوای تمام ساکنان کوی معدنچیان برانگیخته شده و همه به کوجهها آمده بودند. گروهها به هم نزدیک می شدند و به صورت جمعیتی در هم می آمیختند، در حالیکه بچهها با سرو روی کثیف و بینی آویزان در گل ولای بازی می کردند. حتی برای لحظه ای چهره ی بریده رنگ معلم مدرسه که از نرده باغ سرک می کشید، دیده شد. مردی که باغچه اش را بیل می زد، با چشمان گرد شده و یکپاروی بیل مانده بود. پرچانگی زنها مانند وزوز مگسان هر لحظه بیشتر اوج می گرفت. جمعیت زیادی در خانه لساوک جمع شده بود، اول دونفر آمده بودند، بعد ده نفر دیگر و بعد بیست نفر. زن پی یرون از سر احتیاط ساکت شده بود زیرا گوشهای شنوا فراوان بود. زن ماهو نیز که یکی از موثرترین زنان بود فقط نگاه می کرد و برای آرام کردن استل که بیدار شده بود و نعره می کشید، یکی از پستانهایش را که بسان پستان گاو تندرستی سرشار از شیر بود، بی خیال در آورده بود و به استل شیر می داد. هنگامی که آقای هن بو خانمها را داخل کالسکه نشانند و بسرعت بطرف مارشی پن حرکت کردند، پرگویی زنها شدت گرفت. در حالیکه همه با حرکات تند سر و دست حرف می زدند به مورچگانی می مانستند که در لانه شان آب ریخته باشند.

زنک ساعت سه نواخته شد. کارگران خاکبرداری از جمله بوت لو به معدن رفته

بودند و اولین گروه کارگران صبح کار با چهره‌ای آغشته به گرد زغال و اندامهای کوفته از خستگی کار و سراپاخیس باشانه‌های فروافتاده و کمری قوز کرده ، از پیچ کلیسا دیده شدند . ناگهان زنها بانگرانی پرکنده شدند ، از اینکه همه روز را به پر حرفی و قهوه خوردن گذرانده بودند ، احساس تقصیر می‌کردند . آنها با فریادهای وحشتزده بسوی خانه‌هاشان می‌شتافتند و این پیش‌درآمدی بود برای کتک‌هایی که بعداً می‌خوردند .

«وای خدای من چه کار کنم ، مردم آمد و سوهم حاضر نیست .»

هنگامی که ماهو اتی‌ین را در میخانه راسنور گذاشت و به خانه بازگشت ، کاترین وزاشاری و ژانلن را دید که بر سر میز نشسته‌اند و تقریباً سوپشان را تمام کرده‌اند . به هنگام بازگشت از معدن آنها آنچنان خسته و گرسنه بودند که حتی برای شستشو درنگ نمی‌کردند و باهمان لباسهای خیس از عرق و آلوده به سیاهی زغال غذا می‌خوردند و هیچکس منتظر دیگری نمی‌شد . میز از صبح تا شب هرگز خالی نمی‌ماند و بنا به نوبت کار در معدن همیشه کسی بود که غذایش را بر سر میز بادستپاچگی ببلعد .

ماهو به محض ورود چشمش به خواربار روی میز افتاد . حرفی نزد ، اما نگرانی از سیمایش محو شد . تمام روز ، منظره قفسه خالی آذوقه ، چشمان نگران همسرش و تفاله بی‌رمق قهوه ونان بی‌کره و ترس گرسنه ماندن بچه‌ها همچون خنجری زهر آگین قلبش را نیشتر زده بود و حتی موقع کلنگ زدن نیز از یادش نرفته بود . نگران بود که زنش چطور خواربار چند روز آینده را تهیه خواهد کرد ؟ واگر بادست خالی به خانه برگردد ، چه بر سرشان خواهد آمد ؟ واینک که می‌دید روی میز همه چیز هست ، نفسی به راحتی کشید و از خوشی خندید . می‌توانست صبر کند نقل ماجرا باشد برای بعد .

کاترین و ژانلن که غذایشان را تمام کرده بودند ، ایستاده قهوه می‌نوشیدند . اما زاشاری که هنوز گرسنه بود ، یک تکه بزرگ نان برید و مقداری کره بر روی آن مالید ، گوشت خوک را بر روی میز دیده بود اما به آن دست نزد ، چون وقتی که گوشت به اندازه یک نفر بود ، مال پدر بود . باجرعه‌ای آب خنک و زلال بعد از سوپ داغ عطششان را فرو نشانندند ، واین نوشابه تمیز و گواری آخر ماه بود .

موقعیکه ماهو پشت میز نشست ، زنش گفت : «خسته نباشی ، آبجو نخریده‌ام ، می‌خواستم کمی پول پس انداز کنم ولی البته اگر تو بخواهی آلزیر را می‌فرستم یک لیتر

بخرد.»

چهرهٔ مرد معدنچی از خوشحالی درخشید گفت: او «نه، نه یک پیاله خورده‌ام، دیگر لازم نیست.»

و باشتها شروع به خوردن سوپ که از سیب‌زمینی و ترشک و تره و نان، پرمایه شده بود، کرد و قاشق قاشق از کاسه‌ای که به‌جای بشقاب استفاده می‌شد، آن را می‌بلعید و زلزلش بی‌آنکه استل رازمین بگذارد، در پذیرایی به‌آل‌زیر کمک می‌کرد و می‌خواست مطمئن شود همه چیز در دسترس و مورد میل شوهرش است. کره و گوشت خوک را پیش دستش می‌راند، یا قهوه‌اش را روی اجاق می‌گذاشت تا گرم بماند.

در همین هنگام شستشو، در نیم بشکه‌ای در کنار آتش آغاز شد. کاترین که همیشه اولین نوبت را داشت چلیک را از آب داغ پر کرد و به آرامی لباسهایش را یکی یکی در آورد و در کنار آن انداخت. او از هشت سالگی به این کار عادت کرده بود و عیبی در آن نمی‌دید، فقط رویش را به طرف آتش می‌کرد و بدنش را با صابونی سیاه بشدت لیف می‌زد. براستی هیچکس به او توجهی نمی‌کرد، حتی لنورو هانری کوچک نیز از مدت‌ها قبل دیگر کنجکاو برای دیدن بدن عریان او نداشتند.

وقتی پاکیزه شد، لباسهایش را همچون تپه کوچکی بر روی زمین باقی گذاشت و عریان به طبقهٔ بالادوید. اما نزاعی بین دو برادر در گرفت. ژانلن به این بهانه که زاشاری هنوز مشغول خوردن است، پیشدستی کرده و به درون بشکه پریده بود، اما زاشاری سعی می‌کرد او را از آب بیرون بکشد و خشمگین فریاد می‌زد که اگر آنقدر آقامنش است که اجازه می‌دهد اول کاترین حمام کند، دیگر این معنی را نمی‌دهد که آب کثیف تن-شوی پسربچه‌ها را هم تحمل کند. مخصوصاً که وقتی ژانلن خود را بشوید ذخیرهٔ یک سال دوات مدرسه نیز ته بشکه باقی خواهد ماند. سرانجام آنها نیز روبه آتش باهم استحمام کردند حتی پشت یکدیگر را لیف زدند و سپس مثل خواهرشان برهنه در پلکان ناپدید شدند. زن ماهو در حالیکه انبوه لباسهای خیس را از کف اتاق برمی‌داشت تا برای خشک شدن پهن کند، با ترشروی گفت: «چقدر کثافت کاری می‌کنند. آل‌زیرجان یک کاری برای مادر می‌کنی، پاشو یک دستمال خشک به زمین بکش.»

اما صدای جنجالی از ورای دیوار حرفش را قطع کرد. دشنامهای مردی بود و شیونهای زنی. مشت و لگد و ضربه‌هایی چنانکه گوئی کدوئی تسوخالی را بردیوار می‌کوبند.

ماهو با سروروی بی‌خیال در حالیکه بانان ته کاسه‌اش را پاک می‌کرد. گفت: «زن

لواك دارد ، كتك هرروزه اش را نوش جان می کند، نمی فهمم ، بوت لو كه می گفت خانم سوپ را حاضر کرده .»

زن ماهو گفت: «آره جون خودش ، خودم دیدم كه سبزی پساك نشده اش روی میز ولو بود .»

نزاع به حداعلاى خود رسیده و شیونهای زن دیگر گوش خراش شده بود كه ناگهان ضربه سنگینی همچون فرود آمدن چماقی دل دیوار را لرزاند و سكوت برقرار شد . مرد معدنچی در حالیکه آخرین لقمه های خود را می خورد بالحن آرام و منصفانه ای گفت : «خوب اگر سوپ حاضر نبوده من به لواك حق می دهم.»

جرعه ای آب خنك نوشید و به سراغ گوشت رفت . گوشت را به قطعات کوچکی می برید و بانوك چاقو بر روی نان می گذاشت و به دهانش فرو می برد . هیچكس در هنگامی كه پدر غذای خود حرف نمی زد. او خود نیز به هنگام گرسنگی ساكت بود. بنظر آمد كه گوشت خوك مزه همیشگی را نمی دهد پس می بایست از جای دیگری غیر از مغازه مگرا خریداری شده باشد . باین همه حرفی نزد ، فقط پرسید كه آیا پیرمرد هنوز بالا خوابیده است یا نه؟ نه پدر بزرگ به عادت همیشگی رفته است كمی قدم بزند . و دوباره سكوت در گرفت. لنورو هانزی كه با آب ریخته بر كف اتاق جویبارهای کوچکی درست می کردند، با شنیدن بوی گوشت سربلند کردند. پسر ك از جلو و دختر ك از پشت او به كنار پدر آمدند و همانجا ایستادند و به لقمه های او چشم دوختند . حرکت لقمه ها را در هوا دنبال می کردند و چون آنها در دهان پدر ناپدید می شد ، نومید و مبهوت می ماندند. سرانجام ماهو متوجه چهره بریده رنگ و لبان تر و لرزان آنها شد و پرسید : «راستی بچه ها از این گوشت خورده اند؟» و چون تردید زنش را در جواب دادن حس كرد ، ادامه داد: «میدانی من از این عزیز کردنها اصلا خوشم نمی آید . وقتی چشم اینها به دهان من است و لقمه گدائی می کنند، اشتهايم كور می شود.»

وزن باخشم فریاد زد : «چه حرفها ، البته كه اینها سهمشان را خورده اند ! اگر به میل آنها باشد، سهم تو كه هیچی ، سهم همه را باید بچیانم توی شكمشان و آنقدر می خورند تا بتر كند ، آلزیر جان ، مگه ماهر كدام سهمان را نخوردیم؟»

و آلزیر این دختر ك معلول كه در چنین مواقعی با زیر كی و خونسردی يك آدم بزرگ دروغ می گفت ، حرف مادرش را تأیید كرد و گفت : «اوه ، البته مامان جان.»

لنورو هانزی كه هر وقت دروغ می گفتند شلاق می خوردند ؛ از چنین دروغی مبهوت و عاصی بر جای خود خشك شدند و قلبهای كوچكشان از اندوه لبالب شد . و چقدر

دلشان می‌خواست ، اعتراض کنند و بگویند که وقتی دیگران خورده‌اند، آنها نبوده‌اند. مادر درحالی‌که آنها را به گوشه دیگر اتاق می‌راند ، گفت : « خدمتتان خواهم رسید ، خجالت نمی‌کشید که همش لقمه‌های پدرتان را می‌شمردید و تازه اگر تنها می‌خورد حقش است، او کار می‌کند ، اما شما حیف‌نانها ، جز خوردن چه کار می‌کنید. فقط بلدید بخورید و دعوا کنید. »

ماهو بامهربانی آنها را پیش خود خواند ، نور را برزانوی چپ و هانری را بر زانوی راستش نشانده و باخوشروبی قطعات کوچکی از گوشت را به نوبت بین آنها تقسیم کرد و کودکان باچهره‌ای از خوشحالی آتش گرفته، لقمه‌ها را فرومی‌دادند. و قتی‌که غذایش تمام شد به‌زنش گفت: « قهوه برابم نریز، اول می‌خواهم خودم را بشورم. بیا کمک کن این آب کثیف را بیرون بریزیم. »

چلیک چوبی را از دسته‌هایش گرفتند و آب کثیف را درجوی مقابل خانه خالی کردند که ژانن با سروروی تمیز و لباس خشک پایین آمد. لباسهای کوچک شده زاشاری را پوشیده بود. شلوار خاکستری و بلوز پشمی آبی‌رنگی که تقریباً هردو فرسوده و از ریخت افتاده شده بودند و برایش گشاد بودند. مادرش که دید همچون موش کوچکی می‌خواهد فرار کند ، دم در گاه جلویش را گرفت و پرسید:

خوب کجا با این عجله ؟

- همین طرفها

- مثلاً کدام طرفها ؟ خوب گوشه‌هایت را باز کن ببین چی می‌گم ، باید بری کنگر برای سالاد امشب از کنار کانال بکنی، فهمیدی یانه؟ وگرنه حسابی خدمتت می‌رسم .

- خیلی خوب ، خیلی خوب

ژانن پسرک ده‌ساله درحالی‌که کمرباریکش را به هنگام راه رفتن به شیوه معدنچیان کهنه کار تاب می‌داد ، دست در جیب و پای کشان از خانه دور شد. زاشاری نیز به نوبه خود اما مرتب‌تر پایین آمد. او بلوز پشمی سیاه باراهای آبی بتن داشت. پدرش به او یادآوری کرد که خیلی دیر به خانه بازنگردد. و او بیپ در دهان سری تکان داد و هیچ نگفت .

چلیک چوبی دوباره از آب تازه و داغی پر شد. ماهو شروع به درآوردن لباسهایش کرد و آلزیر به اشاره پدر نورو هانری را بیرون برد. برعکس خیلی از معدنچیان، او دوست نداشت در حضور بچه‌هایش استحمام کند. البته از کسی ایراد نمی‌گرفت اما می‌گفت در حضور جمع استحمام کردن مال بچه‌هاست.

زن ماهو ازبائین پله‌ها فریاد زد: «تو آن بالا داری چه کار می‌کنی؟»

کاترین جواب داد: «پیراهنم که دیروز پاره شده، می‌دوزم.»

خیلی خوب ولی حالا پایین نیایدت می‌خواهد حمام کند.

ماهو وزنش در طبقه پایین تنها ماندند. برای اولین بار گوئی به معجزه‌ای استل

کوچک‌شویون به‌راه‌نینداخته بود. شاید برای اینکه مادرش او را روی صندلی کنار بخاری گذاشته بود و کودک باچشمان مات و بی‌هوش خود به‌والدینش خیره می‌نگریست. ماهو

سراپا برهنه در کنار چلیک‌ایستاد و سرش را در آب فروبرد و باصابون سیاه رنگی که استفاده از آن موی تمام معدنچیان را کاهی رنگ می‌کرد، سرش را مالید، سپس وارد چلیک شد و با شدت تمام، شانه، سینه، شکم و رانهایش را لیف زد زنش که بی‌صدا ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، عاقبت به حرف آمد و گفت: «وقتی آمدی چشمانت را دیدم...

معلوم بود خیلی غصه خورده بودی، نه؟ اما بمحض دیدن خواروبار گل‌ازگلت

شگفت، بذار برات تعریف کنم، آن پولدارهای لاپی‌بولن حتی یک سوهم ندادند، البته

مهربانی کردند، برای بچه‌ها لباسهای پشمی گرم دادند. من نتوانستم التماس کنم،

هروقت می‌خواهم شروع کنم نصفه‌کاره توی گلویم گیر می‌کند». حرفش را ناتمام گذاشت

و باعجله به طرف استل‌رفت، می‌ترسید که از صندلی بیفتد. بالشی در کنارش نهاد و

بطرف ماهو بازگشت. شوهر بی‌آنکه باسئوالی ارضای کنجکاویش را تسریع کند،

همچنان خود را لیف می‌زد و صبورانه انتظار می‌کشید.

«میدانی آن مگرای لئیم‌اول چیزی به‌من نداد. فقط گفت نه‌ومثل سگ از دکانش

بیرونم کرد. خودت فکرش را بکن که چه حالی داشتیم. لباس پشمی برای گرم‌نگه‌داشتن

خوب است ولی با آن نمی‌شود شکم را سیر کرد، دروغ می‌گم؟»

ماهو باحیرت به‌او نگاهی انداخت، دلشوره قلبش را می‌فشرد، نه‌از اعیانهای

لاپی‌بولن پولی گرفته بود و نه مگر به‌او چیزی داده بود، پس اینها از کجا آمده‌اند؟

اما با این حال ساکت ماند.

زن آستین پیرهنش را مثل همیشه بالا زد، تاپشت و قسمت‌هایی از بدن ماهو که

دست خود او به‌آسانی به آنها نمی‌رسید باصابون بشوید. ماهو دوست داشت که زنش

با آن دستهای استخوانی و نیرومندش همه‌جای بدن او را بشدت لیف بزند، آن طوری

که مچش به‌درد آید. زن به‌شدت شروع به لیف زدن پشت او کرد و ماهو خودش را محکم

گرفت تا در مقابل نیروی زنش پایداری کند.

«خوب مجبور شدم دوباره باگردن کج پیش مگر برگردم، هرچه دلم خواست،



بارش کردم، بهش گفتم که خیلی بیرحم است و اگر عدالتی در کار باشد، خیر نمی بیند. از این حرفها ناراحت شد و رویش را برگرداند، انگار می خواست فرار کند.»

از پشت آرام آرام به سرین پایین آمد و با جدیت فراوان از هیچکدام از شکافها روی برنگرداند و هیچ نقطه‌ای از بدن مردش را بدون شستشو باقی نگذاشت. گویی می خواست همچون سه ماهی تابه‌ای که روزهای یکشنبه برق می انداخت، بدن او را نیز پاک و تمیز کند. ولی مچهایش از درد بی حس شده بود و بسختی عرق می ریخت، به نفس افتاده بود و سخنانش دیگر مفهوم نبود. عاقبت گفت که چه آدم سمجی هستی... و رضایت داد. خویش اینست که ماحالاً تایکشنبه خیالمان راحت است. بهتر از همه، پنج فرانک هم دستی گرفته‌ام! تازه نان، قهوه، کره، کاسنی هم ازش خریدم، می خواستم گوشت خوک و سیب زمینی هم بخرم که دیدم سگرمه‌هایش توهم رفت. بخودم گفتم، ولش کن از جای دیگه می خرم. هفت سیر گوشت و هیجده سیر سیب زمینی خریدم، سه فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هم برایم باقیمانده، تا روز یکشنبه یک طاس کباب و یک کنت گوشت گاو هم می توانیم بخوریم، خوبه؟ وقتم راکه هدر نداده‌ام؟

اکنون او را خشک می کرد، مخصوصاً پشت و شانیه‌هایش را. ماهو شاد و بسی خیال از فردای قرض، خندید و او را دربر گرفت.

«اوه، اینقدر خودت رولوس نکن! بین سرتاپام روخیس کردی، ولم کن بچه لنگه دراز... فقط می ترسم که مگرا پیش خودش حسابهای کرده باشد.» او می خواست، اشاره مگرا به کاترین و فرستادن او را برای بردن آذوقه به شوهرش بگوید که ناگهان حرفش را قطع کرد. زیرا باخودش فکر کرد، چرا او را نگران کنم؟ آنوقت دیگر بگو مگوهای بی پایان شروع خواهد شد.

ماهو گفت: «چه حسابهایی؟»

- خوب معلوم است دیگر، مگرا خیلی حقه باز است، می ترسم موقع حساب کردن سرمان کلاه بگذارد، کاترین باید حواسش جمع باشد. ماهو او را دوباره، و اینبار محکم تر از دفعه پیش در آغوش گرفت، کار استحمام او همیشه به همینجا می کشید. مشت و مال جانانه زنش خستگی را از تنش بیرون می آورد و حوله خشکی که بر روی موهای سینه و بازوانش می کشید، او را غلغلک می داد و به هیجان می آورد.

از این گذشته حالا درخانه همه رفقای کوی معدنچیان، ساعت و لنگاری بود، در این ساعت بود که در سراسر دهکده تخم بچه‌های ناخواسته کاشته می شد. شبها بچه‌های خانواده مزاحم بودند، مرد معدنچی که می خواست از تنها لحظه لذت بخش روز که خود

آن را دسر مجانی می‌خواند، ممتع گردد، او را به طرف میز راند و زن به شوخی با آن کمروسی‌های فربه‌اش امتناع می‌کرد.

«وای ولم کن، خدا مرگم بدهد، آخه، استل‌دازه تماشا می‌کند، اقلاصبرکن برم سرش را برگردانم»

- به، چقدر جفنگ میگی، بیچۀ سه‌ماهه که چیزی سرش نمی‌شود.

وقتی برخاست، فقط شلوار خشکی به پا کرد. معمولاً بعد از حمام وهماغوشی با زنش دوست داشت، چندساعتی را بابالاتنه لخت بگذراند. پوستی به سفیدی پوست دخترکی کم خون داشت و جابجای آن پراز خراشها و بریدگی‌های حاصل از زغال بود که معدنچیان آنها را پیوند می‌نامیدند و او به پیوندهای خود می‌نازید. سینه‌اش را از هوای تازه انباشت، بازوان نیرومند و سینه ستر و سفیدش که از رگهای آبی‌رنگ می‌درخشیدند، به او هیبتی مردانه می‌داد. تا بستانها معدنچیان همه اینطور بردرگاه خانه شان می‌ایستادند، آنها از اینکه شانه و سینه‌های برهنه‌اشان را بدست باد و آفتاب بسپارند لذت می‌بردند، حتی در این فصل سال که هوا سرد بود و آسمان بوی باران می‌داد.

ماهو بابالاتنه لخت به باغچه آمد و به یکی از رفقاییش که اونیز با سرو سینه برهنه در یکی از باغچه‌های آنطرف مجموعه پرسه می‌زد با صدای بلند متلکی گفت. بتدریج معدنچیان بردرگاه خانه‌ها ظاهر می‌شدند و بچه‌ها که روی پیاده‌روها می‌لولیدند سر بلند می‌کردند و آنها نیز از شادی این همه عضلات خسته کارگرانه، که در معرض هوای آزاد قرار گرفته بود، می‌خندیدند.

ماهو همانطور نیمه‌عریان فنجان قهوه‌ای را که زنش ریخته بود می‌نوشید و ماجرای اوقات تلخی مهندس نگرل بر سرچوب بندی را برای او نقل می‌کرد. اکنون آرام‌تر شده بود و نصایح عاقلانه زنش را که در این گونه موارد لیاقتی فراوان از خود نشان می‌داد، می‌شنید و باحرکت سر تأیید می‌کرد. زن همیشه تکرار می‌کرد که سرشاخ شدن باکمپانی حاصلی ندارد. سپس از دیدار خانم هن‌بو و اعیانهای پارسی از خانه‌اشان تعریف کرد. هردو آنها بی‌آنکه به زبان آورند به این امتیاز خود مباحثات می‌کردند.

کاترین از بالای پله‌ها پرسید: «حالا می‌توانم پیام پائین؟»

- بله، بیا، پدرداره خودش را خشک می‌کند.

کاترین پیرهن روزهای یکشنبه‌اش را پوشیده بود، پیرهن آبی رنگی که گذران زمان آن را نخ‌نما کرده و چین‌هایش را از فرم انداخته بود و کلاهی ساده از تورسیاه نیز برسر داشت.

- اوه ، حسابی به خودت رسیده‌ای، کجا می‌خواهی بروی؟  
- میرم مونسو ، می‌خواهم نوار جدیدی برای کلام بخرم، نوار قدیمی‌اش رو  
کندم، دیگه خیلی کثیف شده بود .

- خوب ، پس پولدار هم شده‌ای ؟

- نه لا موقت قول داده که ده سوبه من قرض بده .

مادر او را روانه کرد اما وقتی به در رسیده بود صدایش کرد و گفت : « نگاه کن !  
بین چی می‌گم ، به هیچ وجه طرف دکان مگرا نرو ، سرت کلاه میداره ، تازه فکر می‌کنه که  
و ضعمون هم روبه راه شده . »

ماهو در حالیکه نزدیک آتش زانو زده بود تا شانسه وزیر بغل هایش زودتر خشک  
شود ، فقط گفت : « سعی کن ، قبل از تاریک شدن هوا برگردی خونه ، خوشم نمی‌یاد  
توخیابانها پرسه بزنی ! »

ماهو تمام بعد از ظهر را در باغچه‌اش مشغول کار بود . قبلا سیب زمینی ، نخود و  
لوبیا کاشته بود و حالا هم قصد داشت که نشاء کلم و کاهو را که از دیروز کنار گذاشته  
بود ، در خاک بنشانند . همین باغچه کوچک سبزی مورد نیازشان را تأمین می‌کرد . البته  
به جز سیب زمینی که هرگز به مقدار مورد مصرفشان ثمر نمی‌داد و اجباراً می‌خریدند . او  
در کشت و کار مهارت داشت و حتی توانسته بود کنگر فرنگی به عمل بیاورد ، که همسایه  
ها از سر حسادت اینکار را فقط فخر فروشی به حساب آورده بودند .

همانطوری که مشغول ردیف کردن نشاء هایش بود . لواک پیمپ دردست به باغچه‌اش  
آمد تابه نشاءهای کاهوئی که همان روز صبح بوت‌لو در باغچه نشانده بود نگاهی  
ببندازد . اگر بوت‌لو همت نمی‌کرد که باغچه‌اشان را بیل بزند ، هیچ چیز جز گزنه در  
آن نمی‌روئید . آنها از پشت نرده‌ها بایکدیگر به گفتگو پرداختند . لواک خسته از کار  
و گرفته از کنکهایبی که به زن زده بود ، بیهوده سعی می‌کرد ماهو را به میخانه راسنور  
بکشاند . پاشو رفیق يك پیمانۀ آبیجو که ترس نداره ، می‌رویم لبی ترمسی کنیم ، شاید  
يك دور هم دولک بازی کردیم و تازه بارفقا گپی هم می‌زنیم ، برای شام هم برمی‌گردیم  
خانه . این کار هر بعد از ظهر معدنچیان بود . البته به نظر ماهو نیز تفریح بی‌ضرری می  
آمد اما سرسختی به خرج می‌داد و می‌گفت اگر نشاءهای کاهو را همین امروز نشانند تا  
فردا خراب خواهد شد ولی این را بهانه کرده بود زیرا نمی‌خواست که از باقیمانده پنج  
فرانک که زنش ذخیره کرده بود ، چیزی بگیرد .

زنک ساعت پنج نواخته شد . در همین هنگام زن پی‌یرون به اینطرف آمد تا بپرسد

لیدی او همراه ژانلن بیرون رفته است یانه؟ لواک گفت که خیالش جمع باشد چون از قرار معلوم با برهم ناپدید شده است، این دو همیشه باهم اینطرف و آنطرف می رفتند. ماهو نیز سفارش زنش را برای چیدن کنگر تعریف کرد و خیال آنها را آسوده ساخت و بعد به اتفاق رفیقش باگستاخی و خشونت بی آزاری شروع به متلک گفتن به زن جوان کرد. زن بی بیرون تظاهر می کرد که از این جور حرفها خوشش نمی آید، با این حال از جایش تکان نمی خورد و هر بار که متلک های نیش دار مردان را می شنید، بنوعی لذت می برد، اما با اخم و ترشروئی جوابشان را می داد. سرانجام زن لاغر اندامی که چون درخشم می شد زبانش بند می آمد و جز صدایی که به شیون مرغ می مانست از دهانش بیرون نمی آمد، به دادش میرسید. بتدریج زنهای همسایه بر آستان درها ظاهر می شدند و از گوش دادن به گستاخیهای آنها از دور تفریح می کردند. مدرسه تعطیل شده بود و خیل بچه هایی که برسرو کول یکدیگر می زدند و جنگ های کوچک راه می انداختند، در کوچه روان بود و پدرهایی که به میخانه نرفته بودند به همان شیوه ای که در معدن می نشستند کنار دیوار هاچند نفری نشسته بودند پیپ می کشیدند و گاهگاه بایکدیگر حرف می زدند. هنگامی که لواک سعی کرد سفتی رانهای زن جوان را امتحان بکند، زن خشمگین شد و رفت.

لواک بناچار به تنهایی به سوی میخانه روان شد و ماهو نیز به نشاندن نشاهای کاهو پرداخت. هوا بسرعت تاریک شد و زن ماهو چراغ دستی را روشن کرد. هنوز هیچکدام از بچه ها باز نگشته بودند. آنها فقط می توانستند شام را باهم باشند اما این وعده غذا را نیز هرگز باهم نمی خوردند و او از این بابت دلتنگ بود و می نالید. از این گذشته هنوز هم منتظر کنگر برای درست کردن سالاد بود.

این پسر بچه سر به هوا در این ساعت و در این تاریکی چه می توانست در صحرا پیدا کند.

در حالیکه روی اجاق خم شده بود و آش محتوی سیب زمینی، تره و ترشک با پیاز سرخ کرده را بهم می زد، فکر کرد، ولی سالاد کنگر خیلی با آش می چسبد!  
بوی پیاز سرخ کرده فضای خانه را پر کرده بود و به زودی چنان تند می شد که در تک تک آجرهای کوی کارگران نفوذ می کرد و از دور در بیابان به بینی می زد و دود مطیخ فقرا را به یاد می آورد. تاریکی و سکوت همه جا را فرا گرفت. ماهو کارش را در باغچه به اتمام رساند و به درون خانه آمد و فوراً روی صندلی در حالیکه سرش را به دیوار تکیه داده بود، به چرت زدن افتاد.

شبهها به محض اینکه یکدم می نشست پلکهایش سنگین می شدند و به خواب عمیقی

فرومی رفت.

ساعت کوکوخوان ساعت هفت را نواخت . نورو هانری که اصرار داشتند در چیدن میز به آلزیر کمک کنند يك بشقاب را شکستند. پدر بزرگ سگ جان پیش از همه به‌خانه بازگشت تا شامش را بخورد و برای کار به معدن برود. زن بادلتنگی شوهرش را بیدار کرد : «اوه ، پاشو ، شام بخوریم . منتظرشون نمی‌شویم. بحدکافی بزرگ شده‌اند که راه خونه را گم نکنند . ولی سالاد ! چقدر هوس سالادکنگر کرده بودم .»

## بخش دوم

۱

اتی‌ین در رستوران راسنور مختصر سوپی خورد و به اتاقلک زیر شیروانی رفت که از آنجا چشم انداز معدن و ورو که بنا بود در آنجا کار کند، بخوبی دیده می‌شد. و از خستگی بالباس بر روی تخت افتاد و فوراً به خواب سنگینی فرورفت. در دوروز گذشته حتی برای چهار ساعت هم نخوابیده بود. وقتی بیدار شد. هوا روبه تاریکی می‌رفت. برای لحظاتی چند کاملاً گیج و منگک بود و نمی‌دانست کجاست.

احساس می‌کرد که تنش خیلی لخت است و سرش چنان سنگین است که نمی‌تواند بر روی پاهایش بایستد. سرانجام برخاست. فکر کرد که حتماً قبل از شام و خواب شبانه باید برای هواخوری بیرون برود.

بیرون هوا بسیار ملایم‌تر شده بود. آسمان خاکستری بدرنگ مس درآمد بود و گرمی و رطوبت هوا خبر از بارانهای سیل آسای یکریز شمال را می‌داد. شب چون پرده‌ای از دود به آرامی فرومی‌افتاد و پهنه‌های دوردست‌تر دشت را فرو می‌پوشاند. بام کوتاه آسمان گویی به غباری سیاه‌رنگ تبدیل می‌شد و برفراز دریای بی‌انتهای زمین سرخ‌فام پاشیده می‌شد. نقش هیچ بادی سکون ظلمات را برهم نمی‌زد. این چشم انداز به مالیخولیای گنگ و مرگبار گور می‌مانست.

اتی‌ین بی‌هیچ مقصدی پرسه می‌زد. تنها می‌خواست از شرسردرد کشنده‌اش خلاص شود. هنگامی که از کنار معدن و ورو رد شد. هنوز چراغی روشن نکرده بودند و معدن در تاریکی همچون ددی در کنارش چمباتمه زده بود. اتی‌ین درنگ کرد تا خروج کارگران نوبت کار روز را ببیند. به حدس دریافت که باید ساعت شش باشد. چون کارگران، واگن کش‌ها و مهترها گروه گروه به همراه دختران و واگن کش از معدن خارج می‌شدند، صدای گفتگو و خنده‌هایشان به گوش می‌رسید، اما خودشان در تاریکی به وضوح دیده

نمی‌شدند. قبل از همه او مابل و دامادش بی‌یرون را بازشناخت ، مابل بادشنام و کلمات تحقیرآمیز به او یادآوری می‌کرد که به هنگام دعوی او و یکی از مباحثان بر سر سبد سنگها از او طرفداری نکرده .

«آه ، دلم ازت آشوب میشه ، پست فطرت! اسمت را می‌گذاری مرد و آنوقت مثل آبخوری جلوی پای اون خوك هايی که خون مارا میمکند ، به خاك می‌افتی!»  
بی‌یرون آرام و خونسرد، گذاشت مابل دق دلش را خالی کند و هیچ جوابی هم به او نمی‌داد ، اما سرانجام باخشم گفت:

«انگار دلت می‌خواهد که باکمپانی سرشاخ بشوم ، نه قربان شما ، همینطوری هم به قدر کافی برای خودم دردم دارم.»

مابل فریاد زد: «پس چرا مثل بچه مزلف‌ها خودت را دودستی تقدیم رؤسایت نمی‌کنی؟ خدای من، اگر فقط دخترم به حرفهایم گوش می‌داد ... همین که پدرش را کشتند کافی نیست؟ شاید ازمن انتظار داری از آنها تشکرهم بکنم، نه، بهت بگم، پدر-شونو درمیارم ، صبرکن»

همچنان که دور میشدند صدایشان نامفهوم به گوش می‌رسید. اتی‌ین مابل را می‌دید که بایینی عقابی و گیسوانی سفیدپیشان و بازوان دراز و لاغرش که با حرکات خشم آمیزی تکان می‌خوردند دور می‌شود .

اما صدای آشنای دومرد که پشت سرش به گفتگو مشغول بودند کنجکاویش را تحریک کرد.

«زاشاری» را که آنجا منتظر ایستاده بود شناخت. دوستش «موکه» به او پیوست .  
موکه پرسید : «خوب حاضری؟ اول يك چیزی می‌خوریم بعدش هم سری به ولکان می‌زنیم.

- هان چطوره؟»

«بعداً . الان کاردارم .»

«چرا؟ مکه چی شده؟ به اطرافش نگاهي افکند و فیلومن را دید که از جایگاه سنگ گیری بیرون می‌آید . فکر کرد دلیل نیامدن زاشاری را فهمیده و گفت ، «اوه‌آره، فهمیدم ، باشه ، من جلوتر می‌روم.»

زاشاری گفت: «خیلی خوب: خیلی تند نرو، بهت می‌رسم.»

موکه ضمن رفتن به پدر پیرش «موک» اصطبل دار معدن برخورد که او نیز از معدن بطرف خانه می‌رفت.

دومرد بسادگی باهم شب بخیر می گفتند و پسر راه جاده اصلی را پیش گرفت. در حالیکه پدر در امتداد کانال به راه افتاد. زاشاری علیرغم میل فیلومن او را به همان خلوتگاه همیشگی شان می کشاند.

فیلومن می گفت که حالا عجله دارد، باشد يك وقت دیگر، آنها درست مثل يك زن و شوهر قدیمی باهم بگومگو می کردند.

دیگر از دست این دیدارها درهوائی آزاد و پرسیه زدن در بیابانها خسته شده بودند. مخصوصاً زمستانها که زمین خیس است و کشتزار ذرت هم نیست که بشود رویش دراز کشید.

زاشاری بی صبرانه گفت: «نه، نه. منظورم آن کار نیست، حرفی باهاش داشتم. احتیاج به کمک دارم.»

او بازوانش را دور کمر «فیلومن» حلقه کرد و با ملایمت او را به جلو راند. سپس وقتی در تاریکی محض پشت تپه ها ایستادند از او پرسید که پولی در دست و بالش پیدا می شود یا نه؟

فیلومن پرسید: «پول برای چی می خواهی؟»

زاشاری دست و پایش را گم کرد و ناشیانه دروغی سرهم کرد که دوفرانك قرض دارد و اگر خانواده اش بفهمند سخت ناراحت می شوند.

فیلومن گفت: «برای من داستان سرهم نکن، خودم موکه را دیدم، بازهم می-خواهید بروید ولکان عیاشی، پیش آن زنهای کثیف.»

زاشاری انکار کرد و دست راستش را بر روی قلبش گذاشت و قول شرف داد که حقیقت را گفته است. اما همینکه فیلومن، بابت تفاوتی شانه اش را بالا انداخت، زاشاری ناگهان لحن صحبتش را عوض کرد و گفت: «خیلی خوب، اگر خوش داری توهم باما بیا، من که نمی خواهم تورا قال بگذارم. آخر من با آن لکاته ها چه کار دارم؟ می آیی برویم؟»

فیلومن جواب داد: «ولم کن بابا! بچه را چکار کنم؟ با بچه ای که همش عرمی زند کجا می شود رفت؟ بذار برم خونه، شرط می بندم تو ولکان معرکه تازه ای بپا شد.» اما زاشاری ول کش نبود بالتماس از اومی خواست که پول مورد نیازش را به او قرض بدهد. آنچنان او را محکم گرفته بود که نمی توانست تکان بخورد. می گفت در واقع اگر به میل خودش بود آنچنان رغبتی هم نداشت هر شب به چنان جایی برود ولی حالا به موکه قول داده بود و اگر نمی توانست جریان را جور کند، برایش سرشکستگی به حساب می-آمد. مقاومت فیلومن به زودی سست شد و لبه ژاکتش را برگرداند، بخیه اش را با



ناخن شکافت و ده سواز گوشه آن بیرون آورد. پول ساعت اضافه کاری که از ترس دزدی مادرش اینطوری پنهان می کرد. گفت: «ببین چی میگم! من پنج سکه بیشتر ندارم، باکمال میل سه سکه را به تومی دهم ولی باید قول بدهی که مادرت را برای عروسی مراضی کنی از پرسه زدن توی بیابون دیگه خسته شده ام، مادرم که نمیگذاره یک آب خوش از گلوم پایین بره. باور کن لقمه های غدام رو می شماره، قسم بخور... زود باش.»

صدایش آرام بود، صدای بیمارگونه دختری که از سن ازدواجش گذشته، بی شو و خسته و سرخورده از زندگی. زاشاری قسم یاد کرد و ازدواجشان را امری مقدس و حتمی دانست. سپس همینکه سه سکه به دستش رسید، او را بوسید و قلقلکش داد و سربرش گذاشت و به خنده اش واداشت و اگر امتناع فیلومن نبود، پشت همان تپه در بستر زمستانی اشان کار عشق بازی را به پایان می رساند. اما فیلومن مصرانه سرباز می زد و می گفت که اینکار کمترین لذتی به او نمی دهد. سپس او به تنهایی راهی دهکده شد و زاشاری از میان مزارع میان بر زد، تا زودتر به رفیقش بیوندد.

اتی بین که آنها را از دور دیده بود، بدون آنکه متوجه اصل موضوع بشود، خواه ناخواه به این نتیجه رسیده بود که اینهم یکی از همان دیدارهای عاشقانه است. دختران این حوزه معدن بلوغ زودرسی داشتند. به یاد دختران کارگر «لیل» افتاد که پشت کارخانه ها به انتظارشان می ماند. خیل دختران چهارده ساله ای که از بی سامانی و فقر، زود به فساد کشیده می شدند. اما دیدار تازه کردن عاشقان بیشتر او را متعجب کرده بود و او را وادار کرده بود که لحظه ای به تماشا بایستد. درپای تپه، گودال عمیقی انباشته از سنگ های کوچک و بزرگ قرار داشت و ژانلن با صدای بلند هرچه از دهانش بیرون می آمد نثار «به بر» و «لیدی» می کرد که درد و طریش نشسته بودند.

— هان چه غلطی کردی؟ دوباره تکرار کن ببینم، اگر زر زیادی بزنی، خدمت هر دو می رسم. سیلی جانانه می زنم...

به هر حال فکر مال کی بود؟

براستی این فکر بکر از آن ژانلن بود. بعد از چند ساعتی که در کنار کانال پرسه زده بودند و از مزارع مقدار زیادی کنگرچیدند ژانلن حقه باز بادیدن تپه ای از کنگرهای چیده شده به فکرش رسیده بود که هرگز اینهمه کنگر در خانه اشان مصرف نخواهد شد. بنابراین بجای بازگشت به دهکده به همراهی به بر و لیدی به مونسو رفته بود و به بر را مسئول نگهبانی کرده بود و لیدی کوچک را مجبور ساخته بود که در خانه های اعیانی را بزند و کنگرها را بفروش برساند. دخترک باینکه هنوز خردسال بود، زیر و بالای

زندگی را خوب می‌شناخت و می‌گفت دخترها هرچیز را که بخواهند می‌توانند بفروشند . شوق کاسبی آنچنان سرگرمشان کرده بود که حتی يك بوتۀ کنگر برای مادرش ذخیره نکرد. در عوض یازده سوبهدست آورده بود . اکنون به تقسیم آنچه به دست آمده بود مشغول بودند «به‌بر» اعتراض کرده که : «این منصفانه نیست ! باید پول را سه قسمت کنی ... اگر توهفت سو برداری ، به ما فقط یکی دو سو می‌رسد.»

و ژانلن باخشم گفت : «چرا منصفانه نیست ، اول از همه من بیشتر از شماها جمع کرده‌ام.»

معمولا «به‌بر» از ساده لوحی زود رودست می‌خورد و خام می‌شد و در برابر ژانلن سرفرو می‌آورد .

اگرچه او بزرگتر و حتی نیرومندتر بود ، از ژانلن کتک می‌خورد . اما این بار شاید منظرۀ پول‌ها و سوسه‌اش کرده بود و سرناسازگاری داشت .

«ژانلن همه‌اش سرما شیره می‌ماله ، مگه نه لیدی ؟ اگر پول را تقسیم نکنند ، می‌رویم به مادرش می‌گیم.»

ژانلن بی محابا مشت محکمی به چانه «به‌بر» زد و گفت : «اگر جرئت‌داری برو بگو . من هم می‌روم به مادرهای شما می‌گم که تمام سالادکنگر مادرم را فروخته‌اید . بهر حال احمق‌های کله‌خر ، فکر نمی‌کنید من چطوری یازده را تقسیم بر سه بکنم ؟ آگه خیلی باهوشید خودتون تقسیم کنید ببینم . اینهم دوسو برای هر کدومتون ، بردارید و گرنه من خودم برشان می‌دارم و می‌گذارم توی جیبم»

به‌بر که پاك خودش را باخته بود، دوسو را قبول کرد . لیدی از ترس لرزید ، هیچ جرفی نزد . زیرا ژانلن را دوست داشت و در ضمن همچون همسر کوچک مطیع از او فرمان می‌برد ، لیدی دستش را بالبخندی تسلیم آمیز بطرف ژانلن ، که می‌خواست دو سو را به او بدهد ، دراز کرد تا سهمش را بگیرد اما ناگهان ژانلن تغییر عقیده داد .

«راستی تو این پول رامی‌خواهی چکار کنی ؟ اگر نتوانی پولت رو قایم کنی ، مادرت ازت می‌گیره . بهتره ، من برات نگه دارم . هر وقت پول لازم داشتی به خودم بگو...»

نه سو به جیبش زد . ژانلن برای بستن دهان لیدی، در حالی که می‌خندید او را در آغوش کشید و با او روی پشته غلتید .

لیدی زن کوچک او بود، آنها عشق‌بازی‌هایی را که از پشت دیوارهای نازک ویا از شکاف در نیمه‌باز می‌دیدند، در سوراخ سمبه‌ها و گوشه کنارهای تاریک تجربه می‌کردند اگرچه همه چیز را می‌دانستند اما هنوز بیش از اندازه کوچک بودند و کشش غریزه‌یاری

اشان نمی‌داد . آنها ساعتها مثل توله سگهای کوچولو بازی می‌کردند، از سروکولهم بالا می‌رفتند و به‌قول ژانلن ادای مامان و بابا هارا درمی‌آوردند ولیدی هر جا که اومسی خواست می‌رفت . اغلب ناامید می‌شد . اما همیشه امیدوار بود که اتفاقی که هرگز نیفتاده بود، روزی رخ بدهد . و به‌بر هرگز اجازه نداشت در این بازی هاشرکت کند و اگر سعی می‌کرد حتی دست لیدی را لمس کند ، بشدت از ژانلن کسک می‌خورد و همیشه خاموش می‌ماند . گاهی دستپاچه وزمانی خشمگین شاهد تفریح ها و خوشی‌های آنها بود که ابدأ کمترین اهمیتی به‌حضور او نمی‌دادند . تنها فکری که این جور مواقع به‌ذهنش می‌رسید ترساندنشان بود . معمولاً يك دفعه فریاد می‌زد که کسی دارد تماشا می‌کند :

«خجالت بکشید ، خوب نیست ، يك مرد داره نگاه می‌کند!»

اما این باردروغ نگفته بود اتی‌ین آنجا ایستاده بود که تصمیم گرفت از آنجا دور شود . بچه‌ها هراسان از جای خود برخاستند و هر کدام به طرفی فرار کردند واتسی‌ین در امتداد کانال براه افتاد و از ترسی که دردل این بچه‌های زبل ریخته بود ، خنده‌اش گرفته بود . فکر کرد شاید واقعاً این کارها برای این بچه‌ها خیلی زود باشد . هرچند آنها دورو برشان از این گونه روابط جنسی ، بسیار دیده بودند و حرف‌های زشتی درباره‌ی این روابط شنیده بودند و برای بازداشتن آنها از این کارها ، تنها راهش بستن دست‌هاشان بود . به‌رحال دیدن آن صحنه ، اتی‌ین را سخت غمگین کرد . صدمتر آن روتر به‌جفت‌های بیشتری برخورد او دیگر دررکی‌یار بود . جائیکه تمام دختران مونسو باعاشقانشان در خرابه‌های معدن متروک پرسه می‌زدند . این نقطه‌ی دورافتاده می‌عادگاهی همگانی بود . دختران واگن‌کش اگر جرئت نمی‌کردند که بامردان جوان پشت انباری خانه خلوت کنند ، اولین عشقشان را همینجا بهم می‌رساندند . نرده‌های شکسته‌ی محوطه‌ی معدن امکان رفت و آمد را به‌همه کس می‌داد . زمین وسیع و دور افتاده‌ای که دیگر جزدو کارگاه مخروبه و چند اسکلت سیاه‌رنگ برج‌ها و واگن‌های شکسته و غیرقابل استفاده والوارهای پوسیده ، چیزی از آن به‌چشم نمی‌خورد .

این تکه‌زمین کوچک پوشیده از علف‌های انبوه و خودرو شده بود . درختان کوچک در گوشه کنارش روئیده بود .

هردختری می‌توانست پناهگاه کوچکی در اینجا برای خود دست‌وپا کند ، زیرا سوراخ سنبه و گوشه‌های مخفی برای همه یافت می‌شد و جوانها حتی به‌پشت توده‌های چوب و واگنهای کهنه پناه می‌آوردند . اینجا همه برای خودشان راحت و آسوده بودند و اصلاً نگرانی از همسایه‌اشان نداشتند .

چنین می نمود که پیرامون این ماشین مرده و گودال معدنی که از بس زغال بیرون داده بود، دیگر پاك بی مصرف شده بود. نیروی زندگی انتقامش را بوسیله عشقی آزادانه، با شلاق غریزه می گرفت و کودکانی را در زهدان آنهایی که خود نیز اندکی از کودکان بزرگتر بودند می کاشت. با اینهمه برای این بنای متروك هم نگرهبانی گذاشته بودند. کمپانی دواتاق زیر اسکلت برج مخروبه را به «موکه» پیرواگذار کرده بود. پیرمرد دائماً نگران این بود که روزی آخرین الوارهای پوسیده برج بر سرشان خراب شود. مجبور شده بود زیر قسمتی از سقف پایه بزند. اما از اینها گذشته خانه بسیار راحتی برای خود و خانواده اش درست کرده بود. چون حتی يك شیشه پنجره سالم هم باقی نمانده بود. تاب های پنجره ها را تخته پوش کرده بود. اگر چه خانه نور کافی نداشت ولی بسیار گرم بود. موک پیر و پسرش در يك اتاق می خوابیدند و لاموکت هم در اتاق دیگر. بهر حال این نگرهبان در واقع از چیزی نگرهبانی نمی کرد، بلکه به معدن و ورو می رفت تا سبها را مراقبت و تیمار کند و هرگز کاری به کار خرابه های معدن «رکی یار» نداشت. تنها قسمت معدن «رکی یار» که مورد بهره برداری بود، چاهش بود که از آن به عنوان دودکش و تهویه جریان هوای چاه معدن همسایه استفاده می شد و موک گاهگاه به این قسمت سرکشی می کرد. اگر چه با موک کهنسال به سالهای پیری پا گذاشته بود، اما عاشقان جوان محاصره اش کرده بودند. لاموکت از ده سالگی در همه گوشه و کنار های خرابه گرم کار عشق ورزی بود، آن روزها لاموکت مثل دختر کوچولوهای لاغری ترسو و خجالتی، از قبیل لیدی نبود. دختری بود خوش ترکیب و ترگل ورگل، آنقدر رسیده و جا افتاده که قابل معاشقه با جوانان ریش دار باشد. پدرش هرگز به او اعتراضی نمی کرد. چون لاموکت همیشه ملاحظه او را کرده بود و هرگز مردی را با خود به خانه نیاورده بود. بعلاوه پیرمرد آنقدر به این جور ماجراها برخورد کرده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

هروقت که برای کار به معدن و ورو می رفت یا به خانه برمی گشت و در واقع هر دفعه که پاز خانه اش بیرون می گذاشت نمی توانست يك قدم جلو بگذارد و جفت جوانی را لای سبزه ها لگد نکند. بدتر از آن، وقتی می رفت برای گرم کردن غذايش چوب جمع کند یا به جستجوی علف تازه برای خرگوشهایش تا انتهای معدن خرابه می رفت، تمام دخترکان معدن مونسو را می دید که یکی یکی از میان علفها سرک می کشیدند و ناچار بود مواظب باشد که پاهایی را که روی کوره راه دراز شده بود لگد نکند. اما کم کم دیگر کسی از این برخوردها جا نمی خورد، نه پیرمرد و نه دخترها. پیرمرد تنها سعیش این بود

که مزاحمشان نشود و آنها را به خود رها کرده بود تا به کار خودشان مشغول باشند و دخترکها هم آهسته می رفتند و آهسته می آمدند، مثل بچه های خوبی که تازه واقعیت های طبیعت را درک کرده باشند. همانطوری که جوانکها با پیرمرد اخت و آشنا شده بودند پیر مرد هم آنها را شناخته بود و درباره آنها همانطوری فکر می کرد که آدم درباره کلاغ های محل می کند که روی درخت سرگرم عشق بازی کنند.

- آه جوانها، جوانها، چه حرص سیری ناپذیری دارند. بارها در برخورد با منظره دخترهایی که در تاریکی با صدای بلند، نفس می زدند، و روبرگردانده بود، و باسکوتی در رخ آمیز سرتکان داده بود، تنها يك چیز سخت ناراحتش کرده بود:

پسرک و دخترکی به این کار زشت عادت کرده بودند که درست پشت دیوارخانه او عشق بازی کنند. آنقدرها از این عصبانی نبود که مانع خوابش می شوند، بلکه برای این بود که آنها چنان محکم به دیوار فشار می آوردند که سرانجام دیوار شکم داده بود. هر روز عصر پدر بزرگ سگ جان، که بنا به عادت همیشگی پیش از شام گردشی می کرد و قدم می زد به دیدن دوست قدیمی اش باباموک می آمد، دو جوان قدیمی در نیم ساعتی که باهم می گذرانند از لام تا کام باهم حرف نمی زدند و گاه گذاری به سختی ده کلمه ای بینشان ردوبدل می شد. ولی همینکه در کنار همدیگر بودند، سرخوش و دلگرمشان می کرد.

رویای روزهای خوش گذشته را باهم نشخوار می کردند، بی اینکه نیازی به حرف زدن داشته باشند. آنها در رکی یار روی تخته الواری نیم پوسیده در کنار یکدیگر می نشستند و تنها با یک کلام ساده سفر به سرزمین رویاها را باهم آغاز می کردند. در حالی که سرهاشان به سوی زمین خم شده بود. آنها احساس جوانی می کردند. شاید به علت حضور عاشقان جوان که دور و بر آنها، معشوقه هایشان را در آغوش می گرفتند و صدای نجواگونه خنده و بوسه که به گوش می رسید و عطر گرم تن زن بارایحه خنک علف های له شده می آمیخت.

اکنون چهل و سه سال از زمانی که باباسگ جان همسرش را به پشت معدن برده بود می گذشت.

او دخترک و اگن کشی بود و آنقدر معصوم و کوچک اندام بود که او مجبور می شد او را روی واگنی بنشانند تا براحتی از او بوسه بگیرد. وه! چه روزهایی! چه دور! و دو پیرمرد سرشان را به حسرت تکان می دادند و از هم جدا می شدند. اغلب حتی بی آنکه شب بخیری به هم بگویند.

اما در آن شب بخصوص ، وقتی اتی‌ین به آنجا رسید ، باباسگ جان پیرداشت از روی تخته چوب بلند می‌شد تا به دهکده بازگردد و به‌خانه رود . روبه دوستش کرد و گفت :

«رفیق شب‌بخیر ، راستی آن دختره «روسی» را می‌شناختی؟»  
 موک پیر لحظه‌ای خاموش ماند . اما ایستاد و شانهاش را بالا انداخت ، و آنوقت همانطوری که به طرف خانه‌اش برمی‌گشت گفت : «شب‌بخیر رفیق ، شب خوش.»  
 اتی‌ین روی همان تخته چوب نشست . هر لحظه براندو هوش افزوده می‌شد ، بی آنکه بداند چه دردی دارد . پشت خمیده پیرمرد که دور می‌شد ، خاطرات آن روز صبح را برایش زنده کرد . اولین روزی که به معدن آمده بود وسیلی از کلمات از زبان این مرد معمولاً خاموش ، در هیاهوی باد جاری شد .

چه بد مصیبتی! تمام این دخترکان تیره بخت که رنج مداوم زندگی در همشان شکسته بود . آنقدر ساده لوح بودند که شب‌ها به اینجا بیایند ، بچه پس‌بیندازند . هر نوزاد یعنی جسمی دیگر برای رنج بردن و شکنجه دیدن و این مصیبت تازمانی که آنها ، با این کارها ، برفقر و گرسنگی شان می‌افزودند ، ادامه داشت .

براستی آنها نمی‌توانستند جلوی زهدانشان را بگیرند و رانهایشان را محکم جفت کنند تا از بروز فاجعه پیشگیری کنند ؟ اما شاید تمامی این اندیشه‌ها بدین خاطر ذهنش را آشفته می‌کرد که او در تاریکی و تنگ و تنها نشسته بود . در حالیکه دیگران جفتی پیدا می‌کردند تا لذتی ببرند . از هوای ابری ، دلش گرفته بود . چند قطره باران بردستهای داغ و تب آلودش فروچکید ، آری ، تمام دخترها همین سرنوشت را داشتند . نیروی غریزه قوی‌تر از عقل و مآل اندیشی است .

درست در همین لحظه که اتی‌ین بی‌حرکت در تاریکی نشسته بود . زوجی که از مونسو می‌آمدند بی آنکه او را ببینند ، تقریباً از کنارش رد شدند و به زمین خرابه رکی‌پار وارد شدند . دخترک - که به نظرش باکره آمد - نجواکنان التماس می‌کرد و در مقابل اصرارهای مرد جوان سرسختی و مقاومت نشان می‌داد . اما مرد بی‌سروصدا او را به طرف گوشه تاریک يك انباری می‌کشاند که هنوز برپا مانده بود و توده‌ای از طنابهای پوسیده روی هم تل انبار شده بود .

آن دو کاترین و شاول‌لنگ دراز بودند ! اما هنگامیکه از کنار او گذشتند ، اتی‌ین

آنها را نشناخت.

با کوششی غریزی که سیرافکازش را تغییر داده بود ، آنها را تماشا می کرد و انتظار پایان ماجرا را می کشید . بهر حال به چه دلیل خودش را قاطی ماجرا کند ؟ وقتی دخترها جواب منفی نمی دهند ، معنی اش اینست که دوست دارند . اول باخشونت با آنها رفتار شود .

کاترین وقتی دهکده را ترك كرد از جاده اصلی به طرف مونسو روان شد . از دهسالگی با کار کردن در معدن خرج خودش را درمی آورد . با آزادی کاملی که در خانواده های معدنچیان مرسوم بود ، تنهایی به همه جا می رفت و اگر تا پانزده سالگی هنوز دست نخورده مانده بود ، دلیلش بلوغ دیررس و در واقع هنوز حالت برایش پیش نیامده بود . هنگامیکه مقابل کارگاه های کمپانی رسید ، از آن طرف به اینطرف خیابان آمد و وارد رختشویخانه شد . جائیکه تقریباً مطمئن بود لاموکت را می تواند پیدا کند . لاموکت بیشتر ساعات بیکاریش را آنجا باخیل زنانی میگذراند که صبح ناشام یکدیگر را به قهوه می کردند .

اما کاترین بد شانس آورد . چون درست همان چند لحظه پیش لاموکت همه دوستانش را به يك دور قهوه میهمان کرده بود و دیگر پولی در بساط نداشت تا دوسویی را که قول داده بود ، به او قرض دهد .

زنها اصرار داشتند که با آنها فنجان قهوه گرم بخورد . اما کاترین حتی راضی نشد که دوستش از زنهای دیگر پولی قرض کند . ناگهان حس صرغه جویی بر ذهن او چیره شد و ترس فراخی به این یقین بدل شد که اگر روبان را بخرد ، بدشانسی می آورد . با عجله به طرف جاده ای که به کوی معدنچیان ختم می شد به راه افتاد و هنگامیکه به آخرین ردیف خانه های مونسو رسید ، مردی که در آستان باد پرکت ایستاده بود او را صدا کرد .

— سلام کاترین ، باین عجله کجا داری می روی ؟

این شاووال بود . کاترین قدمی به عقب برداشت ، نه به این دلیل که از او خوش نمی آمد ، بلکه به خاطر آنکه ، فقط احساس می کرد که به هیچ وجه حوصله تفریح و خوشگذرانی را ندارد .

«بیاتو ، يك نوشیدنی بخور ، فقط يك گیللاس مشروب شیرین ، بیاترس!»

کاترین مودبانه دعوت او را رد کرد.

هوا تقریباً تاریک شده بود و درخانه چشم به راهش بودند. اما شاول به وسط جاده آمد و در گوش او سخنانی محبت آمیز زمزمه کرد. خیلی وقت بود که تمام فکر و ذکرش راضی کردن کاترین و آوردن او به اتاق تمیز و مرتبش در طبقه بالای باد پرکت بود. اتاق قشنگی بود با تختخواب دونفره، کاترین برای چه از او می ترسید؟ چرا همیشه جوابهای منفی و دلسرد کننده به او می داد؟ کاترین باشوخی گفت که هفته ای که بچه ها به اتاق او نیایند آنجا خواهد رفت.

حرفهایشان از موضوعی به موضوع دیگر کشانده می شد. یک دفعه بی آنکه فکرش را کرده باشد، بی اختیار به موضوع روبان و اینکه نتوانسته است آنرا بخرد اشاره کرد.

شاول گفت: «اجازه بده من برات بخرم.»

صورتش از شرم گلگون شده بود، بنظرش آمد که پذیرفتن دعوت شاول کار عاقلانه ای نیست.

اما فکر روبانهای نقره ای یک دم از ذهنش بیرون نمی رفت، سرانجام با این فکر که تنها یک قرض ساده است و شاول باید قول بدهد که در اولین فرصت پول روبان را پس بگیرد، تردیدش را کنار گذاشت. شاول خندان گفت: تنها دریک صورت راضی به پس گرفتن پولش خواهد شد، آنهم موقعی که او هرگز دعوتش را برای دیدن اطاقش نپذیرد. اما هنگامیکه شاول پیشنهاد کرد برای خریدن روبان به دکان مگرا بروند، مشکل تازه ای پیش آمد.

«مگرا، نه، مادرم گفته که اصلاً آنطرف ها نروم.»

«اوه، بچه نباش. تو مجبور نیستی که هر جا می روی به آنها بگویی. «مگرا» بهترین روبان های این حوالی را می فروشد.»

«مگرا» وقتی شاول و کاترین را دید که همچون زوج جوانی که اولین هدیه روز ازدواجشان را می خرنند، خندان و صمیمی به داخل مغازه او آمده اند، از خشم دیوانه شده و با ترشروئی چند نمونه از روبان هایش را آورد. وقتی انتخابشان را کردند و از مغازه خارج شدند. مگرا همچنان بدرگه ایستاده بود و دور شدن آنها را در تاریکی غروب تماشا میکرد.

وقتی زنش باحالتی عصبی آمد و از او چیزی خواست، بد و بیراه گویان به جانش



افتاد و سوگند خورد که يك روز حساب این مردم لعنتی نمك نشناس را می‌رسد . آنها همه‌شان باید مثل سگ روی زمین بخزند و چکمه‌هایش را بلیسند .

شاوال در کنار کاترین راه می‌پیمود . درحالی‌که خیلی نزدیک او راه می‌رفت ، اما دست‌هایش آزادانه ول بودند . باینحال دست او را فشار می‌داد و او را در طول جاده هدایت می‌کرد . آنچنان که گویی هیچ قصد مشخصی ندارد .

کاترین ناگهان فهمید که شاوال او را از جاده اصلی بیرون کشانده و در کسوف تنگی که بهر کی‌یار منتهی می‌شد ، قدم می‌زنند ، اما کمترین فرصت مخالفت نیافته بود . شاوال بازوانش را محکم دور کمرش حلقه کرده بود و باموجی از سخنان محبت‌آمیز او را مسحور می‌کرد .

چقدر ترس از او احمقانه است ، چطور می‌تواند تصور کند که به وجود ملوس و نازنینی مثل او می‌تواند کمترین صدمه‌ای برساند؟ چرا که او مثل هریر نرم است و چنان لطیف است که می‌تواند او را بخورد ! نفس‌های او پشت گوشش را نوازش می‌داد و لرزشی در تمام تنش ایجاد می‌کرد . آشفته‌تر از آن بود که بتواند سخنی بگوید ، محبت‌های شاوال بنظرش حقیقی و بی‌غش می‌آمد .

همین شبه شب گذشته ، پس از خاموش کردن شمع از خود پرسیده بود ، اگر او را چنین محکم در آغوش فشارد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ همانطوری که پلک‌هایش سنگین می‌شد و آرام آرام به خواب می‌رفت ، خواب دید که لذت به او چیره شده و نه نمی‌تواند بگوید . پس چرا امروز همان اندیشه او را از نفرت و پشیمانی سرشار می‌کرد ؟

درحالی‌که سیبل‌های شاوال پس‌گردن او را آنچنان نرم قلقلک می‌داد که او چشمانش را بست و تصویر مردی در تاریکی در مژگان بسته‌اش پدیدار شد . جوانی که امروز صبح دیده بود . کاترین ناگهان هراسان به اطراف نگاهی انداخت ، شاوال او را به خرابه‌های رکی‌یار آورده بود . لرزان چند قدم از تاریکی انباری نیمه‌ویران به عقب برداشت .

«اوه ، نه ، نه ، خواهش می‌کنم ، بذار برم !»

هراس از جنس مرد او را فرا گرفت . ترسی که موجب می‌شد يك دختر ، وقتی حضور چیره‌مردی را حس کند ، برای حفظ خود ، عضلاتش را بطور غریزی منقبض کند - حتی اگر خود مایل به عشق ورزی شد ، باآنکه همه چیز را می‌دانست ، دوشیزگیش از تهدید ضربه‌ای وزخمی هراسیده بود ، دردی ناشناخته که او را از وحشت انباشته بود .

«نه ، من واقعاً نمی‌خواهم . بهت بگم ، هنوز خیلی کوچکم ، بهت بگم ! آخر من

شاید بعداً - وقتی که کاملاً بالغ شدم.»

شاوال نجواکنان گفت: «کوجولو، احمق نباش! دراین صورت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره، مگرچه فرقی برایت می‌کنده؟»

اتی‌ین ناگهان احساس کرد که شدیداً تمایل به دیدن چهره‌های آنها دارد. احمقانه بود اما بر سرعت قدم‌هایش افزود تا تسلیم این میل نشود. و بر قدم‌هایش خود بخود آهسته شدند و وقتی به اولین تیر چراغ شکسته رسید در پشت آن در میان تاریکی انبوه پنهان شد و وقتی چهره‌های شاوال و کاترین را شناخت، از حیرت سر جایش خشکش زد. نمی‌توانست باور کند.

آخر این دختر با سیمایی دل‌انگیز با پیراهن آبی و کلاه توری مشکی نمی‌توانست همان دخترک جوانی باشد که همین امروز صبح شلوار به پا کرده بود و موهایش را زیر کلاه پسرانه جمع کرده بود! به همین جهت هم درست از کنارش گذشته بود بی‌آنکه اتی‌ین او را در لباس مبدل بشناسد. تردیدش از بین رفت زیرا آن چشمها را دوباره دید. چشمان سبزرنگ و درخشان او را که به زلالی آب چشمه‌سار بودند. آه چه فاحشه‌ای! نیازی کاملاً غیرمنصفانه و ناگهانی را در خودش برای انتقام گرفتن از او احساس کرد. بهر حال لباسهای دخترانه اصلاً به او نمی‌آید، چقدر مضحک شده بود.

کاترین و شاوال با قدمهای آهسته در طول جاده به سمت مونسو قدم برمی‌داشتند، بی‌خبر از اینکه کسی آنها را پائیده است. شاوال ایستاد تا بنا گوش دختر را ببوسد. کاترین قدم آهسته کرد تا از نوازشهای اولدت ببرد، نوازشهایی که او را به خنده وامی‌داشت. اتی‌ین ترجیح داد که آنها را تعقیب کند و اکنون پشت سر آنها بود. از اینکه در جلوی خود ابراز محبت‌هایشان را نسبت به یکدیگر می‌دید، سخت ناراحت می‌شد. پس حرفی که کاترین امروز صبح زده بود حقیقت داشت! او قبل از این به هیچکس تعلق نداشت. این فکر که حرفهای دخترک را باور نکرده بود، بلکه در برابر وسوسه نوازش او مقاومت کرده بود تا مثل جوانهای دیگر رفتار نکند و حالاً هم اجازه داده بود که دخترک را زیر دماغ خودش تصاحب کنند، داشت دیوانه می‌شد. بخصوص که حماقت را به آنجا رسانده بود که از بازی کثیف تماشای آنها لذت می‌برد. مشت‌هایش را گره کرده بود و در حالی که دچار حالت جنون آمیزی شده بود که همه چیز را به رنگ سرخ می‌دید با تمام وجود دلش می‌خواست که آن مرد را زیر لگدهایش خرد و خمیر کند.

نیمساعت از آغاز پیاده روی‌اشان می‌گذشت. وقتی به نزدیکی معدن وورو رسیدند کاترین و شاوال قدم‌هایشان را آهسته‌تر کردند. چندین بار کنار کانال ایستاده بودند و با شوق و رغبت بوسه‌های طولانی از هم گرفته بودند.

اتی‌ین از ترس دیده‌شدن مجبور می‌شد که همپای آنها قدم آهسته کند. اتی‌ین می‌کوشید که جزافسوسی تلخ نداشته باشد: این نتیجه احترام گذاشتن به دختران بی بندوبار و رعایت نزاکت با آنها بود، بعد از اینکه از وورو گذشتند، با اینکه دیگر می‌توانست به میخانه راسنور بازگردد و شامش را بخورد، همچنان به دنبال آنها بطرف کوی کارگران روان بود. وقتی به کوی دویست و چهل‌ونه رسیدند، شاول در حدود يك ربع کاترین را پشت در خانه نگه‌داشت.

اتی‌ین وقتی مطمئن شد، آنها از هم جدا شده‌اند و کاترین به درون خانه رفته است، بادللی اندوهگین و سری آویخته دوباره بی‌هیچ مقصد مشخصی در جاده مارشی‌ین براه افتاد و مسافتی طولانی راه پیمود. می‌خواست تا آنجا که می‌شود راه برود تا خودش را خسته و کوفته کند، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، بیش از آن پریشان و افسرده بود که از حالا خودش را در اطاقی محبوس کند.

ساعتی دیگر دوباره از کوی معدنچیان گذشت. با خودش فکر کرد که حتماً باید چیزی بخورد و زودتر به بستر برود، در غیر اینصورت نمی‌تواند ساعت چهار بیدار شود. کوی معدنچیان در تاریکی فرورفته و در خواب بود. حتی از یکی از پنجره‌های کوی روشنائی بیرون نمی‌زد و ردیف‌های طولانی خانه‌های کارگران، در خوابی سنگین فرورفته بود. تنها گربه‌ای از میان باغچه‌های خالی جست‌وخیز کنان می‌دوید. يك روز دیگر به پایان رسیده بود و معدنچیان از سرمی‌شام یگراست به بستر رفته بودند.

در میخانه راسنور هنوز چراغ روشن بود و يك ماشینکار و دو کارگر روز کار مشغول نوشیدن آبجوشان بودند. اتی‌ین در آستان در ایستاد و به تاریکی خیره شد. دوباره همان سیاهی بی‌انتها را دید که صبح آن روز، هنگامی که در باد خروشان از راه رسید، دیده بود. روبرویش وورو چون جانوری اهریمنی در تاریکی چمباتمه زده بود و به سختی دیده می‌شد و تک‌وتوک روشنائی ضعیف چراغهای بادی به چشم می‌آمد. سه کوره‌ک سازی هنوز همچون سه ماه خونین در هوای آزاد در میان آسمان می‌سوختند. و گه‌گاه طرح عظیم اندام باباسگ‌جان پیر و اسب زرد رنگش را پدیدار می‌کردند.

تاریکی همه چیز را در آنسوی دشت فروپوشانده بود. مارشی‌ین، مونسو، جنگل و اندام و کشتزاران وسیع چقدر و گندم را و جز شعله‌های سرخ کوره‌های کک‌سازی و شعله‌های آبی فام کوره‌های بلند، که همچون برجهای دریائی دور دستی می‌درخشیدند، هیچ چیز بر آن پهنه دیده نمی‌شد. باران می‌بارید و ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. تا آنکه ریزش مداوم

ژرمینال/۱۲۵

باران ، همه چیز را با جریان یکنواختش فراگرفت . تنهايك صدا به گوش می رسيد و آن  
صدای تنفس تلمبه هواكشی بود كه شبها و روزها ، بی وقفه به گوش می رسيد.



## بخش سوم

۱

اتی‌ین روز بعد وروزهای پس از آن به کار خود در معدن ادامه داد. کم کمک به این کار عادت کرد و خودش را به این کار تازه و عاداتهای تازه ، که در ابتدا بسی دشوار می نمود ، وفق داد . در دو هفته اول جز تبی تند که چهار و هشت ساعت بستریش کرد ، چیز یکنواختی زندگی‌اش را مختل نساخت . اعضایش کوفته بود و سرش درد می کرد و هذیان تب آلود خواب می دید که ، واگش را به سختی از تونلی تنگ و نفس گیر می گذرانند . اما این صرفاً کوفتگی عضلانی و خستگی مفرطی بود که به تازه کاران دست می داد و او بزودی بهبود یافت .

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می گذشت . حالا دیگر مثل سایر رفقایش ساعت سه نیمه شب برمی خاست ، قهوه‌ای می نوشید و ساندویچ بزرگی را که خانم راسنور از شب قبل برایش آماده کرده بود ، برمی داشت و در راه معدن ، سگ جان پیرا می دید که به خانه باز می گشت تا بخوابد ؛ و عصرها به هنگام خروج از معدن به بوت لو برمی خورد که سرکار خود به معدن می رفت .

اونیز مانند دیگران شلوار و کلاه و کت پنبه‌ای داشت و از سرما می لرزید و پشت خود را در اتاق سرپوشیده ، در برابر آتش بریان می کرد ، بعد در تحویلخانه باپاهای برهنه لحظه‌های متمادی در جریان خشمگین باد برای سوار شدن به آسانسور منتظر می ماند .

اما دیگر نه از موتور و اجزای فولادین و عظیم آن قطعات مسین درخشانش که همچون ستارگان در تاریکی می درخشیدند ، می ترسد و نه از کابلهایی که بسان بال خفاشان

شب پرواز بسرعت در حرکت و رفت و آمد بودند . و دیگر نه توجهی به اتاقلهای آسانسور که دائماً در جنجال علامتها و فریادها بالا و پائین می رفتند . داشت و نه غرش چرخهای واگنها که صفحات چدنی را می لرزاندند ، او را نگران می کرد . چراغش دود می زد ، این چراغدار لعنتی آن را پاک نمی کرد . جز به هنگامی که موکه از سر شوخی ضربه های محکمی به سرین دختران می زد و همه را به نشاط و خنده وامی داشت ، لب از لب نمی گشود . آنگاه وارد اتاق آسانسورها می شد و همچون سنگی در چاه فرو می افتاد و او حتی سر بر نمی گرداند تا نور گریزان روز را تماشا کند .

دیگر به احتمال پاره شدن کابلها نمی اندیشید و هر چه بیشتر زیر ریزش سیل آسای آب در تاریکیها فرو می رفت ، بیشتر احساس آرامش می کرد . در آن پائین درسربند وقتی که پی یرون بامهربانی ریاکارانه خود آنها را از اتاق پیاده می کرد ، او همان منظره همیشه را می دید ، کارگرانی که گروه گروه به سرکارشان می رفتند ، گله نجبر و بی شمار انسانهایی پایمال شده که بدنبال لقمه ای نان نیرویشان به تاراج می رفت .

اتی پن دیگر دهلیزهای معدن را بهتر از خیابانهای مونسو می شناخت . او میدانست که اینجا باید بیچد و کمی دوزتر باید کمرخم کند و در جای دیگر ، از گودال آبی پیردو چنان بخوبی به این دو کیلومتر راه زیرزمینی آشنا شده بود که می توانست آن را بسی چراغ و دست در جیب ، طی کند .

هر بار اشخاص واحدی را می دید: استادکاری که با چراغ نورانش چهره کارگرانی که می گذشتند ، روشن می کرد ، یا باباموک را در حالیکه اسبی را می آورد و به بر چاق که باتای خواب آلود را می برد و ژانلن که پشت قطار واگنها می دوید تا بهنگام درهای تهویه هوا را ببندد و لاموکت چاق ولیدی نحیف که واگنهاشان را به جلو می راندند . بتدریج که روزهای بیشتری را در معدن می گذراند . رطوبت و هوای خفقان آور و سنگین سینه کار کمتر آزارش می داد .

دیگر به آسانی از معبر قائم دودکش دار ، خود را بالا می کشید ، گویی آب شده بود و می توانست از شکافها و سوراخهای که در گذشته حتی جرأت نداشت دستش را در آنها بگذارد ، عبور کند . هوای غبار آلود و انباشته از گرد زغال را بی اضطراب استنشاق می کرد و چشمانش در تاریکی به روشنی می دید و به آرامی عرق می ریخت و این بدان سبب بود که بام ناشام لباس خیس به تن داشت از آن گذشته دیگر نیروی خود را ناشیانه هدر نمی داد و در کارش چنان سریع و ماهر شده بود که همه همکارانش را به تعجب

وامی داشت و بعد از سه هفته کار به عنوان یکی از بهترین واگن کشهای معدن شناخته شد. هیچکس به چالاکي او واگنش را تاسطح شیمیدار نمی راند و بد رستی او نمی شتاباند. بسا اندامی باریکی که داشت ، می توانست به همه جا بخزد و بازوانش اگرچه همچون بازوان زنی ظریف و سفید بود اما کار پرهمت و دشوار خود را بانیر و مندی انجام می داد ، چنانکه گویی زیر پوست لطیفش فولاد پنهان کرده است. حتی آنگاه که زیر کار جانفرسا خردمی شد و ناله اش درمی آمد ، هرگز شکایت نمی کرد و در انجام کارها انسان بود که نرم نرم همه محبتش را به دل می گرفتند . تنها عیبی که رفتایش در وجودش یافته بودند ، زودرنجی و عصبانیت شدیدی بود که به هنگام شوخی های دوستانه و خالی از بدجنسی از خود نشان می داد .

از این که بگذریم در زیر بار خردکننده عادت که آرام ، آرام او را به يك ماشین شبیه می کرد ، همچون معدنچی اصلی شناخته و پذیرفته شده بود . بخصوص ماهو او را دوست می داشت ، زیرا به کاری که نیکو انجام داده شود ، احترام می گذاشت . از این گذشته او نیز مانند دیگران حس می کرد که این مرد جوان از او بیشتر می داند . او را به هنگام خواندن و نوشتن و رسم نقشه های کوچکی دیده بود و می شنید که برسر چیزهایی بحث می کند که او حتی از وجودشان بی اطلاع بود . با اینحال چندان هم تعجب نمی کرد چون می دانست که کلنگ کارها خشن و کله شق اند و نمی توانند مثل ماشینکارها چیز زیاد بگیرند . اما او از جسارت این مرد جوان و شیوه خوشایند تن به کار دادنش و آموختنش برای فرار از گرسنگی ، تعجب می کرد . او اولین کارگر رهگذری بود که خودش را به این سرعت با کار معدن وفق داده بود و ماهو هنگامی که کار زغال کندن عقب بود و نمی خواست که کلنگ کاری را از سرکار خود بردارد با اطمینان کامل کار زیربندی را به عهده او می گذاشت و می دانست که کار به بهترین وجه ممکن با استحکام و دقت بسیار انجام خواهد شد .

رؤسا هنوز هم در مورد زیربندی او را تحت فشار می گذاشتند و هر لحظه بیم داشت که سروکله مهندس و مشاور معدن به دنبال او پیدا شود و داد و بیداد راه بیندازند و ایراد بگیرند و بگویند که باید کار را از نو شروع کرد . اما به تازگی دریافته بود که علیرغم ظاهر ناراضی و همیشه گله مندشان - و اینکه می گفتند کمپانی ناچار روزی اقدامی اساسی خواهد کرد - از کار زیربندی واگن کش جوان رضایت دارند .

کارها با همان ضربان یکنواخت و کسالت بار در معدن می گذشت اما ناراضیتی خاموشی ، آرام آرام تمام معدن را به نفس تند خویش آغشته می کرد ، و حتی ماهو با



آن سرشت ملایمش ، گاهی اوقات باخشم مشتھایش را گره می‌کرد .  
 در آغاز رقابتی بین زاشاری و اتی‌ین بوجود آمده بود و یکشب چیزی نمانده بود  
 که بایکدیگر نزاع سختی بکنند . اما زاشاری که صلحجو و آرامش طلب بود و جزیه  
 خوشگذرانی خود به چیزی اهمیت نمی‌داد ، وقتیکه حریف به لیوانی آبجو دعوتش کرد  
 آرام گرفت و به زودی به برتری جوان تازه‌وارد تن درداد . لواء نیز بر خوردی صمیمی  
 و خوشایند داشت و با واگن‌کش که به قول او افکاری خاص خود داشت ، بر سر سیاست  
 بحث می‌کرد .

اتی‌ین در میان رفقای گروه فقط از شاوال کینه پنهانی دردل داشت . اما آن دو  
 خصوصیشان را ظاهر نمی‌ساختند بلکه برعکس باهم رفیق شده بودند فقط نگاهشان به  
 هنگام شوخی و متلك گویی یکدیگر را می‌درید . در میان آندو کاترین شیوه دخترکی خسته  
 و تسلیم را به خود گرفته بود ، کمرش را خم می‌کرد و واگن‌ش را به جلو می‌راند . با  
 رفیقش که به نوبه خود او را کمک می‌کرد همیشه مهربان ، و در مقابل خواسته های  
 معشوقش که دیگر آزادانه او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد ، تسلیم بود . روابط میان  
 آندورا همه پذیرفته بودند و آنها را همچون خانواده می‌نگریستند . حتی خانواده اش ،  
 رفت و آمدهای آنها را نادیده می‌گرفت . تا جائیکه شاوال هر شب او را پشت پشت  
 می‌برد و به هنگام بازگشت در جلوی چشم همه ساکنان کوی معدنچیان آخرین بوسه را  
 از او می‌گرفت .

اتی‌ین که خیال می‌کرد وضع خود را در مقابل آنها روشن کرده است ، اغلب بر  
 سر این گردشهای شبانه به او متلك می‌گفت ، از همان نوع متلكهایی که میان پسران و  
 دختران واگن‌کش در اعماق معدن مرسوم بود . کاترین نیز با همان لحن به او جواب  
 می‌داد و از سرگستاخی آنچه را که با معشوقش کرده بود برای او نقل می‌کرد . اما وقتی  
 چشمانش به چشمان مرد جوان می‌افتاد ، پریشان می‌شد و رنگ می‌باخت ، آنگاه هر دو  
 روی می‌گرداندند و گاه ساعتی باهم حرف نمی‌زدند . گوئی از چیزی که در قلبشان  
 مدفون شده بود و درباره آن به هم توضیحی نمی‌دادند ، از هم کینه داشتند . بهار فرا  
 رسیده بود و اتی‌ین که يك روز از معدن بازمی‌گشت ، به نیم‌نفسی بوی گرم و رایحه  
 معطره‌های آوریل را باز شناخت و ریه‌هایش از بوی خاك باران خورده و عطر علفهای  
 تازه انباشته شد . از آن پس بهار هر روز عطر خوشتری داشت و او را پس از ده ساعت  
 کار روزانه در زمستان ابدی اعماق معدن در میان رطوبتی ظلمانی که با گرمی هیچ تابستانی  
 بر طرف نمی‌شد ، بیشتر گرم می‌کرد .

روزها همچنان بلندتر می‌شدند تا جائیکه در ماه مه هنگام برآمدن خورشید که آسمان ارغوانی معدن وورو را با غبار فلق روشن می‌کرد و بخار سفید مخرج ماشین بخار به رنگ سرخ به هوا برمی‌خاست ، به چاه پائین می‌رفت . دیگر کسی از سرما نمی‌لرزید . نسیم ملایم و گرمی از دور دست دشت می‌وزید و چکاوک‌ها در بلندای آسمان می‌خواندند . سپس در ساعت سه آفتاب سوزان که در آن دوردستها بردامنه افق خون می‌پاشید و ابرهای سیاه شده از گرد زغال را قرمز می‌کرد، چشمان او را خیره می‌ساخت . در ماه ژوئن دیگر کشتزارهای گندم سرسبز و انبوه شده بودند و رنگ سبز ساقه های بلندشان که به آبی می‌زد و در کنار سبز تیره چغندرها بوضوح مشخص بود . دریائی بیکران بود که به کوچکترین نسیمی موج می‌شد . و او می‌دید که هر روز گسترده‌تر و پربارتر می‌شود و گاه تعجب می‌کرد که عصر آن را سبزتر از صبح می‌یابد، درختان صنوبر کنار کانال یکسره سبز شده بودند . پشته از علفهای جوان و خوشرنگی پوشیده بود و چمنزار را گلها فرش کرده بودند . در ساعاتی که او در اعماق خفقان آور خاک از خستگی و رنج هلاک می‌شد، زمین بالای سرش از هیجانی دیگر دروغا بود و زندگی از نو آغاز می‌شد .

حالا وقتی اتی‌ین عصرها به گردش می‌رفت ، دیگر زوجهای جوان را در پس پشته نمی‌هراساند . بلکه جای پاهایشان را در میان گندمها دنبال می‌کرد و از حرکت سنبله‌های گندم که روبه زردی می‌رفت و شقایق های درشت قرمز ، به حدس آشیانه عشقشان را درمی‌یافت .

زاشاری و فیلومن نیز بنا به عادت قدیمی به آنجا می‌آمدند . مابل پیر که همیشه بدنبال لیدی می‌گشت گاهی اوقات او و ژانلن را لابلای علفها چنان پیچیده به یکدیگر می‌یافت که می‌بایست پابراندامشان بگذارد تا اندکی بخود آیند و جزئی تکان بخورند . اما لاموکت همه جا بود .

امکان نداشت از مزرعه‌ای بگذری و سراو را که میان دریای سبز فرو می‌رفت نبینی . و چون مشغول می‌شد، فقط پاهایش از سطح سبزی بیرون می‌ماند . اما همه آنها آزاد بودند و مرد جوان جز به هنگامی که شاول و کاترین را باهم می‌دید به زشتی این حال حس نمی‌کرد .

دوبار آنها را دید که به نزدیک شدن او خود را میان مزرعه گندمی انداختند و ساقه‌های آن گویی خشکیده باشد ، بی‌حرکت ماند . بار دیگر که از راه باریکی می‌گذشت ، چشمان روشن کاترین را برای یکدم در سطح سنبله‌های گندم دید که بی‌درنگ

در آن ناپدید شد . آنگاه دشت وسیع در نظرش تنگ آمد و ترجیح داد که شب را در میخانه آوانتاژ، نزد راسنور بگذراند .

«خانم راسنور ، يك پیمانۀ ایجوینم بدهید ... نه امشب بیرون نمی‌روم ، خیلی خسته هستم .»

ورو به سوی یکی از رفقاییش که بنا به عادت همیشگی روی یکی از میزهای انتهایی سالن می‌نشست و سرش را به دیوار تکیه می‌داد ، کرد و پرسید : «سوارین» تو هم یکی می‌خوری؟»

- نه متشکرم ، هرگز .

همسایگی سبب دوستی آنها شده بود . سوارین در معدن وورو ماشینکار بود و در اتاق میله طبقه بالا در مجاورت اتاق اتی‌ین زندگی می‌کرد . او تقریباً سی‌ساله بود و اندامی باریک و موئی، طلائی دستهایی ظریف و محصور در گیسوانی بلند و ریشی تنگ داشت . دندانهای سفیدونوک تیزولبان نازک و بینی قلمی‌اش ، در آن چهره صورتی‌رنگ ، حالت دخترانه‌ای به او می‌بخشید و سرسختی ملایم سرشش هنگامیکه نگاه چشمان خاکستری پولادینش برق می‌زد ، آشکار می‌شد . در اتاق فقیرانه و کارگری‌اش جز صندوقی کاغذ و کتاب نداشت . او روسی بود و هرگز از خودش سخن نمی‌گفت و افسانه‌هایی را که در اطرافش شایع بود ، تکذیب نمی‌کرد .

معدنچیان که همیشه نسبت به بیگانگان بدگمان هستند ، با دیدن آن دستهای ظریف و سفیدش به حدس دریافته بودند که او نجیت زاده است ؛ آنگاه پیش خود ماجراهایی مرموز ساختند : مثلاً قتل نفسی که از مجازات آن می‌گریخت . اما رفتار سوارین با آنها چنان برادرانه و بی‌تکبر بود و چنان با گشاده دستی پول سیاههای جیبش را بین کودکان کوی معدنچیان تقسیم می‌کرد که آنها عنوان فراری سیاسی را که شایع بود ، پذیرفته و آسوده شده بودند . و فراری سیاسی عنوانی گنگ بود که در آن حتی برای جنایت بهانه‌ای قابل بخشایش می‌یافتند و آن را همچون هم زنجیر ذلت خود می‌پذیرفتند .

اتی‌ین در طول هفته‌های نخست او را بسیار خاموش و منزوی یافت . اما بعدها داستان زندگی او را دانست .

سوارین کوچکترین فرزند يك خانواده‌اشرانی از اهالی استان «تولا»<sup>۱</sup> بود و هنگامی که در سن پترزبورگ در رشته داروسازی تحصیل می‌کرد ، موج فزاینده افکار آزادیخواهانهای که آنروزها سراسر روسیه را فرا گرفته بود ، او را بر آن داشت که

حرفه‌ای دستی بیاموزد تا بتواند با مردم درآمیزد و آنها را بهتر بشناسد و چون برادری یاریشان‌دهد؛ و اکنون که پس از سوء قصدی نافرجام به جان تزار به خارج گریخته بود، از طریق همین حرفه ارتزاق می‌کرد. يك ماه در زیر زمین میوه فروشی‌ای پنهان شده بود و نقبی زیر خیابان زده و آن را پر از مواد منفجره و بمب کرده بود و هر لحظه این خطر وجود داشت که در اثر انفجار با خانه به آسمان پرتاب شود. خانواده‌اش طردش کردند. يك پول سیاه هم دیگر نداشت و کارگاههای فرانسوی که او را جاسوس می‌پنداشتند به او کار نمی‌دادند. از گرسنگی مشرف به مرگ بود که کمپانی معادن مونسو به ناچار به دلیل کمبود کارگر اجیرش کرد. از يك سال پیش کارگری نمونه بود. الکل نمی‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت. يك هفته روز و هفته بعد شب کار می‌کرد و چنان دقیق بود که رؤسا همیشه همچون کارگری نمونه از او نام می‌بردند. اتی‌ین خندان از او پرسید: «بینم، این گلوی تو هیچ وقت خشک نمی‌شود.» او با صدای آرام، که به سختی لهجه خارجی‌اش از آن هویدا بود، جواب داد: «فقط موقعیکه غذا می‌خورم.»

اتی‌ین بر سر زنان با او شوخی می‌کرد و قسم می‌خورد که او را همین شب قبل با یکی از دختران واگن‌کش در میان گندمها حوالی خانه‌های جوراب ابریشمیها دیده است. اما او با بی‌تفاوتی و آرامش شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. با يك دختر واگن‌کش چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ برای او زن با مرد تفاوتی نداشت و هرگاه همچون مردی از خود شجاعت و رفاقت نشان می‌داد، برای او يك رفیق بود، آخر چه فایده که با بیماری دل به این و آن بیندد. او نه زنی می‌خواست و نه دوستی، از هرگونه پیوندی گریزان و از هرگونه تعهدی نسبت به خود و دیگران آزاد بود.

هر شب حدود ساعت نه که میخانه به تدریج خلوت می‌شد، اتی‌ین به این ترتیب با سوارین به گفتگو می‌نشست. آبجوش را با جرعه‌های کوچک می‌نوشید و ماشینکار دائماً سیگار می‌کشید، بطوری که انگشتان ظریف و بلندش در اثر دود سیگار زرد رنگ شده بود، و چشمان پر ابهامش به دود سیگار خیره می‌شد و از ورای آن گوئی رویائی را تعقیب می‌کرد. و دست چپش که با تشنجاتی عصبی در فضا تکان می‌خورد و به دنبال کاری می‌گشت، معمولاً سرانجام ماده خرگوش فریه همیشه آبستنی را که آزادانه در خانه رفت و آمد می‌کرد، روی زانوانش می‌گذاشت. سوارین نام پولندا بر او نهاده بود و خرگوش که به او علاقه زیادی داشت، می‌آمد و با پنجه‌های کوچکش

پای شلوار او را می خراشید و آنقدر به این کار ادامه می داد تا سووارین متوجهش گردد و او را مثل کودکی بر روی زانوانش بگذارد. سپس حیوان گوشه‌هایش را می - خواباند و خودش را به او می فشرد و چشمانش را می بست و مرد که تنفس‌های آرام و گرمی جان بخش او را آنقدر نزدیک به خود حس می کرد، به گونه‌ای غیر ارادی و خستگی ناپذیر ساعتها، پشم ابریشمی و خاکستری او را با سر انگشتانش نوازش می کرد.

یکشب اتی‌ین بی مقدمه گفت: «می دانید يك نامه از پلوشار دریافت کردم.»  
دیگر کسی جز راسنور آنجا نبود. آخرین مشتری نیز به خانه‌اش در کوی کارگران که کم کم به خواب می رفت، باز گشته بود. میخانه دار از آنطرف نزدیک پیشخوان آمد و روبروی دو مستأجرش ایستاد و پرسید: «اوه، راست میگی؟ خوب چه کارها می کنه؟»

اتی‌ین خبر اجیر شدن خود را به ماشینکار ساکن لیل داده بود و پلوشار چون وجود او را در مونسو مفید می یافت، به او توجه می کرد و او را تعلیم می داد و حدود دو ماه بود که بین آنها مکاتبه‌ای پیوسته جریان داشت.  
«پلوشار نوشته است، کار تشکیلات بسیار خوب پیش می رود و کارگران از همه طرف به آن ملحق می شوند.»

راسنور از سووارین پرسید: «نظر تو راجع به این تشکیلات چیست؟»  
سووارین که با ملاحظت سر پولند را نوازش می کرد، دود سیگارش را بیرون داد و با لحنی آرام گفت: «يك مشت دیگر حرف مفت.»

اما اتی‌ین به هیجان آمده بود و خشم و عصبانیتش، با آنکه به او هام ناگهان‌اش آمیخته بود او را به میدان مبارزه کار بر علیه استثمار می کشاند. او در مورد اتحادیه بین‌المللی کارگران صحبت می کرد، همان اتحادیه معروفی که به تازگی در لندن تأسیس شده بود. مگر این تلاش باشکوهی نبود؟ مگر این همان مبارزه‌ای نبود که سرانجام عدالت در آن پیروز می شد، مرزها از میان می رفت و کارگران سراسر جهان قیام می کردند و با هم متحد می شدند تا نانی را که حاصل زحمتشان بود به خودشان بدهند؟ و چه سازمان ساده عظیمی! در پائین آن گروههایی که هر يك نماینده بخشی بودند، قرار داشتند و سپس فدراسیون بود که گروههای يك استان را در خود مجتمع می کرد و بعدهم ملت. و در فراسوی آن بشریت استثمار شده که در شورای عمومی متجسم می شد و در آن هر دبیر نمایندگی يك کشور را به عهده داشت. شش ماه بیشتر طول

نمی‌کشید که جهان را متصرف می‌شدند و اگر اربابها سر به شورش بر می‌داشتند ، کارگران قوانین سختی برایشان وضع می‌کردند .

سووارین دوباره گفت : « همه‌اش چرت است . این کارل مارکس شما هنوز هم می‌خواهد همه چیز را به سیر تکامل طبیعی محول کند ، می‌خواهد سیاست و دسیسه - بازی را از بین ببرد . می‌خواهد تمام کارها را صادقانه پیش چشم همگان در روز روشن انجام دهد . تازه تمام این حرفها هم فقط به خاطر بالا بردن دستمزدهاست ، بروید پی - کارتتان با آن انقلابتان . باید شهرها را آتش بزنید و مردم را درو کنید و همه چیز را درهم بکوبید و وقتی که از این دنیای کثیف و فاسد چیزی باقی نماند ، شاید بشود دنیای بهتری برپا کرد . »

اتی‌ین شروع به خندیدن کرد . او هنوز نظریات رفیقش را نمی‌فهمید و این سخنان را حمل بر خودنمایی و سخن پردازی اومی‌کرد؛ و راسنور که واقع‌بینی و تدبیر مرد خسته سرد و گرم چشیده‌ای را داشت و این چیزها را عملی نمی‌دید ، زحمت برآشتن به خود نداد ، زیرا فقط می‌خواست از وضع موجود سر در بیاورد .

« خوب ، حالا چه ؟ می‌خواهی يك گروه در مونسو راه بیاندازی ؟ »

این قصد را پلوشار داشت که خود دبیر فدراسیون شمال بود . بخصوص بر خدماتی تأکید داشت که اگر معدنچیان روزی دست به اعتصاب بزنند ، فدراسیون برای آنها انجام خواهد داد . اتی‌ین وقوع اعتصاب را حتمی می‌دانست . زیرا قضیه زیربندی و پرداخت قیمت جداگانه برای آن ، معدنچیان را حسابی به خشم آورده بود . و کافی بود که از طرف کمپانی این مسئله کمی بیشتر پیچانده شود تا کارگران همه معادن سر به طغیان بردارند .

راسنور با لحن عاقلانه‌ای گفت : « ولی خوب عیب کار این حق عضویت‌هاست . سالی پنجاه سانتیم برای صندوق عمومی و دو فرانک برای صندوق گروه پول زیادی نیست . ولی شرط می‌بندم که خیلی‌ها از پرداختن همین هم امتناع خواهند کرد . »

اتی‌ین گفت : « از آن‌هم بدتر اینست که اول ما مجبوریم يك صندوق تعاونی

درست کنیم تا بعد در صورت لزوم آن را به صندوق اعتصاب تغییرش دهیم ، خوب بعداً هم می‌توانیم در مورد این مسئله فکر کنیم ، اگر دیگران مایل باشند ، من حاضرم . »

سکوت اتاق را در خود گرفت ، چراغ نفتی روی پیشخوان دود می‌کرد . از میان

در باز صدای بیل يك دیگ‌بان که کوره دیگ بخار ماشین معدن را انباشته از زغال می‌کرد ، به وضوح شنیده می‌شد . خانم راسنور که وارد شده بود با حالت اندوهباری

به گفتگوی آنها گوش می‌داد و گوئی در لباس سیاه همیشگیش، بلند قامت‌تر شده بود، گفت: «گرانی بیداد می‌کند، باور نمی‌کنید، من امروز بیست و دو سو برای تخم مرغ دادم، مردم چقدر می‌توانند تحمل کنند، آخر روزی منفجر می‌شوند.»

این بار هر سه مرد به علامت توافق سرهایشان را تکان دادند و یکی پس از دیگری با لحنی مغموم و حزن‌انگیز صحبت کردند و از وضع نکبت بار کارگران و سعادت اعیانها گفتند. کارگران دیگر تاب تحمل این وضع را نداشتند. انقلاب نیز آنها را بیش از پیش به خاک سیاه نشانده بود. از سال ۱۷۸۹ پولدارها چنان حریصانه به خود افتاده بودند که دیگر چیزی برای کارگران باقی نمی‌گذاشتند و چه کسی می‌توانست ادعا کند که از صدسال پیش به این طرف کارگران سهم خود را از این رفاه و ثروت روز افزون گرفته‌اند؟ می‌گفتند کارگران آزادند ولی با این حرف فقط مسخره‌اشان کرده بودند، بله آنها آزادند تا از گرسنگی بمیرند. از این نوع آزادی هیچ وقت محروم‌شان نکرده بودند. رأی دادن به گردن کلفتهایی که بعد شکم پیش می‌دادند و غیغب می‌گرفتند و توجهی به وضع کارگران نداشتند، چه دردی را از آنها دوا می‌کرد. این وضع دیگر قابل دوام نیست و باید تغییر کند. اگر پیرمردها شاهد این تغییر نباشند، کودکان حتماً آن را خواهند دید. این قرن بی‌انقلاب به پایان نخواهد رسید، انقلابی که اجتماع پوسیده را خواهد روفت و آن را با پاکی و عدالت دوباره خواهد ساخت.

خانم راسنور با لحنی استوار گفت: «باید منفجر شود.»

و هر سه مرد هیجانزده گفتند: «بله، بله، باید منفجر شود.»

سووارین گوشهای پولو را نوازش می‌داد و بینی خرگوش فربه از لذت می‌لرزید. مرد با صدای خوش نوا، آنسان که گوئی با خودش حرف می‌زند، در حالیکه چشمانش به نقطه دوردستی خیره مانده بود، گفت: «بالا بردن دستمزدها؟ اصلا عملی نیست. مردها با قانون «چدن» به کمترین میزان ممکن تنزل کرده و تثبیت شده است. درست به مقداری که کارگران بتوانند، نان خالی بخورند و بچه درست کنند. اگر از آن پائین‌تر بیاید، از گرسنگی تلف خواهند شد و افزایش تقاضای نیروی کار موجب بالا رفتن آن می‌شود و اگر از آن حد بالاتر بزود در اثر افزایش عرضه دوباره کاهش می‌یابد... این موازنه شکمهای خالی است. يك عمر محکومیت به گرسنگی و محنت کار.» هنگامی که او خود را بدین طریق فراموش می‌کرد و وارد بحثهای نظری می‌شد، اتی‌ین و راسنور گیج می‌ماندند و بیانات غم‌انگیز او که پاسخی برایش نداشتند آنها را

مضطرب می‌کرد.

سپس با همان لحن آرام خود و درحالی‌که به آنها نگاه می‌کرد، ادامه داد: «می‌شنوید؟ باید همه چیز را نابود کرد و گرنه گرسنگی دهانش را برای بلعیدن میلیون‌ها انسان باز نگه خواهد داشت. بله، آنارشیستی جز این هیچ، تمام جهان را باید با خون شست و با آتش تطهیر کرد... بعد خواهم دید که چه می‌بایست کرد.»

خانم راسنور که حتی در بیان عقاید تندوتیز سیاسی‌اش نیز مؤدب بود، گفت:

«کاملاً حق با آقااست.»

اتی‌ین که احساس جهالت ناامیدکننده‌ای دلتنگش می‌کرد، دیگر نمی‌خواست به بحث ادامه دهد، برخاست و گفت: «بہتر است برویم بخوابیم، باهمه این حرف‌ها من باید صبح ساعت سه بلند شوم.»

سوارین تہ‌سیگاری راکہ بہ لب داشت بہ بیرون تف کرد و با ملایمت دستش را زیر شکم مادہ‌خرگوش خفته برد تا بر زمینش بگذارد. راسنور در میخانه را قفل کرد. آنها بی آنکہ کلامی بگویند، با گوشه‌هایی محصور در وزوز سؤالات گیج‌کنندہ و سرہایی سنگین از مباحثات آتشین از یکدیگر جدا گشتند.

ہر شب در اتاق خالی، برگرد تنها پیمانۂ آبعوی کہ اتی‌ین یک ساعت وقت برای خوردنش صرف می‌کرد، ہمین بحثها در می‌گرفت. افکار او جان می‌گرفت و بہ مرور رشد می‌کرد، احتیاج بہ بیشتر دانستن در عذابش می‌گذاشت.

اما مدتہا مردد بود کہ آیا از ہمسایہ بغلی‌اش کتابی قرض کند یا نہ، اما افسوس او نیز جز کتابهایی بہ زبان آلمانی و روسی چیزی نداشت. سرانجام بطور اتفاقی کتابی بہ زبان فرانسه، بنام ہمکاری و تعاون، بدست آورد کہ بہ نظر سوارین جز یک سلسلہ اراجیف چیزی نداشت، همچنین بہ مطالعۂ نشریہ‌ای بنام «کومب»<sup>۱</sup> کہ از نشریات آنارشیستی بود و در ژنو چاپ می‌شد و ماہانہ برای سوارین می‌رسید، می‌پرداخت. اما با وجود روابط ہر روزشان، اتی‌ین او را مبہم و غیر قابل درک می‌یافت، مردی بی‌تعلق و بی‌احساس کہ در این دنیا هیچ نداشت.

در روزہای نخست ژوئہ بہت خوابیدۂ اتی‌ین بیدار شد. حادثہ‌ای آہنگ‌یکنواخت و بی‌ضربان زندگی در معدن را تغییر داد. کارگران رگہ گی‌یوم بہ اختلالی در رگہ برخورد کردہ بودند. قشر زغال یکسرہ درہم ریختہ بود و این حال بہیقین از نزدیکی برشی در لایہ حکایت می‌کرد و طولی ہم نکشید کہ بہ برش برخورد کردند، در صورتی



که حتی مهندسان باتمام اطلاعات فنی کاملی که از آن ناحیه زمین داشتند ، به هیچ وجه امکان این اختلال را در رگه پیش بینی نکرده بودند . این موضوع هیاهوی پردامنه‌ای را در معدن براه انداخت و جز از رگه‌ای که ناگهان ناپدید شده بود و احتمالاً نشست کرده و به طرف دیگر برش رفته بود ، صحبت نمی‌شد . معدنچیان کهنه‌کار ، همچون سگهای اصیلی که برای شکار زغال رام شده باشند ، بینی تیز می‌کردند و بو می‌کشیدند . اما کارگران نمی‌توانستند بیکار بمانند ، و کمپانی اعلام کرد که نرخ دستمزدها را دوباره به مزایده می‌گذارد .

يك روز بعد از بیرون آمدن از معدن ، ماهو با تئین همراه شد و به او پیشنهاد کرد به جای لواک که به گروه دیگری پیوسته بود ، در گروه او کلنگ‌کار شود . او قبالاً با مباشر معدن و مهندس صحبت کرده بود و موافقت آنها را که از مرد جوان بسیارراضی بودند ، گرفته بود و به این ترتیب ، اتی‌ین که از احترام روزافزون ماهو نسبت به خود خرسند بود ، این ترفیع پایه را پذیرفت .

آنها غروب همان روز به معدن بازگشتند تا اعلامیه‌ها را بخوانند . سینه‌های کاری را که به مزایده گذاشته بودند ، در رگه «فیلونی‌یر»<sup>۱</sup> در دالان شمالی معدن و روو واقع شده بودند . این کارها چندان با صرفه به نظر نمی‌رسید ، و ماهو هر بار که اتی‌ین شرایط مزایده را می‌خواند با نا اراحتی سرش را تکان می‌داد . در واقع روز بعد وقتی پایین رفتند ، ماهو او را برای دیدن رگه برد و توجه او را به فاصله زیاد سینه کار تاسریند و کیفیت سست ولرزان خاک که هر آن ریزش می‌کرد و کمی ضخامت رگه و سختی زغال آن ، جلب کرد . اما به هر طریق اگر می‌خواستند که چیزی برای خوردن داشته باشند ، ناگزیر به کار کردن بودند . بنابراین یکشنبه آینده برای شرکت در مزایده به معدن رفتند که چون مهندس کل ناحیه نبود مزایده با نظارت مهندس معدن و همیاری مباشر دانسرت در زیر «سرپوشیده» انجام می‌گرفت . در حدود پانصد و شصت معدنچی در این سرپوشیده به دور سکوی کوچکی که در گوشه‌ای نهاده شده بود ، جمع شده بودند و مزایده چنان به سرعت پیش می‌رفت که جز مهمه گنگی شنیده نمی‌شد . ارقامی بعدای بلند گفته می‌شد که در ارقام دیگری محو می‌گردید .

ماهو برای لحظه‌ای ترسید . اگر نمی‌توانست حتی یکی از چهل مزایده عرضه شده کمپانی را بدست آورد ، چه بر سرشان می‌آمد ؟ شرکت کنندگان در مزایده از ترس بیکاری و شایعه بحران اقتصادی قیمت‌ها را هر لحظه پائین تر می‌آوردند .

مهندس نگرول در برابر این التهاب شتاب نمی‌کرد و آسوده شاهد سقوط نرخ به پائین رین مقدار ممکن بود. حال آنکه دانسرت که عجله داشت، زودتر کار تمام شود، در مورد به صرفه بودن کار دروغ می‌گفت. ماهو برای بدست آوردن پنجاه متر سینه کارش مجبور شد بارفیشی قدیمی، که او نیز مصممانه در پی گرفتن آن بود، به مبارزه بپردازد. هر کدام باناراحتی آشکاری هر بار يك سانتیم از قیمت هرواگن کم می‌کردند. سرانجام ماهو پیروز شد، اما به چه قیمت؟ او اجرت کار را آنقدر پائین آورده بود که استاد کار ریشوم که پشت او ایستاده بود با آرنج به کمرش زد و بالحنی خشمگین گفت که با این قیمت حتی دو روزهم زندگیشان نمی‌گذرد.

وقتی از معدن خارج شدند اتی‌ین هنوز خشمگین بود و زیرلب دشنام می‌داد. آنگاه بدیدن شاوال که آسوده و خندان به همراه کاترین از مرزعه گندم باز می‌گشت، درحالیکه پدرزنش ساعتها درگیر با مسائل جدی بود، کنتراش را از دست داد و فریاد زد: «پستهای رذل، این دیگر آخرش است، حال کارگر را به جان کارگر می‌اندازند.» شاوال نیز غضبناک شد. اگر او بود، قیمت را به هیچ وجه پائین نمی‌آورد. زائاری که از سرکنجکاوی به آنها نزدیک شده بود، گفت که واقعاً شرم آور است. اما اتی‌ین با حرکتی که حاکی از خشمی گنگ بود آنها را ساکت کرد و گفت:

«وضع این طور نمی‌ماند، يك روزهم می‌رسد که...»

ماهو که از زمان خاتمه یافتن مزایده ساکت مانده بود، گوئی بیدار شد و تکرار کرد: «يك روز می‌رسد که... آه. لعنت بر این زندگی. پس کی آخر؟ پس کی؟»

آخرین روز یکشنبه ماه ژوئیه و روز جشن مونسو بود. از شب شنبه بانوهای باسلیقه و پاکیزه کوی کارگران تمام اتاقها و دیوارها را با آب فراوان شسته بودند و گویی سیل آمده بود و همه چیز بر آب افتاده بود و خاك علی رغم شن سفیدی که بر آن پاشیده بودند، هنوز نم داشت. این شن پاشی تجمل گرانقیمتی برای معدنچیان فقیر به شمار می آمد.

هوا بسیار شرجی بود و آسمان دم کرده بر سر دشت عربان و پهناور سنگینی می کرد و روز بسیار گرمی را نوید می داد.

در خانه ماهو روزهای یکشنبه وقت بیدار شدن نظم خاصی نداشت، خود او از ساعت پنج برمی خاست و سروصدا به راه می انداخت. باین همه فقط او بود که در این ساعت بیدار می شد و لباس می پوشید، حال آنکه بچه ها هرگز قبل از ساعت نه بیدار نمی شدند. آن روز ماهو پیش را روشن کرد و به باغچه رفت. اما گرسنگی و آداریش کرد به خانه بازگردد و نانی بخورد. تمام صبح را از کاری به کار دیگر گذراند، نیم بشکه ای راکه چکه می کرد، تعمیر کرد و تصویر و الاحضرت و لیعهد را که مدرسه به بچه ها داده بود، زیر ساعت کوکوخوان چسباند.

در این اثنا، دیگر سروکله اعضای خانواده يك به يك پیدا می شد. قبل از همه پدر بزرگ سگجان پائین آمد و صندلی را بیرون برد تا در آفتاب بنشیند.

مادر و آلزیر به محض پائین آمدن، مشغول تهیه مقدمات نهار شدند. کایرین، لنورو هانری راکه به آنها لباس پوشانده بود، جلو انداخته بود و به گردش می برد.

ساعت کوکوخوان یازده بار نواخت. بوی خرگوش که با سیب زمینی می جوشید

از صبح تمام خانه را پر کرده بود. در همین هنگام زاشاری و ژانلن با چشمانی پوف کرده و هنوز خمیازه کشان، پائین آمدند. در کوی کارگران هنگامه‌ای برپا شده بود. خانه‌ها بوی شادی می‌داد و همه در خوردن ناهار عجله می‌کردند تا هرچه زودتر به مونسو بروند. صدای خنده‌های شادمانهٔ کودکان از همه سو به گوش می‌رسید و مردان در پیراهن‌های آستین کوتاه و شلوارهای نخ نما که مخصوص روزهای تعطیل‌شان بود در باغچه‌ها می‌پلکیدند. از میان درها و پنجره‌ها که در هوای خوب باز مانده بودند، هیاهوی خانواده‌ها در طبقهٔ همکف نمایان بود. و از تمام خانه‌ها بوی خرگوش پخته به مشام می‌رسید و این عطر مطبخ اغنیا یا بوی دائمی پیاز داغ، در ستیز بود.

خانوادهٔ ماهو درست سر ساعت دوازده ناهار خوردند، اما آنها در مقایسه با همسایگانی که به کوچه آمده بودند و پرحرفی می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند و یا زنهایی که خانه به خانه می‌رفتند و شایعه پخش می‌کردند و یا با سیلی بچه‌ها را به خانه باز می‌گرداندند، بالنسبه آرام بودند. از این گذشته از سه هفته پیش که روابطشان با خانوادهٔ لواک بر سر قضیهٔ ازدواج زاشاری و فیلومن سرد شده بود، مردها یکدیگر را می‌دیدند و باهم صحبت می‌کردند اما زنها تظاهر می‌کردند که اصلا یکدیگر را نمی‌شناسند. زن پی‌یرون شوهر و دختر خوانده‌اش لیدی را به مادرش سپرده بود و صبح آفتاب زده برای گذراندن روز عید با دختر عمویش که در مارشی‌ین زندگی می‌کرد، خانه را ترک کرده بود و این بهانه‌ای برای شوخی همسایگان شده بود. زیرا همه می‌دانستند که دختر عموی او سبیل پرپشتی دارد و مباشر معدن وورو است، زن ماهو می‌گفت که شرم‌آور است که آدم روز عید خانواده‌اش را ول کند و برود پی خوشگذرانی.

میز خانوادهٔ ماهو را خرگوشی که از یکماه پیش در انباری پرور کرده بودند و سوپ پر ملاط و کتلت گوشت گاو، رنگین کرده بود. دستمزد دو هفته را همان شب قبل پرداخته بودند و خانواده هرگز چنین ضیافتی را بیاد نداشت. حتی در آخرین عید «هن باربو»<sup>۱</sup> همان عید معدنچیان که در آن سه روز تمام هیچ کس دست به هیچ کاری نمی‌زد. گوشت خرگوش نه این قدر پرور بود و نه به این حد نازک و به همین سبب ده جفت آرواره، از فکین استل کوچک که به تازگی چند دندانش نوك زده بود تا آرواره‌های باباسگ جان پیر که دندانهایش شروع به ریختن کرده بود، همه با چنان میل و اشتیاقی شروع به بلعیدن غذاها کردند که در پایان، حتی يك تکه استخوان هم بجای نماند. گوشت چیز خوشمزه‌ای بود اما با معده‌های آنها بیگانه بود و آنها به

فدرت رنگ آن را می‌دیدند. بزودی میز خالی شد و جز تکه‌ای گوشت آب‌پز بر روی آن باقی نماند که آن را برای شب گذاشتند تا اگر کسی گرسنه شد آن را با نان بخورد.

ژانلن اولین کسی بود که از خانه خارج شد. به پر پشت مدرسه منتظر او بود، اما آن دو مجبور شدند ساعتی منتظر لیدی بمانند تا از دست مادر بزرگش مابل به طریقی فرار کند. مابل چون نمی‌خواست خودش بیرون برود، سعی می‌کرد لیدی را در خانه نگه دارد. اما وقتی دریافت که لیدی فرار کرده است، عصبانی شد و داد و فریاد راه انداخت و با خشم بازوان لاغر و استخوانی‌اش را تکان داد و تهدید کرد. حال آنکه بی‌بیرون که حوصله سروصدا را نداشت از خانه بیرون رفت و با حالت شوهری به خوشی زنش خوش، بی‌دغدغه خاطر به تفریح پرداخت.

سپس باباسگ جان پیر بیرون رفت و اندکی بعد ماهو تصمیم گرفت برای گردش بیرون برود ولی قبلاً از زنش پرسید که آیا به همراه او خواهد آمد یا نه؟ اما زنش نمی‌توانست، زیرا بیرون رفتن با بچه‌ها کاری شاق بود، شاید بعداً بیاید، هر طور باشد عاقبت یکدیگر را پیدا خواهند کرد. ماهو وقتی از خانه بیرون آمد، مردد ایستاد سپس به خانه همسایه رفت تا ببیند آیا لواک حاضر است، اما زاشاری را دید که منتظر فیلومن بود و زن لواک دوباره موضوع ازدواج را پیش کشیده بود و می‌گفت که راستی راستی مسخره‌اش کرده‌اند و خط و نشان می‌کشید که حرف آخرش را به گوش زن ماهو فرو خواهد کرد و از خجالتش در خواهد آمد و تکرار می‌کرد که بچه‌های بی‌پدر به چه درد او می‌خورند؟ و اگر زاشاری لنگ دراز دخترش را نمی‌خواهد پس چرا هر روز می‌بردش ددر؟ و زاشاری همینکه فیلومن کلاهش را با آسودگی بر سر گذاشت، گفت که اگر مادرش اجازه دهد او حرفی ندارد و به اتفاق معشوقه‌اش راهی شد.

اما لواک زودتر بیرون رفته بود و ماهو نیز زن همسایه را به زنش حواله داد و شتابان از خانه خارج شد. بوت‌لوکه آرنجها را روی میز نهاده بود و مشغول خوردن تکه پشیری بود، دعوت دوستانه ماهو را برای يك پیمانۀ آبجو، سرسختانه رد کرد زیرا می‌خواست در خانه بماند و نقش يك شوهر وظیفه شناس را ایفا کند. دهکده به تدریج خالی می‌شد و مردها یکی بعد از دیگری خانه را ترك می‌کردند، در حالیکه دخترانشان با چشمان مشتاق درآستانه درها منتظر بودند و در جهت مخالف، دست در دست یارانشان به راه می‌افتادند. کاترین همینکه پدرش پشت کلیسا پیچید و ناپدید شد، شواول را دید که به سمت او می‌آید. با عجله بچه‌ها را به مادرش سپرد و با او

به طرف جاده مونسو به راه افتاد .

مادر که بچه‌ها را پراکنده و خود را تنها دید ، قدرت برخاستن از روی صندلی را در خویش نیافت و فنجان دیگری قهوه گرم ریخت و با جرعه‌های کوچک به نوشیدن آن پرداخت . حالا دیگر زنهایی که در خانه تنها مانده بودند ، یکدیگر را به قهوه دعوت می‌کردند ، درحالیکه قهوه‌جوش را روی میزی که هنوز از ته مانده غذا و چربی پاک نشده بود می‌نهادند .

ماهو فکر می‌کرد که لواک را حتماً در آوانتاژ پیدا خواهد کرد . بنابراین قدم - زنان به آن سوی روان شد . بله خودش بود که پشت باغچه کوچک آوانتاژ با چندتا از رفقا دوک بازی می‌کرد . بابا سگ جان و موک پیر نیز آنجا ایستاده و چنان مجذوب بازی شده بودند که حتی فراموش کرده بودند به عادت قدیمی به پهلوی یکدیگر بکوبند . آفتاب سوزانی فرو می‌تابید و تنها باریکه‌ای سایه در کنار میخانه افتاده بود ، اتی‌ین آنجا روی نیمکتی نشسته بود و با جرعه‌های کوچک آبجویش را می‌نوشید و از اینکه سوارین به اتاقش رفته بود و او را تنها گذاشته بود ، ملول به نظر می‌رسید . یکشنبه‌ها ماشینکار رومی در را به روی خود می‌بست و به خواندن یا نوشتن مشغول می‌شد .

لواک از ماهو پرسید : «بازی می‌کنی ؟»

ماهو خندان امتناع کرد و گفت : «هوا خیلی گرم است ، هنوز هیچی نشده دارم از تشنگی هلاک میشم .»

اتی‌ین صدا کرد : «راسنور ، یک پیمانه آبجو بده اینجا .» و رو به ماهو کرد و

گفت : «مهمان من هستی .»

راسنور شتابی نشان نمی‌داد و اتی‌ین مجبور شد سه بار سفارشش را تکرار کند . سرانجام خانم راسنور با یک پیمانه آبجوی نیم گرم بیرون آمد . اتی‌ین صدایش را پائین آورد و از محل زندگیش بنای شکایت را گذاشت : البته ، آنها آدمهای خوب و خوش فکری هستند ولی آبجویشان به مفت هم نمی‌ارزد و غذاهاشان حال آدم را به هم می‌زند . اگر دوری مونسو نبود تا حالا ده بار خانه‌اش را تغییر داده بود ، عاقبت یک‌روز در کوی کارگران خانه‌ای پیدا خواهد کرد .

ماهو با لحن مطمئنی گفت : «بله ، معلوم است که در خانه راحت‌تری .»

به هنگام صدای خنده مردان بلند شد . لواک توانسته بود تنها با یک ضربه تمام دوک‌ها را بیاندازد . باباسگ جان و موک پیر با نگاهی تحسین‌آمیز به دوک‌های ریخته

شده بر زمین ، خیره مانده بودند . شادی همگانی تبدیل به شوخی و بذله گوئی شد . مخصوصاً وقتی چهرهٔ با نشاط و گلگون لاموکت را از پشت پرچین دیدند ، او از ساعتی پیش در آن اطراف پرسه می‌زد و به شنیدن صدای خنده جرأت یافته و نزدیک شده بود .

لواک با لحنی طعنه‌آمیز گفت : «چی شده که تو تنهایی ؟ پس عشاقت کجان ؟» و لاموکت با خوشروئی گستاخانه‌ای جواب داد : «عشاقم را مرخص کردم ، حالا دنبال يك نفر دیگر می‌گردم .»

همه باکمال میل داوطلب شدند و او را با متلکهای آب نکشیده‌ای برمی‌انگیختند . اما او که خنده‌اش شدیدتر شده بود ، همه را با حرکت سر رد می‌کرد . پدرش موک پیر با آنکه تمام این حرفها را می‌شنید ، اما يك لحظه چشم از دوکها بر نمی‌داشت .

لواک به اتی‌ین نگاهی انداخت و بعد گفت : «برو جلو دخترم ، خجالت نکش ! ما همه می‌دونیم که چشمت کی‌رو گرفته ، اما این یکی را باید به زور راضیش کنی .» اتی‌ین از شنیدن این حرفها به خنده افتاد . لاموکت مدتی بود که دور و بر او می‌پلکید ، ولی اتی‌ین با اینکه از این کار تفریح می‌کرد اما کمترین علاقه‌ای نسبت به او نداشت و به همین خاطر از پیشنهاد او طفره می‌رفت . دختر لحظاتی دیگر همچنان در پشت پرچین ایستاد و با چشمان درشتش به او خیره ماند اما سرانجام با چهره‌ای که گوئی در اثر تابش شدید آفتاب جدی شده بود ، آهسته دور شد .

اتی‌ین توضیحات مفصلی درمورد اهمیت تأسیس صندوق تعاونی معدنچیان به‌ماهو می‌داد و می‌گفت : «مگر کمپانی ادعا نمی‌کند که ما آزاد هستیم ، پس از چه بترسیم ، ما که جز مقرری بازنشستگی چیزی نداریم و تازه کمپانی آن راهم هر جور که بخواهد تقسیم می‌کند و چون برای آن از حقوقمان کسر نمی‌گذارد ، زبان ما کند است ، پس ما باید خودمان فکر روز مبادا را بکنیم ، به نظر من بهترین کار ممکن تشکیل صندوق تعاونی است . اینطوری ما کاملاً مستقل از قوانین کمرشکن کمپانی برای خودمان تشکیلاتی خواهیم داشت و در مواقع ضروری لااقل پشتمان به آن گرم خواهد بود .» سپس درمورد جزئیات کار و سازمان دهی آن توضیح داد و در پایان قول داد که تمام زحمتهای آن را شخصاً به عهده بگیرد .

ماهو که متقاعد شده بود ، گفت : «من راضی هستم ، اما بقیه را چکار می‌کنی ؟ سعی کن آنها را رضی کنی ؟»

لواک برنده شده بود . بازی را رها کردند تا آبجو بخورند . اما ماهو حاضر

نشد با آنها بنوشد و گفت : «شاید بعداً ، ولی فعلاً کافست ، تا شب خیلی فرصت هست .» و يك دفعه حواسش متوجه پی‌یرون شد ، راستی پیدایش نبود ، کجا می‌تواند رفته باشد ؟ بی‌شک به می‌فروشی لانفان<sup>۱</sup> . اتی‌ین و لواک را راضی کرد و سپس هر سه نفر روانه مونسو شدند . حال آنکه گروه جدیدی در آوانتاژ مشغول دوک بازی شده بودند .

در راه ، مجبور شدند به میخانه کازیمیر<sup>۲</sup> و سپس به پروگره<sup>۳</sup> سر بزنند زیرا رفقای زیادی از میان در باز آنها را می‌دیدند و با اصرار ، دعوت به نوشیدن آبجوشان می‌کردند ؛ و چطور ممکن بود که این دعوت‌های دوستانه را رد کنند و هر بار يك پیمانانه ، و بعدهم از روی نزاکت مجبور به دعوت متقابل بودند و به این ترتیب دو پیمانانه آبجو می‌نوشیدند . هر جا ده دقیقه می‌ماندند و مختصر گپی می‌زدند و باز اندکی دورتر این کار تکرار می‌شد . در لانفان به پی‌یرون برخوردند که داشت دومین پیمانانه آبجوش را خالی می‌کرد و چون نمی‌خواست از جام زدن با آنها شانه خالی کند ، سومین پیمانانه را هم با آنها سرکشید . اکنون چهار نفری به طرف می‌فروشی تیزون<sup>۴</sup> به راه افتادند تا شاید زاشاری را آنجا بیابند . اما میخانه خالی بود . آنها هر کدام نصف پیاله‌ای آبجو سفارش دادند تا کمی منتظرش بمانند ، بعد به فکر میخانه سن الواه<sup>۵</sup> افتادند و رو به آن سمت روان شدند . آنجا استادکار ریشوم ، يك دور آبجو مهمانشان کرد و از آن به بعد تنها بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی از يك میخانه به میخانه دیگر می‌رفتند .

لواک که ناگهان تحریک شده بود ، گفت : «موافقید يك سری به ولکان بزنیم ؟» هر سه به خنده افتادند و مردد ماندند سپس بر اینکه رفیق نیمه راه به حساب نیایند به همراه دوستشان در میان جمعیت که هر لحظه بیشتر می‌شد ، راه خود را به سمت ولکان پیش گرفتند . پنج خواننده که تفاله فواحش لیل بودند با لباس‌های رنگین زنده که برهنگی هرزه اندامشان را به نمایش گذاشته بود ، در اتاق باریک و دراز میخانه رژه می‌رفتند ، واگر کسی مایل بود با پرداخت ده سو می‌توانست یکی از آنها را به پشت صحنه ببرد . بیشتر جوانان معدن از واگن‌کشا و پادوهای چهارده ساله گرفته تا بچه‌هایی که آبجو را تحقیر می‌کردند و جز عرق نمی‌نوشیدند ، آنجا بودند . گهگاه معدنچی پیری نیز به خود جرأتی می‌داد و سری به آنجا می‌زد . و بعضی مردان زن‌دار کوی معدنچیان هم که در خانه‌اشان جز غصه و غرغر نمی‌یافتند ، به آنجا می‌رفتند و دلی از

1- Lenfant

2- Casimir

3- Progres

4- Tison

5- Saint Eloi



عزا در می آوردند.

به محض اینکه همگی دور یک میز نشستند، اتی‌ین فرصت را از دست نداد و سر صحبت را در مورد صندوق تعاونی و ضرورت ایجاد آن با لواک باز کرد. او با سرسختی نوگروندگان که به رسالت خود ایمان دارند، تبلیغ می‌کرد و می‌گفت: «هر عضو براحتی می‌تواند بیست سو در ماه به صندوق کمک کند. با همین مقدار ناچیز بعد از چهار یا پنج سال اندوخته‌گزارانی پس انداز خواهیم کرد. و وقتی پول داشته باشیم پشتمان گرم است مگر نه؟ عقیده تو چیه؟»

لواک مثل گیج‌ها جواب داد: «خوب، من حرفی ندارم، بعد صحبت می‌کنیم.» توجهش را زن موطلائی چاقی جلب کرده بود که آنطرف سالن روبروی او نشسته بود و هنگامی که پی‌یرون و ماهو پس از نوشیدن آبجویشان، منتظر نمایش بعدی نشدند و به قصد رفتن برخاستند، او از رفتن امتناع کرد. اتی‌ین نیز به دنبال آنها براه افتاد و هنگام خروج به لاموکت که گوئی آنها را تعقیب می‌کرد، برخورد. دختر برای لحظه‌ای با همان نگاه پراززو و گستاخ به او خیره ماند. گوئی می‌خواست بپرسد، واقعاً مرا نمی‌خواهی؟ اتی‌ین بی‌تفاوت و خندان شانه بالا انداخت، آنگاه دختر حرکتی به نشانه خشم کرد و بسرعت در میان جمعیت ناپدید شد.

پی‌یرون پرسید: «شاوال کجاست؟»

ماهو گفت: «راست می‌گویند، یادش نبودم، باید در «پی‌کت» ولو باشد. موافقید سری به آنجا بزنیم؟»

اما وقتی هر سه نفر به «پی‌کت» رسیدند، سروصدای نزاعی آنها را برآستانه در متوقف کرد. زاشاری میخ‌ساز بلژیکی را که مردی کوتاه قد و خونسرد بود، تهدید می‌کرد. در حالیکه شاوال بی‌خیال و دست در جیب به تماشا ایستاده بود.

ماهو به آسودگی گفت: «بیا، این‌عم شاوال، کاترین هم همراهش است.»

کاترین و شاوال از پنج ساعت پیش تا بحال سرتاسر خرابانهای مونسو را گردش‌کنان پیموده بودند. سیل جمعیت در هم می‌لولید، می‌خندید و همچون خیلی از مورچگان در امتداد جاده مونسو در زیر آفتاب جاری بود و در دامنه دشت هموار و مسطح ناپدید می‌شد. در دو طرف این جاده پهن که در مسیری پیچ در پیچ از این سو به آن سو، سرازیر بود، خانه‌هایی با بامهای کوتاه و رنگ‌های تند، به چشم می‌خورد. گل سیاهی که همیشه سطح جاده را می‌پوشانید اینک خشک شده بود و غبار

سیاهی که از آن برمی‌خاست به مه‌ای می‌مانست که قبل از توفان آسمان را فرامی‌گیرد. میخانه‌های دو طرف جاده حلقوم‌شان از جمعیت لبریز بود و میزهای اضافی‌شان را تا سرحد سنگفرش جاده که در دو طرف آن بساط دستفروشها پیا شده بود، پیش آورده بودند. اینجا بازاری شده بود که در آن، روسری و آئینه برای دختران و چاقو و کلاه برای پسران عرضه می‌شد و همچنین آب نبات و شیرینی و بیسکویت هم برای بچه‌ها به فروش می‌رسید. در مقابل در ورودی کلیسا تیراندازی با کمان و روپروی کار ناهها دوک بازی به راه بود. در سر پیچ جاده ژوازل، در محوطه‌ای محصور در پرچین چوبین نمایش پر جنجالی برپا بود: دو خروس بزرگ با تاجهای قرمز به جان هم افتاده و در حال دریدن گلوی یکدیگر بودند. کمی آنطرفتر، در مغازه مٹرا بیلپارد، بازی می‌کردند و به عنوان جایزه به برنده شلوار و پیشبند می‌دادند. و جمعیت در سکوت پیمانانه‌های آبجو را یکی بعد از دیگری، خالی می‌کرد. تابه‌های سیب زمینی سرخ کرده و ماهی غلطان در روغن داغ که برای فروش عرضه می‌شد، برگرمای هوا می‌افزود و معده‌ها همه از آبجو و سیب زمینی سرخ شده سنگین شده بود.

شاوال آئینه‌ای به نوزده سو و روسری به قیمت سه فرانک برای کاترین خرید. در خلال گردش‌هایشان بارها بابا موكسا و سگ‌جان پیر را دیدند که برای جشن به شهر آمده بودند و با حالتی متین و فکور و با قدمهای سنگین پهلو به پهلو می‌رفتند. نگاهشان از آندو بر ژانلن لغزید که به بر و لیدی را به دزدیدن بطریهای عرق فروشنده دوره‌گردی که بساط خود را کنار زمین بایری پهن کرده بود، تحریک می‌کرد. کاترین می‌خواست به برادر کوچکش سیلی محکمی بزند که دیگر دیر شده بود زیرا لیدی بطری بدست آورده بود و به سرعت می‌دوید، این تخم جن‌ها عاقبت کارشان به زندان و اعمال شاقه می‌کشید.

وقتی به میخانهٔ تت کوپ رسیدند یک دفعه شاوال فکر کرد که دل داده‌اش را به تماشای مسابقه خواندن سهره که از هفته پیش آگهی آن را روی در میخانه، چسبانده بودند، ببرد. پانزده میخ ساز از مارشی‌ین هر کدام با ده، دوازده قفس در مسابقه شرکت کرده بودند و قفسهای کوچک تاریک شده که سهره‌های نابینا در آن بی‌حرکت و ساکت بودند، هم اکنون به دیوار آلاچیقی در حیاط آویخته شده بود. در این مسابقه سهره‌ای برنده می‌شد که نغمهٔ مشخصی را در طی یکساعت به دفعات بیشتری تکرار کند. هر کارگر میخ ساز با لوحی در دست پشت قفسها ایستاده بود و علامت می‌گذاشت و مراتب

شرکت کنندگان دیگر بود. در حالیکه خود نیز بوسیله دیگران کنترل می شد. سهره‌هایی که صدای نرم‌تری داشتند، اول شروع به خواندن کردند حال آنکه آنهایی که صدای تیزتری داشتند، در آغاز کمروئی به خرج می دادند و جز به ندرت نمی خواندند، اما بتدریج از آواز سهره‌های دیگر به هیجان آمدند و روی چشم و همچشمی برتندی ضرب و آواز خود افزودند، و رفته رفته این کار چنان شدت گرفت که بعضی از آنها می افتادند و جان می دادند. میخ سازان با شور و هیجان فزاینده و با آن لهجه والونی خود آنها را تهییج به خواندن می کردند. در حالیکه خیل تماشاگران، خاموش و مشتاق، به این موسیقی شیطانی و گیج کننده یکصد و هشتاد سهره، که آواز یکنواختی را با زیر و بم‌های مختلف می خواندند، گوش می دادند. سرانجام سهره‌ای از نوع «پاتی زکونی» جایزه اول را که یک قهوه جوش گرانبه بود، برد.

وقتی فیلومن و زاشاری وارد شدند، کاترین و شاوال هنوز آنجا بودند. دست هم را فشردند و باهم ماندند. اما زاشاری ناگهان چهره‌اش از خشم تیره شد. زیرا میخ سازی که از راه کنجکاوی با رفقاییش به تماشا آمده بود، با گستاخی دست بران کاترین نهاده بود. کاترین که قرمز شده بود می خواست او را آرام کند، زیرا از تصور اینکه این میخسازان بر سر شاوال بریزند و خون به راه بیندازند، بر خود می لرزید، چون اگر شاوال می فهمید، بی شک نزاع سختی برپا می کرد. او از مدتی پیش متوجه دست رد شده بود اما از راه احتیاط چیزی نمی گفت. اما معشوق خونسرد بود و به پوزخندی اکتفا می کرد. هر چهار نفر بیرون رفتند و به نظر می رسید که ماجرا پایان یافته است اما به محضی که وارد میخانه «بی کت» شدند، سروکله میخساز دوباره پیدا شد و نگاه بی آرم خود را با لجاجت در چشمان آنها فرو کرد و مخصوصاً به شیوه تحریک آمیزی به کاترین خیره شده بود. زاشاری که غیرت خانوادگی‌اش به جوش آمده بود، به طرف او پرید و گفت: «کشاف، بی ناموس، مگر خودت خواهر و مادر نداری؟ این خواهر من است، حالا بهت نشان میدهم.»

چند نفر به آن طرف دویدند تا دومرد را از یکدیگر جدا کنند و دعوا را خاتمه دهند. ولی شاوال خونسردانه گفت: «ولش کن بابا! این وظیفه من است، من هم عین خیالم نیستم، چرا بی خودی خونت را کثیف می کنی.»

ماهو و دوستانش وارد میخانه شدند و کاترین و فیلومن را که از ترس به گره افتاده بودند، آرام کردند، اکنون همه آنها در میان جمعیت می خندیدند. میخ ساز غییب زده بود. شاوال که در میخانه «بی کت» طبقه دوم زندگی می کرد، برای زدودن

نگاه ملامت‌بار و طعنه‌آمیز دیگران همه را به يك دور آيجو مهمان كرد. اتی‌ین آيجویش را به سلامتی کترین خورد. و پدر و پسر و معشوقه‌اش و دختر و معشوقش با آرزوی سلامتی جمع جام زدند. سپس پی‌یرون با اصرار خواست که يك دؤر دیگر به سلامتی همگی مهمان او باشند و همه پذیرفتند. اما زاشاری به محض دیدن موکه دوباره به - خشم آمد و می‌گفت باید به حساب میخ ساز برسد. موکه را سرمیز خود خواند و از او خواست تا باهم بروند و تلافی کنند.

«شاوال مواظب کترین و فیلومن باش، من زود برمی‌گردم.»

این بار ماهو بود که دیگران را به آيجو مهمان کرد و معتقد بود که اگر برادری بخواهد انتقام خواهرش را بگیرد، کار خوبی کرده است و آزادش گذاشت. اما فیلومن که آرام شده بود، به دیدن موکه سر تکان می‌داد زیرا مطمئن بود آنها به ولکان می‌روند.

شبهای عید را با رقصیدن در کافه بن ژوایوا به پایان می‌بردند. بیوه دزیرا بود که این رقص را برپا می‌کرد و او مادری پنجاه‌ساله و همچون بشکه‌ای چاق بود و با وجود سن زیادش برای خود شش معشوق داشت و خود می‌گفت که هریک از شبهای هفته را با یکی و صبحهای یکشنبه را با هر شش نفر می‌گذراند. پیرزن همه معدنچیان را پسران کوچک من، خطاب می‌کرد و وقتی به تمام آيجوهای که در سراسر سی سال گذشته در گلوی آنها ریخته بود، می‌اندیشید، ذوق زده می‌شد و با مباحثات بسیار دعا می‌کرد که هیچ يك از دختران واگن کش تا وقتی که پاهای خود را ضمن رقص در کافه او نرم نکند، بچه‌دار نشود. در کافه او دوسالن وجود داشت، یکی میخانه بود که میز بار و میز و صندلی برای مشتری‌ها در آن قرار داشت و به دالان قوسی شکل پهنی منتهی می‌شد که آنجا سالن رقص بود و کف آن را در وسط چوبی و در اطراف آجر فرش کرده بودند و برسقف آن گلهای کاغذی، صلیب‌وار از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر کشیده شده بود و در وسط بصورت تابی به هم پیوند می‌خورد و در سرتاسر سالن روی لوحهای آویخته بر دیوارها، نام قدیسان نوشته شده بود: سنت الوایا حامی کارگران آهنکار و سنت کریمین<sup>۴</sup> قدیس حامی کفاشان و سنت باربه<sup>۵</sup> قدیس حامی معدنچیان و دیگران. سقف سالن آنقدر کوتاه بود که سه نفر نوازنده در جایگاه کوچکشان مجبور بودند، سرشان را خم کنند تا به سقف نخورد. به هنگام شب چهار چراغ نفتی در چهار-

1- Bon-Joyeux

2- Desir

3- St. Eloi

4- St. Crepin

5- St. Barbe

گوشه سالن آویخته می‌شد و آنجا را روشن می‌کرد.

آن یکشنبه به مناسبت عید، رقص از ساعت پنج شروع شد، در حالیکه هنوز روشنائی روز از پنجره‌ها به درون می‌تابید. اما ساعت هفت دیگر سالن از جمعیت لبالب بود. بیرون بادی طوفانی می‌وزید و گرد و خاکی غلیظ و سیاه چشم مردم را کور می‌کرد و در روغن جوشان تابه‌ها، جز و جز راه می‌انداخت. ماهو و اتی‌ین و پی‌یرون که به بن ژواپو آمده بودند تا کمی استراحت کنند. شوال را دیدند که با کاترین می‌رقصید، در حالیکه فیلومن در گوشه‌ای تنها ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد، و خبری از زاشاری و لواک نبود. چون در اطراف صحنه رقص جایی برای نشستن نبود، کاترین بعد از هردور رقص برای خستگی در کردن سر میز پدرش می‌آمد. فیلومن را نیز دعوت به نشستن می‌کردند، اما او می‌گفت که ایستاده راحت‌تر است. هوا تاریک می‌شد. نوازندگان با شدت و هیجان دیوانه‌واری می‌نواختند و در سالن هیچ چیز جز اندام‌هایی که با کشش جنون آمیز تکان می‌خورد، دیده نمی‌شد. ناگهان چراغها روشن شد و چهره‌های برافروخته و موهای پریشان و از عرق به صورت چسبیده، و دامن‌هایی که در هوا چرخ می‌خورد و بسوی عرق زوجهای جوان را می‌روفت، نمایان شد. ماهو با لبخندی توجه اتی‌ین را به سوی لاموکت جلب کرد. او آنجا همچون ستونی از گوشت و چربی در کنار مرد بلند قامت و لاغر اندامی با هیجان تمام می‌رقصید و به نظر می‌رسید که اندوهش را با یافتن مرد جدیدی از یاد برده است.

ساعت هشت بود که زن ماهو در حالیکه استل را به بغل گرفته بود، با آلزیر و لنور وهانزی، وارد شد. جستجویی برای یافتن شوهرش نکرده بود زیرا می‌دانست که اینجاست و شام را هم گذاشته بود برای بعد. هیچ کس فعلا گرسنه نبود زیرا معده‌ها از قهوه و آبجو فراوان پر بود. زنهای دیگری نیز آمدند. وقتی زن لواک به همراهی بوت‌لو که کودکانش فیلومن، دزیره و اشیل را بغل گرفته بود، وارد شدند، پیچ پیچ آرامی در اطراف آغاز شد. دو همسایه گوئی با هم اختلافی نداشتند. در طول جاده در راه باهم گفتگو کرده بودند، سرانجام زن ماهو به ازدواج زاشاری و فیلومن رضایت داده بود. البته، از اینکه دستمزد پسر بزرگش را از دست می‌داد، غمگین بود اما از سوی دیگر مقهور این برهان بود که بیشتر نگره داشتن زاشاری در حالیکه دو بچه کوچک دارد، منصفانه نیست. سعی می‌کرد در گفتگو با دیگران اندوهش را نمایان نسازد. اما در درونش نگرانی چنگک می‌زد که حالا چگونه با از دست دادن قسمت بزرگی از هایدی‌اش شکم خانواده را سیر کند.

میزی را نزدیک آن که ماهو و اتی بن و پی یرون برسر آن نشسته بودند به زن لواک نشان داد و گفت: «بشین عزیزجان.»

زن لواک پرسید: «شوهرم پیش شما نیست، پس کجا رفته؟»  
دوستانش گفتند که بزودی باز خواهد گشت. زنها و بوتلو و بچه هاهم دور میز جا گرفتند و چنان به هم چسبیدند که دو میز به نظر یکی می آمد. سفارش آبجو دادند. فیلومن با دیدن مادر و بچه هایش، نزدیک آمد و تنگ کنار مسادرش نشست و چون شنید، می خواهند شوهرش دهند، چهره اش از شادی درخشید. سپس با تعجب سراغ زاشاری را از او گرفتند. با صدای نرم خود جواب داد که همین اطراف است و به زودی پیدایش خواهد شد.

ماهو با تعجب نگاهی به زنش انداخت و چون فهمید او موافقت کرده است، سیمایش جدی شد و درسکوت شروع به کشیدن پیپ کرد. او نیز مانند همسرش نگران بود و از ناسپاسی بچه هایی که بزرگ می شدند و یک به یک ازدواج می کردند و می رفتند و پدر و مادرشان را در فلاکت باقی می گذاشتند، رنج می برد.

مردم همچنان می رقصیدند. دیوارها از جنب و جوش جمعیت تکان می خورد و آلتی پیستونی شکل صدائی همچون سوت لکوموتیو وامانده ای، از خودخارج می کرد. و چون رقص به پایان رسید، از سراپای رقصندگان همچون اسبی تاخته، بخار بلند می شد.

زن لواک نجواکنان در گوش ماهو گفت: «یادت هست که می گفتمی اگه کاترین بی بند و بار بشه، خرخره اش را می جوی؟»

شاوال، کاترین را برسر میز خانواده اش آورد. آنجا هردو پشت سر ماهو ایستادند و آبجوییشان را جرعه جرعه تمام کردند.

زن ماهو با لحن تسلیم آمیزی گفت: «آره، یادمه جلوییشان را که نمی شود گرفت، ولی خیالم راحت است کاترین حالا، حالاها بچه دار نمی شود، ... اگر او بچه دار بشه و مجبور باشم شوهرش بدم، شکم این بچه ها را چطور سیرکنم؟»

دسته ارکستر آهنگ جدیدی می نواخت. وقتی سروصدا بالا می گرفت، ماهو با صدای آرامی، فکری را که ناگهان به ذهنش خطور کرده بود، برای زنش گفت: چرا یک مستاجر بگیرند، مثلاً اتی بن که دنبال یک جا در خانواده می گشت. وقتی زاشاری از پیش آنها برود. جایش خالی خواهد شد و می توانند اتی بن را بیاورند، اینطوری مطمئناً اموراتشان خواهد گذشت و نگرانی نخواهند داشت. چهره درهم و عبوس زن

از شادی برق زد ، فکر خوبی بود ! حتماً باید ترتیبش را بدهد . نفسی عمیق کشید ، گوئی که يك بار دیگر از چنگال گرسنگی نجات یافته بود . شادی قلبش را نوازش داد و آنقدر آرام شد که با خوشروئی همه را به آجیو دعوت کرد .

در همین ضمن اتی‌ین مشغول تبلیغ ضرورت تشکیل صندوق تعاونی برای پی‌یرون بود . وقتی قول پی‌یرون را برای حمایت از صندوق گرفت ، آنقدر به هیجان آمد که ناشیانه هدف واقعی‌اش را از این کار برای او فاش کرد : « و تازه اگر روزی اعتصاب کنیم ، این صندوق خیلی بدردمان می‌خورد . وقتی پول داشته باشیم ، می‌توانیم جلوی کمپانی بایستیم و زیر بار حرف زور نرویم . خوب عالی نیست ؟ عقیده‌ تو چیه ؟ »

پی‌یرون رنگ باخت و سرش را پائین انداخت و با زبانی الکن گفت : « من باید فکر بکنم ، اگر آدم سر به‌راه باشد خود کمپانی بهترین صندوق تعاونی است . »

سپس ماهو ، اتی‌ین را پیش خود خواند و بی‌مقدمه چینی از او دعوت کرد که اگر هنوز هم بدنبال جایی در خانواده می‌گردد مستأجر او بشود . مرد جوان باخوشحالی پذیرفت ، زیرا از مدتها پیش به نظرش رسیده بود که برای بیشتر آمیختن با معدنچیان و تبلیغ عقایدش بهتر است ، درکوی کارگران مسکن داشته باشد . با رد و بدل کردن چند جمله قرار کار را گذاشتند .

زن ماهو گفت که فقط تا هنگام رفتن زاشاری باید صبر کند .

درست در همین لحظه زاشاری به اتفاق لواک و موکه بازگشتند . هر سه بوی تند والکان را با خود آورده بودند و بشدت مست اما راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند . دهانشان بوی عرق می‌داد و گند ترشیدگی آمیخته به عطر تند لگوریاها از لباسشان می‌آمد . با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و می‌خندیدند . زاشاری وقتی خبر ازدواجش با فلومن را شنید ، چنان بشدت به خنده افتاد که نزدیک بود خفه شود ؛ و فلومن با لحن عاقلانه‌ای گفت که ترجیح می‌دهد که او را همیشه خندان ببیند تا عبوس و بداخلاق . و چون دیگر صندلی خالی باقی نبود ، بوت‌لو کمی خودش را کنار کشید تا برای لواک که با دیدن همه اعضای خانواده بر سر شوق آمده بود ، جا باز کند . او يك دور دیگر برای همه سفارش آجیو داد و با صدای بلندی که بیشتر شبیه عربده بود ، گفت : « تف به این زندگی ، کی بشود که آدم حسابی کیف بکند . »

تا ساعت ده آنجا ماندند . زنها همچنان بدنبال شوهرانشان می‌آمدند تا آنها را به خانه بازگردانند ، بچه‌ها گروه‌گروه قطار شده بودند و مادران بی‌هیچ خیال و آرزویی پستانهای آویخته و زرد رنگشان را که به جوال گندم می‌مانست ، پیرون می‌آوردند و

بچه‌ها را به آن مشغول می‌کردند. درحالی‌که کودکانی که بزرگتر بودند و تازه راه افتاده بودند، و تا خرخره آبجو خورده بودند، زیر میزها چهار دست و پا در هم می‌لولیدند و بی‌هیچ خجالتی شکم‌های برآمده خود را خالی می‌کردند. گویی دریایی از آبجو بود که بالا می‌آمد، یا بشکه‌های بیوه «دزیر» در زیرمیزها خالی شده بود. شکم‌های آبجو خورندگان همچون خیکی باد کرده بود و آبجو از بینی و چشمها و دیگر سوراخ‌های بدنشان جاری بود. درمیان این انبوه، همه چنان به فراوانی نوشیده و باد کرده بودند که هیچ بهلویی از فشار آرنج بغلی در امان نمانده بود، اما همه از این نزدیکی شادمان بودند.

دماغها گوش تا گوش به لبخندی پیوسته باز شده بود. هوا مثل کوره‌ای گرم بود و همه از گرما داشتند می‌پختند. پس برای راحت کردن خودشان لباسشان را درآوردند و بدن برهنه‌شان در دود غلیظ شناور در هوا طلایی بنظر می‌رسید. تنها عیب کار جابجا شدن بود. گیگاه دختری به ته سالن کنار تلنبه می‌رفت و دامن خود را بالا می‌زد و کار خود را انجام می‌داد و بازمی‌گشت. در زیر گلهای کاغذی رقصندگان چنان عرق می‌ریختند که یکدیگر را نمی‌دیدند. مردان از این فرصت استفاده می‌کردند و دخترکان واگن‌کش را به زمین می‌انداختند و چون دختری به زمین می‌افتاد و مردی بر روی او، ارکستر با ناله جنون‌آمیز خود صدای این افتادن را خفه می‌کرد و پاها، آنها را نگد می‌کردند چنانکه گویی تمام صحنه رقص روی آنها فرود آمده و آنها را مدفون کرده است.

کسی برای پی‌یرون خبر آورد که دخترش لیدی در پیاده روی مقابل خوابیده است. دخترک سهمش را از بطری مشروب دزدیده شده خورده بود و اکنون سیاه مست شده بود. پی‌یرون مجبور شد او را بدوش بگیرد و به خانه برود. درحالی‌که ژانلن و به‌یر که از او سرحال‌تر بودند و فکر می‌کردند که لیدی کلک سوار کرده و خودش را بخواب زده، بافاصله زیاد او را تعقیب می‌کردند. این ماجرا گویی دستور ترك همگانی بود. تمام خانواده‌ها يك به يك شروع به ترك میخانه بن‌ژوایو کردند. خانواده ماهو و لواک نیز تصمیم گرفتند به دهکده باز گردند. در همین اثنا باباموك و سگ‌جان پیر نیز با چشمانی خواب‌آلود و قدم‌های سنگین خواب زده آرام آرام از مونسو خارج می‌شدند و در سکوت نفوذ ناپذیر خاطراتشان غرقه بودند. پس باهم روانه شدند و آخرین نگاه‌ها را به هیاهوی رو به خاموشی جشن و تابه‌های ماهی و سیب زمینی سرخ کرده‌ای که سرد می‌شد و میخانه‌هایی که آخرین پیمان‌هاشان بروی سنگفرش پیاده‌روها می‌ریخت،



می انداختند . هنوز خطر طوفان وجود داشت . از کنار آخرین خانه‌های روشن مونسو می گذشتند و صدای خنده‌هاشان در تاریکی قیراندود دشت محو می شد . نسیم نفس‌های سوزان ، از میان گندم‌های رسیده بیرون می آمد . آن شب شکم‌های بسیاری باردار شد . گروه‌های پراکنده به کوی کارگران رسیدند . چراغ خانه‌های کوی کارگران يك به يك بطور پراکنده روشن می شد . خانواده ماهو و لواله هیچیک برای شام اشتها نداشتند . تنها بچه‌های خواب آلوده غذایی را که از ظهر مانده بود تمام کردند و یکسره به بسترها خزیدند .

اتی‌ین شاول را برای نوشیدن آخرین پیمانۀ آجیو به میخانۀ رانسور آورده بود . شاول بعد از اینکه به حرف‌های اتی‌ین در مورد صندوق تعاونی گوش داد گفت : « باشد ، موافقم . تو رفیق خوبی هستی ، می توانی روی من حساب کنی . »

اتی‌ین که داشت مست می شد و چشمانش می درخشید ، با صدای بلندی گفت : « آره ، تو هم رفیق خوبی هستی ، ببین من برای عدالت از همه چیز می گذرم ، از مشروب و از دخترها ، دلم به يك چیز خوش است ؛ آن هم اینست که بالاخره اعیانها را جارو کنیم . »

اتی‌ین در اواسط ماه اوت وقتی زاشاری توانست بعنوان مرد متأهل از کمپانی خانه خالی بگیرد و با فیلمن و دوپچه‌اش به آنجا نقل مکان کند ، به خانه ماهو آمد . در آغاز از برخورد دائمی باکترین احساس ناراحتی می کرد؛ اما به تدریج بین آنها نزدیکی دائمی برقرار شد .

اتی‌ین جای برادر بزرگتر را در همه جا گرفته بود . و در کنار ژانلن و روبروی تختواب پهن خواهر بزرگتر می‌خوابید . به هنگام خوابیدن یا برخاستن مجبور بود که در حضور او لخت شود یا لباس بپوشد و یا خود شاهد این حال او بود . اغلب وقتی آخرین تکه لباس را درمی‌آورد ، سفیدی رنگ پریده اندامش ، سفیدی شفاف و برف گون دخترکان موبور کم خون ، نمایان می‌شد . از سفیدی اندام او که بجز دستها و صورت تپاه شده‌اش ، چنان بود که گوئی درشیر فرورفته است و خط آفتاب خوردگی که به وضوح ، همچون گردنبندی از کهربا برگردنش نمایان بود ، پیوسته دچار هیجان می‌شد .

اتی‌ین وانمود می‌کرد که روی برمیگرداند ، اما به تدریج آگاهی‌های نسبت به او بیشتر و بیشتر می‌شد . نخست پاهایش را باچشمان فرو افتاده می‌نگریست و چون به زیرملافه می‌خزید . نگاه کوتاهی به زانوهایش می‌افکند و بعد هنگامیکه برای شستشوی صبحگاهی بر روی تشک خم می‌شد . بنابراین همیشه قبل از آنکه اتی‌ین کفشهایش را در آورده باشد ، دختر از پیش چشمش ناپدید می‌شد و پشت خود را به او میکرد و تنها خرمن گیسوان بلوطی‌اش برملافه سپید سنگینی می‌کرد .

البته کاترین هرگز هیچ دلیلی برای آشفتن نیافته بود ، هرچند وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر اتی‌ین را برمی‌انگیخت تا به انتظار لحظه‌ای بماند که دخترک به رختخواب می‌رفت .

با اینهمه از هرگونه دستیازی پرهیز میکرد. نه تنها به این دلیل که پدر و مادر دخترک در اطاق پهلویی ، نزدیک به آنها خفته بودند ، بلکه بخاطر آنکه از کاترین احساسی آمیخته از قهروکین در دل داشت ، و این مانع از این شد که در عین بی‌بندباری که زندگیشان را بهم پیوند داده بود ، به هنگام شستشو و غذا خوردن و حین کار و این که هیچ نکته‌ای حتی احتیاجات محرمانه‌شان از هم پنهان نمی‌ماند ، او را به نگاه خواهان مرد به زن بنگرد . تمام عفت خانواده در استحمام روزانه خلاصه می‌شد . کاترین حالا دیگر در طبقه بالا خودش را می‌شست ، درحالی‌که مردها یکی بعد از دیگری در طبقه پائین استحمام می‌کردند .

در پایان ماه اول اتی‌ین و کاترین هیچکدام کنجکاوای روزهای اول را نداشتند . چنانکه بی خیال قبل از خاموش کردن شمع بالباس خواب در اتاق حرکت میکردند . کاترین مثل سابق در عوض کردن لباس عجله نمی‌کرد و به عادت قدیمی‌اش بازگشته بود . روی لبه تخت خواب می‌نشست ، لحظاتی گیسوانش را گره میزد و بعد با دستهایی بالا آمده تا سرشانه‌ها موهایش را پشت سر جمع میکرد ، و باین کار پیرانش تا روی رانش بالا می‌رفت .

اتی‌ین بی‌آنکه شلوار پیداشته باشد گاهی به او کمک میکرد و سنجاق سرهایی را که گم کرده بود برایش پیدا می‌کرد .

شرم از برهنگی در اثر عادت از میان رفته بود . آنها این وضع را کاملاً طبیعی می‌دانستند زیرا کار نادرستی نکرده بودند . تقصیر از آنها هم نبود که فقط يك اتاق برای چندین نفر وجود داشت .

با این همه ، گاهی که هیچ چیز در ذهنشان دورتر از اندیشه‌های گناه آلود نبود ، دچار پریشانی می‌شدند . بعد از چند شب که اندام کاترین در نظر اتی‌ین جلوه‌ای نداشت ؛ ناگهان آنرا بسیار سفید یافت ، و از ترس آنکه به خیال تصرف او ، تسلیم نشود ، روی برمی‌گرداند . دختر گاهی چنان دچار خجالتی عقیفانه می‌شد که به سرعت زیر لحاف می‌خزید ، گوئی دستان مرد هر لحظه مترصد دستیازی به او بود . بعد هنگامی که شمع خاموش می‌شد ، درمی‌یافتند که هیچ بك به خواب نمی‌روند و با وجود خستگی مفرط به یکدیگر می‌اندیشند . و همین باعث می‌شد که روز آینده اخمو و نگران باشند .

زیرا شبهایی را که با آرامش همچون دو رفیق می‌خوابیدند، ترجیح می‌دادند. اتی‌ین جز از ژانلن که مثل توپ گرد می‌خوابید، شکایت دیگری نداشت. آلزیر به آرامی نفس می‌کشید و لنورو هانری همانطوری که شب خوابانده شده بودند، دست در آغوش هم هنوز درخواب بودند. تنها صدائی که سکوت خانه سیاه را می‌شکست، صدای خرخر منظم و آهنگین ماهو و زنش بود که همچون دم آهنگران می‌غرید.

اتی‌ین رویهمرفته در اینجا راحت‌تر از میخانهٔ راسنور بود. رختخوابش بدن بود. وملافه‌ها ماهی‌یکبار عوض میشد.

سوپش هم خیلی بهتر بود. فقط غذای گوشتی بندرت پیدا می‌شد، ولی این در مورد همه صادق بود و اوهم باپرداخت چهل و پنج فرانک نمی‌توانست انتظار داشته باشد که هر وعده برایش خوراک خرگوش تهیه کنند. چهل و پنج فرانک برای خانواده ماهو کمک بزرگی بود و می‌توانستند تا آخر ماه گذران کنند، اما همیشه خورده نرضهایی باقی می‌گذاشتند. میزبانان نسبت به مستأجرشان حق شناس بودند. لباسهای را می‌شستند و وصله می‌کردند و دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوختند و لوازمش را مرتب می‌کردند، و خلاصه اتی‌ین مواظبت و توجه مهرآمیز زنی را در وورو بر خود حس می‌کرد.

در این هنگام بود که اتی‌ین دریافت اندیشه‌های نوئی در ذهنش بیدار می‌شوند. تا آن زمان در نارضایتی گنک رفیقانش جز عصبیانی غریزی احساس نمی‌کرد. پرسشهای گوناگونی از ذهنش می‌گذشت: چرا بعضی فقیر و بعضی ثروتمندند. چرا تهی‌دستان زیربای زورمندان منکوب می‌شوند بی‌آنکه امید داشته باشند که جای آنها را بگیرند. نخستین مرحله پیشرفت اتی‌ین این بود که به جهل خود پی‌برد و از آن به بعد از شرمی پنهانی، و غمی نهانی رنج می‌برد. او هیچ نمی‌دانست. و جرات نداشت که دربارهٔ موضوعهایی که به فکرش می‌رسید با دیگران گفتگو کند. دربارهٔ اینکه همه انسانها برابرند و عدالت مستلزم آنست که همه از همه چیز این جهان بطوریکسان بهره‌برند. بنابراین شوقی به مطالعه در او پدید آمد، لیکن مطالعه‌ای که مانند علاقهٔ جاهل شیفته دانش از هرگونه روشی عاری بود.

او اکنون با بلوشار، که از او مطلع‌تر و در نهضت آزادیخواهی بسیار ورزیده‌تر بود، مکاتبه‌ای منظم داشت. کتابهایی سفارش می‌داد و آنها را با اشتیاق می‌بلعید و باز اشتیاقش افزون می‌شد. بخصوص به یک کتاب پزشکی با عنوان بهداشت کارگر معدن

سخت علاقه نشان می داد .

در این کتاب ، پزشکی بلژیکی بیماریهایی را که موجب مرگ معدنچیان می شود شرح داده بود ، و علاوه بر آن به مطالعه رساله ای درباره اقتصاد سیاسی پرداخت که سخت خشک بود و مطالب فنی خاصی داشت که از فهم او بیرون بود؛ و همچنین جزوه های آنارشیستی که با مطالعه آنها دهانش باز می ماند و نیز بعضی از شماره های مجله های کهنه که آنها را نگاه می داشت تا در مباحثات آینده از آنها استفاده کند .

سوارین نیز به او کتاب امانت می داد و کتابی درباره جوامع تعاونی ، یکماه تمام ذهن او را با اندیشه مبادله جهانی پایاپای - که پول در آن نقشی نداشته باشد و تمام زندگی اجتماعی بر اساس کار پایه ریزی شده باشد - مشغول داشت .  
اتی بن احساس شرم از نادانی را از دست می داد و از غروری تازه سرشار می شد ، زیرا احساس می کرد که می تواند بیاندیشد .

در نخستین ماهها اتی بن تنها همچون نوایمانان دلی پرشور داشت : قلب او از نفرتی نجیبانه به ستمگران و امید پیروزی به آینده ستمدیدگان سرشار بود . اما هنوز نمی توانست از میان کتابهای متفرقه ای که خوانده بود نظام فکری مشخص برای خود بنا کند . خواسته های عملی راسنور ، با افکار خشن و ویرانگر سوارین در ذهنش بهم می آمیخت . تقریباً هر روز در میخانه راسنور با آنها به بحث های طولانی و آتشین بر علیه کمپانی می نشست و هنگامی که از آنجا خارج می شد ، گویی در رؤیا راه می رفت . دگرگونی بنیادی نظام حاکم بر جهان را بدون شکستن پنجره ای و یاریخته شدن قطره خونی بر زمین ، به پیش چشم مجسم می کرد . البته شیوه پیروزی و جامه عمل پوشانیدن به این اهداف کاملاً در پرده ابهام بود ، ولی او ترجیح می داد که باور کند اصلاحات بخودی خود به بهترین نحو انجام خواهند شد ، زیرا به محض این که سعی می کرد برنامه ای عمرانی تنظیم کند ، در پیچیدگیهای آن گم می شد . حتی گاهی خلاف منطق عقلانی اش عمل می کرد و میانه روی از خود نشان می داد . و تکرار می کرد که سیاست باید از مسائل اجتماعی جدا گردد ، و این عبارتی بود که جایی خوانده بود و تکرار آن را در میان معدن چیان خونسرد مفید می دانست .

اکنون اعضای خانواده ماهو قبل از آنکه برای خواب بالا روند ، نیم ساعت تامل می کردند .

واتی بن همان صحبت های همیشگی اش را می کرد . از زمانی که سرشش ظرافت می گرفت و پالوده می شد ، از بی بندوباریهای اخلاقی زندگی معدنچیان رنجی عمیق احساس

می کرد. مگر کارگران حیوان بودند که اینطور در صحرا بهم می چسبیدند ، و اینگونه بی خیال در مقابل هم لباس هاشان را عوض می کردند . و این حال چقدر برای سلامتی زیان بخش بود، و چطور دختران و پسران با هم در این میان تباه می شوند.

ماهو جواب داد : «خوب معلوم است ؛ اگر پول بیشتری داشتیم ، زندگیمان راحتتر می گذشت. از همه گذشته، این واقعاً خوب نیست که زندگی ما اینطور درهم و برهم است و آخرش هم اینست که مردها کار دست دخترها می دهند.»

و آن وقت بحث شروع می شد و هر کس چیزی می گفت. در حالیکه دود چراغ نفتی همراه بابوی قند و مانده پیاز سرخ کرده راه را بر تنفس می بست . مثل حیوانها به کاری تن می دادند که در گذشته، مجازات محکومان به اعمال شاقه بود، و این مرگی تدریجی به حساب می آمد . اما باهمه این جان کندها ، بازهم گوشتی بر سر سفره شان نبود . البته غذایی برای خوردن پیدا می کردند ؛ ولی درست به مقداری که گرسنگی بکشند اما نمیرند؛ و تازه همیشه زیر بار قرض کمرشان خم بود و از دست طلبکاران می گریختند ؛ گوئی که همین نان خالی را هم دزدیده بودند . یکشنبه ها از خستگی می خوابیدند . تنها لذت آنها این بود که مست کنند و بچه پس بیاندازند . چه لذتهائی ! آ بجو آدم را چاق می کرد و بچه ها هم وقتی که بزرگ می شدند ، بی اعتنا به پدر و مادرشان ، می رفتند . نه، این زندگی به زحمتش نمی ارزید .

آنوقت زن ماهو خود در اتاقی گفتگومی کرد : « می دانید ، بدتر از همه اینستکه آدم اوایل فکر می کند وضع اینطور نمی ماند و تغییر می کند ، چون جوان است و امید دارد ، خیال می کند نوبت خوشبختی هم می رسد . اما هر روز به بدبختی ها اضافه می شود تا روزی که آدم تا خرخره توی آن فرومی رود ، گیر می کند و له می شود ... باور کنید من بدکسی را نمی خواهم ولی گاهی وقتها طاقتم از این همه ظلم تمام می شود.»

سکوتی برقرار شد . همه در تاریکی مبهم اطاق نفسی تازه می کردند . فقط بابا سگ جان اگر آنجا بود ، چشمانش از تعجب گشاد می ماند . زیرا در دوران جوانی او کسی به این چیزها فکر نمی کرد . در زغال دنیا می آمد ، با کلنگ بر آن می کوبید و جز این هم انتظاری نداشت . حال آنکه امروز بادی در وزش بود که معدنچیان را بلند پرواز می کرد .

غرغرکنان می گفت : « نباید ناشکر بود ، باید قدر یک آ بجوی خوب را دانست .

اربابها بیشترشان عوضی اند اما آنها را که نمی توان از بین برد ، همیشه سر جاشان هستند ، مگر نه ؟ پس برای چه سر خود را درد می آورید ! ؟ » اتی این از شنیدن این

حرفها برمی‌آشفت . چطور ؟ دیگر کارگران حق فکر کردن را هم ندارند ؟ اتفاقاً این روزها ، کارگران فکر می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل اوضاع بزودی تغییر خواهد کرد . در زمان این پیرمرد از کارگران مثل حیوان کار می‌کشیدند و با آنها درست مثل ماشین استخراج زغال رفتار می‌کردند و چون چشم و گوش کارگران بر حوادث جهان بسته بود ، اربابها آنها را به آسانی می‌فروختند یا می‌خریدند و شیرۀ جانشان را می‌کشیدند و این همه اتفاق می‌افتاد بی‌آنکه کارگران از آن آگاه باشند ، اما امروز کارگران در اعماق زمین بیدار می‌شوند و همچون بذری که در دل خاک نشسته باشد ، بارور می‌شوند و همه ، روزی خواهند دید که چه چیز از وسط صحرا سر بیرون می‌آورد . آری آدم سبز می‌شود ، لشکری از انسانها که عدالت را دوباره برقرار خواهند کرد . مگر از انقلاب به بعد همه باهم برابر نشده‌اند ؟ مگر کارگران و اربابها هر دو رأی نمی‌دهند ؟ پس چرا یکی برده دیگری بماند ؟ کمپانی‌های بزرگ همه چیز را در هم ریخته‌اند ، استفاده از ماشینهای بزرگ در کارخانه‌ها نیروی کارگران را بیشتر و ارزان‌تر از گذشته به تاراج می‌برند . حالا حتی تضمین‌های گذشته که کارگران با تشکیل صنف در مقابل بالا دستها فراهم می‌نمودند ، نیز از بین رفته است . و به همین دلیل و دلایل دیگر است که عاقبت از برکت آموزش همه چیز منفجر خواهد شد . کافیسست به همین کوی کارگران نگاه کنید :

زمان جوانی همین پدر بزرگ خودمان حتی معدنچیان نمی‌توانستند اسمشان را بنویسند . نسل جوانتر یعنی پسرها همانقدر پیشرفت کرده بودند که قادر به نوشتن اسمشان باشند .

ولی زندگی در تغییر دائم است ، حالا خانواده‌های همان پدر بزرگها خواندن و نوشتن را مثل آقا معلمها می‌دانند ، پدر مردان سبز می‌شد و کم‌کم بالا می‌آمد . کشت خشونت‌آمیزی از مردان بود ، که به آفتاب می‌رسید . وقتی انسان دیگر به جای خود ، تا سرحد مرگ بی‌حرکت نشده باشد و بتواند جاه طلبانه جای همسایه پولدارش را بگیرد ، پس چرا از مشتهای خود یاری نجوید و در میان حریفان زورمند نباشد ؟ شنیدن این حرفها ما هو را عمیقاً دگرگون می‌کرد . با این حال هنوز بدبینی‌اش را از دست نداده بود ، می‌گفت : « اما به محض اینکه کمترین حرکت مخالفی بکنی ، به قیمت از دست دادن سرت تمام خواهد شد . پدر حق دارد ، کارگرا همیشه محکوم به بدبختی و گرسنگی هستند . وتازه با این همه جان‌کندن نمی‌توانند دلشان را به گاهی ، يك لقمه گوشت خوش کنند . »

زن ماهو گویی یکباره از خواب بیدار شده بود، گفت: «ولی کاشکی حرفهای کشیشها درست بود و بیچارگان این دنیا، در آن دنیا به همه چیز می‌رسیدند.»

این کلمات با موج خنده همگانی روبرو شد، حتی بچه‌ها چنان به شدت می‌خندیدند که شانهایشان تکان می‌خورد. طوفان زندگی سخت و بی‌ترحم تمام ایمان و اعتقادات مذهبی آنها را از مدنهای پیش درو کرده بود. البته هنوز ترسی پنهانی از ارواح معدن در دل داشتند اما به آسمان بیرون می‌خندیدند.

ماهو با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «امان از دست کشیشها، اگر آنها به آنچه می‌گفتند معتقد بودند، خیلی کمتر می‌خوردند و بیشتر کار می‌کردند تا جای خوبی در بهشت برای خود دست و پا کنند... نه بابا آدم وقتی مرد، برای همیشه مرده است.»

زن ماهو با تأثر آهی عمیق کشید. «اوه خدای بزرگ، خدای من.» سپس دستهایش را روی زانوانش گذاشت و با صدایی که از نگرانی و رنج می‌لرزید گفت: «بنابراین همین است که هست، پس هرگز آب خوشی از گلیومان پائین نمی‌رود.»

همه به هم نگاه می‌کردند. باباسگ جان پیر در دستمال بزرگش تف می‌کرد و ماهو پیپ خاموش خود را بربل، از یاد برده بود. آلزیر میان لنور و هانری که خوابشان برده بود، گوش می‌داد.

اما به خصوص کاترین چانه‌اش را در دست می‌نهاد و در حینی که اتی‌ین باهیجان بسیار از آرمانها و عقایدش دفاع می‌کرد و از آینده روشن رؤیاهای اجتماعیش سخن می‌گفت، چشمان درشت و روشن خود را از او بر نمی‌گرفت. در پیرامون آنها کوی کارگران در خواب بود. تنها گاه به گاه صدای گریه کودکی یا عریده مستانه کارگری که دیر به خانه رسیده بود، به گوش می‌رسید. ساعت کوکوخوان به آهستگی تیک تاک می‌کرد. با وجود گرمای خفکان‌آور اتاق هوای مرطوب و سردی از آجرهای شن‌پوش بالا می‌زد.

اتی‌ین گفت: «راستی به آسمان چکار داریم، آیا زمین زیر پایمان سخت‌تر نیست؟ آیا نمی‌توانیم خوشبختی‌مان را در همین دنیا فراهم کنیم؟»

آنوقت با لحنی آتشین، بتفصیل سخن می‌گفت. ناگهان ابرها به کناری می‌رفت و آفتاب، تاریکی، فقر و جهالت را از زندگیشان بیرون می‌راند. گرسنگی و زندگی زجرآلود، سرنوشت تباه شده خیل انسانهاییکه همچون حیوانات، گوشت و پوستشان را می‌دریدند، تمام این سیاه بختی‌ها گویی دریک چشم بهم‌زدن از بین می‌رفت



و فرشتهٔ عدالت در نور خیره‌کنندهٔ آسمانی فرود می‌آمد. حالا دیگر، تأمین سعادت مردم با عدالت بود که حکومت برابری و برادری را برقرار کند. اجتماعی نو، چنانکه در رویاها، یکروزه پدید خواهد آمد و شهری عظیم و باشکوهی سراپگونه، که در آن هریک از شهروندان از دسترنج خود زندگی می‌کردند و از لذت مشترک بهره می‌بردند. جهان کهنهٔ گندیده به غباری مبدل می‌شد و بشریتی جوان پدید می‌آمد که از جنایات گذشته پالوده می‌شد و قدم واحدی از کارگران تشکیل می‌داد که جز یک شعار نداشت: «هرکس به قدر لیاقتش و به نسبت کارهای انجام داده‌اش»، و این رویا پیوسته وسعت می‌گرفت و زیباتر می‌شد و هر قدر در قلمرو محالات بیشتر اوج می‌گرفت، جذابتر می‌گشت.

ابتدا زن ماهو از شنیدن این سخنان دچار چنان وحشت گنگی شد که حاضر نبود گوش دهد. نه، اینها قشنگتر از آن بود که واقع گردد. نمی‌بایست خود را فریب داد زیرا، زندگی غیر قابل تحمل‌تر می‌شود و آنگاه انسان همه چیز را تباہ می‌کند تا مگر خوشبختی را به دست آورد.

وقتی چشمان ماهو را می‌دید که پریشان و مقهور می‌درخشد، مضطرب می‌شد و سخنان اتی‌بن را قطع می‌نمود و با فریاد می‌گفت: «مرد، به این حرفها گوش نده! واقعاً نمی‌فهمی که این حرفها همش قصه است؟... تو خیال کردی پولدارها حاضر می‌شوند مثل ما تن به کار بدهند؟»

اما به تدریج اندیشهٔ او نیز در دام این جادو می‌افتاد و تخیلاتش او را به دنیای افسانه‌ای امید می‌برد و خندان می‌کرد. به راستی ساعتی از واقعیت تلخ دور بودن چه شیرین بود.

وقتی انسان همچون حیوان بارکش با سری آویخته زندگی می‌کند، گاهی اوقات لازم است که در درون خود ذخیره‌ای دروغین از شادیهای وام‌نگرفته پنهان کند تا یک لحظه هم که شده از آنها لذت برد و آنچه که در حقیقت زن را دچار هیجان می‌کرد و به سمت افکار مرد جوان سوق می‌داد، رویای عدالت بود.

با جسارت می‌گفت: «حق با شماست، اگر واقعاً زندگی بهتری در انتظارمان باشد، من حاضریم به خاطر آن جان بدهم. بالاخره ماهم حق داریم روزی نفس راحتی بکشیم.»

آنگاه ماهو نیز جرأت می‌یافت و با کلمات آتشین افکارش را بازگو می‌کرد: «گور پدر دنیا، منکه پولی ندارم، اما حاضریم صد سو بدهم تا قبل از مردن،

همه این چیزها را ببینم ... همه چیز را زیر و رو می‌کنیم ، هان ؟ ... کی ؟ به این زودیاها ؟ ... چه کار باید کرد ؟»

اتی‌ین دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد . دنیای کهن و گنبدیده به سرعت در حال ازهم پاشیدن بود . و با اطمینان کامل اظهار می‌کرد که بیش از چند ماه به پایان کار نمانده است ، اما بطور روشن و دقیق راههای رسیدن به این تغییرات را به میان نمی‌کشید . حاصل مطالعاتش را با سخنان خود مخلوط می‌کرد و از آن نمی‌ترسید که جلوی این مردمان بی‌اطلاع ، وارد بحثهایی شود که خود در آن وامی‌ماند . همه نظامهای فکری در حرفهای او بهم می‌آمیخت : اطمینان به پیروزی سهل‌الحصول و آشتی همگانی که به سوء تفاهم طبقات پایان می‌بخشید و تضاد آنها را ملایم می‌ساخت و البته ستیزه جویانی که در میان اربابها و اعیان پیدا می‌شدند و چه بسا که می‌بایست سر جای خود نشانده شوند .

به نظر می‌رسید که اعضای خانواده ماهو هر آنچه را که می‌شنوند ، می‌فهمند و با ایمان کورکورانه نوایمانان ، همچون مسیحیان نخستین که در انتظار استقرار نظام اجتماعی کاملی برمنجلا ب جهان کهن بودند ، می‌پذیرفتند . آلزیر کوچک بطور پراکنده معنای جمله‌هایی را که می‌شنید می‌فهمید آنگاه چشم‌هایش را می‌بست و سعادت را به صورت خانه بزرگ و کوهی می‌دید که بچه‌ها آنجا هرچقدر دلشان می‌خواست می‌خوردند و بازی می‌کردند . کاترین همچنان چانه بر دو دست نهاده بود و بی‌حرکت به اتی‌ین نگاه می‌کرد و وقتی مرد جوان از گفتن باز می‌ماند ، رنگ از رخسارش می‌پرید و گویی از سرما می‌لرزید .

اما زن ماهو نگاهی به ساعت کوکوخوان می‌انداخت و می‌گفت : «وای ساعت

از نه هم گذشت ، فردا صبح چه طوری می‌خواهید از خواب بلند شوید ؟»

و همه با دلی نگران و بی‌امید از سر میز بلند می‌شدند . به نظرشان رسیده بود که خوشبخت شده‌اند ، اما حالا باز به کثافت زندگی واقعیشان ، برمی‌گشتند . پدر بزرگ سگ‌جان که عازم معدن می‌شد ، غرو لند کنان می‌گفت که با این اراجیف شکم کارگر سیر نمی‌شود و در این حال بقیه اعضای خانواده یکی یکی به طبقه بالا می‌رفتند و گرمای خفقان آور اتاق و رطوبتی که همچون نسیم ملایمی از کف شن پوش آن بالا می‌زد ، آنها را نیز به واقعیت زندگی‌شان نزدیک‌تر می‌کرد . اتی‌ین در اتاق بالا ، هنگامیکه سراسر کوی کارگران در خوابی سنگین فرو می‌رفت و کاترین شمع را خاموش می‌کرد و به رختخواب می‌خزید ، صدای غلت زدن‌های تب‌آلود او را قبل از خوابیدن می‌شنید .

اغلب شبها همسایه‌ها نیز مشتاقانه خود را به این بحثها می‌رساندند. لوالک از فکر تقسیم ثروتها به هیجان می‌آمد و بی‌یرون به محض شنیدن نخستین انتقادات نسبت به کمپانی، خواب را بهانه می‌کرد و می‌رفت. گاهی اوقات زاشاری نیز می‌آمد، اما سیاست ملولش می‌کرد و ترجیح می‌داد برود در میخانه آوانتاز آبیجویی بخورد. اما شوال آتشی‌تر از همه می‌نمود و خون می‌طلبید. تقریباً هر شب ماعتی را در خانه ماهو می‌گذراند و پشت کار و دقت مدامش از نهران مایه می‌گرفت، زیرا از آن می‌ترسید که معشوقه‌اش را از دستش بریابد. دختری که تا چند وقت پیش برایش خسته کننده شده بود اینک بخاطر آنکه مردی هر شب کنارش می‌خوابید و می‌توانست تصاحبش کند، ناگهان در نظرش عزیز شده بود.

بتدریج بر نفوذ اتی‌ین افزوده می‌شد. و افکارش کوی کارگران را رفته رفته، زیر و زبر می‌کرد. تبلیغی آرام و بی‌سروصدا بود، و نه تنها روز بروز بر آبروی او می‌افزود بلکه خود نیز مقبول ترمی‌شد.

زن ماهو علی‌رغم بدگمانی خاص کدبانوهای محتاط، با او رفتار احترام آمیزی داشت، زیرا جوانی می‌دید که حسابش را به‌هنگام می‌پردازد و می‌خواهه نیست و قمار نمی‌کند. سرش پیوسته در کتاب است، و به برکت محبت و تبلیغات او در میان همسایگان اتی‌ین به داشتن سواد و معلومات مشهور شده بود و در موردش کمی هم اغراق می‌شد و همسایگان با خواهش و تمنا از او می‌خواستند که نامه‌هایشان را بنویسد. او به آنها کمک می‌کرد. نامه‌هایشان را می‌نوشت. در مورد مشکلاتشان با آنها مشاوره می‌کرد. به این ترتیب در اوایل سپتامبر صندوق تعاونی‌بی که آنهمه در موردش تبلیغات به‌راه انداخته بود، تأسیس کرد.

در آغاز منظمه فعالیتش محدود بود و فقط کوی کارگران را دربر می‌گرفت، ولی با جدیت کار می‌کرد و امیدوار بود بعد از مدتی بتواند حمایت تمام معدنچیان اطراف را جلب کند، مخصوصاً اگر کمپانی که تا آن زمان دخالتی در کارش نکرده بود، مزاحمش نمی‌شد. او را به عنوان دبیری جمعیت انتخاب کرده بودند و حتی حقوق مختصری برای انجام کارهای دفتری که بعده او بود، می‌گرفت و به این ترتیب تقریباً پولسدار شده بود.

درست است که معدنچیان متأهل با پولی که می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی گذران کنند، اما پسری که زن و بچه نداشت، قادر بود کمی پس‌انداز کند.

تحولی آهسته در اتی‌ین پدید آمد. توجه به رفاه و خود آرائی که در زیرجل

پاره او خفته بود ، بیدار می شد .

کت مخملی مشکی رنگ و یک جفت چکمه مرغوب خرید و به یکباره پیشوایی تمام عیار شد . تمام ساکنان کوی کارگران دور او جمع می شدند و این خود خواهیهای او را ارضاء میکرد و چه لذت بخش بود . نخستین لذات محبوبیت او را سرمست می کرد ، رهبری و فرمان راندن بر گروهی برای جوانی مثل او که تا اندکی قبل کارگر ساده ای بیش نبود ، سخت پرجاذبه و غرور آفرین بود و رؤیایانش درباره انقلاب آتی که در آن برای خود رفته رفته ، نقشی مهم در نظر می گرفت ، وسعت می یافت و آنگاه از این تصور حالت سیمایش تغییر می کرد و موقر می شد ، به حرفهای خود گوش می داد ، در حالیکه جاه طلبی نوظهورش به نظریاتش التهاب می بخشید و او را به سوی انکار ستیزه جویانه رهبری می کرد ،

در این اثنا پائیز پیش می رفت و سرمای ماه اکتبر باغچه های کوی کارگران را از طراوت می انداخت .

دخترها و پسرها دیگر در پشت بوته های یاس بنفش روی بام انباری مشغول به هم نمی شدند .

در باغچه ها جز سبزیجات زمستانی چیز دیگری باقی نمانده بود . گلهای یخزده و تره فرنگیها و کاهوهای انباری .

باز رگبار برسفال قرمز بامها کوبیدن گرفت و باصدایی همچون سیل در شبکه های زیر ناودانها جاری شد .

درخانه ها اجاق خاموش نمی شد و زغال بر آن انباشته می شد و هوای اتاق در بسته را مسموم میکرد . و باز فصل بیچارگی و تباهی فرا می رسید .

شبى از نخستین شبهای یخزده ماه اکتبر ، اتی پن خسته از بحثهای آتشین که در طبقه پائین کرده بود ، نتوانست بخوابد . کاترین را دیده بود که شمع را خاموش کرده و زیر لحاف خزیده بود . گوئی او نیز از آتش آزر می که هنوز ، گاه قدمهایش را سریع می کرد و او را چنان ناشیانه به رختخواب می شتابانید که اندامش برهنه تر می شد ، ماتنهب بود . دختر در تاریکی همچون مرده ای بی حرکت می ماند ، اما اتی پن می شنید که او هم خوابش نمی برد و حس میکرد که به او فکر می کند . همچنانکه خود او نیز به او فکر می کرد . هرگز این چنین از دیدن اندامهای هم پریشان نشده بودند .

لحظاتی گذشت و هیچکدام حرکتی نکردند . فقط صدای نفسهایشان علیرغم کوشش آنها به نگه داشتن آن ، آزارشان می داد .

دوباره چیزی نمانده بود که برخیزد و او را تصاحب کند. چه احمقانه بود که با چنین اشتیاقی به سوی هم کشیده شوند و این میل سوزان خود را هرگز راضی نسازند. بچه‌ها خوابیده بودند.

کاترین بی‌درنگ راضی می‌شد. اطمینان داشت که درانتظار او ان اشتیاق خفه میشود. می‌دانست که بادندانهای بهم فشرده، بی‌صدا بازوان خود را به دور او حلقه خواهد کرد، ساعتی گذشت. اتی‌ین از جای خود تکان نخورد و به سوی کاترین نرفت و کاترین از ترس اینکه او را به خود بخواند روی نگرداند. هر قدر بیشتر در کنار یکدیگر زندگی میکردند، دیوار آرمها و نفرتها و خرافتهای دوستی، که خود از توضیح آنها عاجز بودند، در میانشان بلندتر می‌شد.

زن ماهو به شوهرش گفت: «راستی حالا که می‌روی مونسو دستمزدت را بگیری، نیم کیلو قهوه و یک کیلو شکر برامون بخر، یادت نمیره؟»  
 ماهو مشغول دوختن پارگی کنار کفشش بود. اینطوری پول تعمیر را پس‌انداز می‌کرد.

بدون آنکه نگاهی به زنش بیندازد عجلوانه گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

- راستی می‌خواستم بهت بگم سر راحت یک‌سری هم به دکان قصابی بزنی، نیم کیلو گوشت گوساله بخر، خیلی وقت است رنگ گوشت ندیده‌ایم. این بار نگاه خشمگین ماهو به زن دوخته شد و گفت:

«نکنه فکرمی‌کنی میرم طلبار کنم؟! تازگیها با این حقه جدید که یاد گرفته‌اند، دم به ساعت کار را می‌خوابانند، دستمزدها خیلی کم شده است.»

هر دو ساکت شدند. بعد از نهار شنبه، روزی از روزهای آخر ماه اکتبر بود، کمپانی به بهانه اختلال در پرداخت دستمزدها کار را در تمام معادن خوابانده بود. زیرا از وحشت ضربت خوردن از بحران روزافزون صنعتی نمی‌خواست بر موجودی زغال انبار شده بیفزاید و به کمترین بهانه‌ای ده‌هزار کارگش را.  
 زن ماهو گفت:

«اتی‌ین در میخانه راسنور منتظر توست، او راهم باخودت ببر، هرچه باشد، زیرو زرنک تراست و اگر بخواهند باز هم از ساعت کار آنان کم کنند، می‌تواند اعتراض کند.»

ماهو سرش را تکان داد: «درمورد پدرت هم باهاشان حرف بزنی، دکتر دستش تو

دست کله گنده های کمپانی است ... مگر نه باباجان؟ مگر دکتر حرف مفت نمی زند ، مگر شما نمی توانید هنوز کار کنید ؟ »

ده روز بود که پدر بزرگ سگجان از خشکی مفاصل پادرد می کشید و به قول خودش پاهایش سنگین شده بود و نیروی برخاستن از صندلی را نداشت.

زن ماهو مجبور شد چندبار حرفهایش را تکرار کند تا سرانجام پیرمرد غرغر کنان گفت : «بله ، البته که کار می کنم . آدم بخاطر پادرد که نمی میرد . اینها همه اش برای اینستکه وظیفه صدوهشتاد فرانکی را بگذارند کف دستم .»

زن ماهو که به فکر چهل سوئی بود که شاید پیرمرد دیگر هرگز برایش نمی آورد ، با اضطراب فریاد زد : «وای خدایا اگر وضع اینطوری پیش برود باید از گرسنگی دست و پایمان را دراز کنیم و منتظر عزرائیل باشیم .»

ماهو گفت : «غصه نخور ، وقتی بمیریم دیگه نگرانی پر کردن شکمان را نخواهیم داشت .»

چند میخی به کفشش کوبید و به راه افتاد . دستمزد کارگران کوی دویت و چهل تا ساعت چهار پرداخت نمی شد ، به همین سبب کارگران عجله ای نداشتند . قدم سست میکردند و یک یک راه می افتادند و زنهانشان دنبالشان بودند و به آنها التماس می کردند که دیگر جایی نروند و بیکراست به خانه بازگردند . بسیاری از آنها به شوهرانشان مأموریت می دادند ، تا بدین طریق از ماندن آنها در میخانه جلوگیری کنند .

اتی بن برای شنیدن خبرهای تازه به میخانه راسنور آمده بود . اخبار نگران کننده ای در همه جا شایع می شد . گویا کمپانی از کار زیربندی ناراضی بود و کارگران را به سختی جریمه می کرد .

برخورد دیگر اجتناب ناپذیر به نظر می رسید . این کشاکشی بود ، که دیگر نمی توانست پنهان بماند . اما در لابلای پیچیدگی های آن ، علت های محرمانه و مهمی نهفته بود .

به محض وارد شدن ، اتی بن صدای یکی از رفقای خود را شنید ، که در مورد اطلاعاتی که بردیوار اتاق صندوق زده شده بود صحبت می کرد ، باین حال به وضوح متوجه نشده بود که مضمون اطلاعات چه بوده است . سپس کارگر دیگری آمد و دنبال او چند نفر دیگر و هر کدام مطالب ضد و نقیضی بیان کردند . بهر حال بنظر می رسید که کمپانی تصمیم خاصی اتخاذ کرده است .

اتی بن در کنار سوارین پشت میزی که جز بسته ای تنباکو بروی آن نبود نشست

و گفت: «نظر تو چیست؟»

جوان ماشینکار که با آرامش مشغول پیچیدن سیگاری بود، بعد از لحظاتی سر بلند کرد و گفت: «بنظر من از اول هم قابل پیش بینی بود. می خواهند تا سرحد امکان بیچاره تان کنند.»

او تنها کسی بود که با آرامش خاص خود می توانست جریانات را تجزیه و تحلیل کند و توضیح دهد. کمپانی از بحران اقتصادی ضربه خورده بود و ناگزیر بود به طریقی از هزینه هایش کم کند. البته جبران این ضررها مثل همیشه به عهده کارگران بود و آنها مجبور بودند کمرهاشان را تنگ تر ببندند. کمپانی به بهانه های مختلف از دستمزدشان می کاست. تقریباً کار در بیشتر کارخانه ها خوابیده بود، و از دو ماه پیش زغال سنگهای استخراجی در انبار مانده بود.

چون کمپانی از ترس آسیب رسیدن به تأسیسات معدن نمی خواست کار را تعطیل کند. به فکر راه سیاه، مثلاً تحریک کارگران به اعتصاب افتاده بود. اعتصابی که معدنچیان از آن شکست خورده بیرون می آمدند و به دستمزدهای کمتری قانع می شدند. از آن گذشته صندوق تعاونی برای آنها نگران کننده بود. حال آنکه يك اعتصاب آن را، جا نگرفته، خالی می کرد و کمپانی را از خطر آن رها می ساخت.

راسنور در کنار اتی پن نشسته بود و هردو با ترس آشکاری به گفته های سووارین گوش می دادند. دیگر کسی جز خانم راسنور در سالن نمانده بود و بدون پرده پوشی صحبت می کردند.

مرد میخانه چی گفت: «چقدر مضحک است! واقعاً چه سودی برایشان خواهد داشت؟ کمپانی و کارگران هیچکدام از بروز اعتصاب سود نخواهند برد. بهتر است مسائل دوستانه حل شود.»

این برخورد راسنور بسیار محافظه کارانه و همراه با دور اندیشی بود. او خود را همیشه طرفدار خواسته های معقول نشان می داد. حتی از زمانی که محبوبیت مستأجر سابقش به سرعت افزایش یافته بود، و امکان این طریق پیشرفت را تأکید می کرد و می گفت اگر بخواهند به یکباره به همه چیز برسند به هیچ چیز دست نخواهند یافت. او با ساده دلی مردان چاقی که زیاد آبجو می نوشند و حسادت بی پنهانی که از روحیه کاسبکارانه اش مایه می گرفت - زیرا کارگران کمتر برای نوشیدن آبجو و شنیدن بحثهای سیاسی به میخانه اش می آمدند - به اوضاع نگاه می کرد و گاهی چنان کینه سابقش را نسبت به کمپانی که او را اخراج کرده بود از یاد می برد که به طرفداری از آن افتاد.



خانم راسنور با پوزخندی بر لب از پشت پیشخوان فریاد زد: « پس تو با اعتصاب مخالفی؟ »

و چون شوهرش مخالفتش را ابراز کرد، خانم راسنور به میان حرفش پرید و گفت: « خوب، فهمیدم يك جو غیرت نداری. حالا بذار ببینم این آقایان چه می گویند. »

اتی‌ین متفکرانه به لیوان آبجوی که خانم راسنور برایش آورده بود نگاه می کرد. سرانجام سر برداشت و گفت: « شاید رفیقمان درست بگوید. اما اگر به اعتصاب مجبورمان کردند باید درمورد آن تصمیم بگیریم... بلوشار نیز با اعتصاب مخالف است. زیرا کارگران هم به اندازه کارفرماها از آن زیان می‌برند، و تازه در نهایت سودی هم برایشان نخواهد داشت. فقط می‌گوید که تهدید به اعتصاب این شانس را به کارگران خواهد داد که بطور جدی برای پیوستن به اتحادیه کارگران تصمیم بگیرند... بفرمائید این هم نامه‌اش. » در حقیقت بلوشار از بدگمانی کارگران مونسو نسبت به اتحادیه جهانی تأسف می‌خورد و امیدوار بود آنها در برخورد با کمپانی، همگی به اتحادیه بپیوندند. علیرغم تلاش فراوانی که اتی‌ین مبذول داشته بود، حتی نتوانسته بود يك کارت عضویت برای او بفرستد.

البته او بیشتر، نفوذ خود را صرف صندوق تعاونی که با حمایت و توجه کارگران مواجه شده بود، می‌کرد. اما این صندوق هنوز مایه‌ای نداشت، و همانطور که سوارین ادعا می‌کرد بزودی خالی می‌شد، و اعتصاب‌کنندگان ناگزیر از پیوستن به اتحادیه کارگران می‌شدند، تا از کمک برادران خارجیشان بهره‌مند گردند.

راسنور پرسید: « ذخیره صندوق چقدر است؟ »

اتی‌ین جواب داد: « به زحمت به سه هزار فرانک می‌رسد. راستی نمی‌دانم، می‌دانید پریروز از طرف مدیر معدن دنبال من فرستادند. البته برخوردشان خیلی مؤدبانه بود و پیوسته تکرار می‌کردند که به هیچ وجه تمایلی ندارند که کارگزاران را از ایجاد صندوق تعاونی باز دارند. ولی من شك ندارم که می‌خواستند کارها زیر نظر خودشان باشد. بهر حال همین بهانه خوبی بدستشان خواهد داد، و الم شنگه‌ای براه خواهند انداخت. »

میخانه‌چی باقیافه‌ای بی تفاوت در اتاق راه می‌رفت و با حالت تحقیر آمیزی سوت می‌زد: « سه هزار فرانک! واقعاً دلشان خوش است، فکر می‌کنند با این چندر غاز چه کاری از پیش می‌برند؟ حتی مایحتاج شش روزتان را فراهم نمی‌کند و اگر چشمتان

به دست خارجی‌هاست؛ همانهایی که در انگلستان زندگی می‌کنند به همین خیال باشید. بزودی مجبور می‌شوید دراز به دراز بخوابید و منتظر عزرائیل بمانید. نه واقعاً این اعتصاب خیلی احمقانه است.» آنگاه کلمات تند و طعنه آمیزی بین دو مرد رد و بدل شد. کسانی که به دلیل کینه مشترکشان سرانجام به توافق می‌رسیدند. اتی‌ین دوباره از سوارین پرسید: «خوب نظر تو چیست؟»

سوارین با همان لحن تحقیرآمیز همیشه‌اش گفت: «اعتصاب حماقت است.» سپس در میان سکوت غضب‌آلودی که به اتاق سایه می‌افکند، با لحن ملایمی ادامه داد: «اگر واقعاً می‌خواهید اعتصاب کنید، من حرفی ندارم. یک‌کعبه از گرسنگی می‌میرند و عده‌ای دیگر ورشکست می‌شوند و خلاصه دنیا قدری تمیز می‌شود... ولی اگر بخواهیم اینطوری پیش برویم چند هزار سال طول خواهد کشید تا دنیای جدیدی بنا کنیم. پس بیایید کار را با منفجر کردن همین زندانی شروع کنید که در آن می‌میرد.» و با هیجان دستهای ظریف‌اش را به طرف تأسیسات معدن (وورو) که از در باز دیده می‌شد، نشانه گرفت. اما رشته سخنانش بواسطه اتفاق غم‌انگیزی پاره شد:

پولند، همان ماده خرگوش آشنا که بیرون رفته بود، خطر حس کرده بود، نفس زنان خودش را بداخل اتاق انداخت. یک دسته از پادوهای معدن با سنگ به جانش افتاده بودند. و او هراسان خود را به سوارین رساند و با پنجه‌هایش پای شلوار او را می‌خراشید و پناه می‌جست. سوارین او را به شیوه همیشه‌اش بروی زانوانش نشانده و با دو دست به نوازشش پرداخت و آنگاه چشمان ماشینی‌کار جوان از محبت رنگ گرفت و به رخوتی رویایی فرو رفت.

درست در همین لحظه ماهو وارد شد. اما علیرغم دعوت مؤدبانه خانم راسنور برای نوشیدن یک پیمانه آبجو که طوری ابراز می‌داشت که گویی مشتریانشان را مهمان می‌کند، حاضر به نوشیدن نیم پیمانه هم نشد. اتی‌ین شتابان از صندلی خود برخاست و فوراً با هم عازم مونسو شدند.

روزهای پرداخت حقوق کارگران، مونسو حال و هوایی دیگر می‌یافت و جمعیت و هیاهوی زیاد، روزهای جشن را بیاد می‌آورد، درست مثل یکشنبه‌های مقدس که خیل معدنچیان از دهکده‌های مجاور به سوی شهر روان می‌شد. اطلاق صندوق بسیار کوچک بود، و کارگران ترجیح می‌دادند، به صورت گروه‌های کوچک و پراکنده روی سنگفرش جاده، ایستاده، منتظر بمانند. در صافی که تشکیل می‌شد، چهره‌ها پیوسته تغییر می‌کردند و راه را بر عبور دیگران می‌بستند. و فروشندگان دوره گرد از این

موقعیت بهترین استفاده را می کردند ، و بساط خود را هر جا می رسید ، می گستراندند و از چینی آلات تا گوشت پخته و خلاصه همه گونه امتعه خود را در این بازار عرضه می داشتند اما بیش از همه ، کافه ها و میخانه ها از این موقعیت سود می بردند .

کارگران قبل از اینکه دستمزد خود را دریافت کنند ، به بارها می رفتند تا ساعات کسالت بار انتظار را به طریقی سپری کنند و پس از دریافت حقوق نیز به بهانه گرفتن جشن کوچکی به میخانه ها باز می گشتند و اگر کارشان به والکآن نمی انجامید ، نشانه سر به راهی آنها بود .

همچنانکه ماهو و اتی زین راه خود را با تلاش از میان کارگران باز می کردند ، همهمه های گنگ نارساختنی از همه سو شنیده می شد . دیگر از بی تفاوتی همیشگی به پولی که از صندوق گرفته و در میخانه خرج می شد ، اثری نبود . آرزو مشتها گره می شد و کلمات تند و خشم آلودی دهان به دهان می گشت .

اتی زین و ماهو ، شاول را جلوی پیاله فروشی بیکت دیدند . ماهو از او پرسید :  
« بنابراین حقیقت دارد . از این بیشرها هرچی بگی برمیاد ... »

اما شاول فقط غررش خشم آلودی می کرد و نگاه کج و بدبینانه ای به اتی زین انداخت و جوابی نداد . از زمان مناقصه ی جدید به گروه دیگری پیوسته بود ، چون نمی توانست خشم و حسادت خود را نسبت به جوانکی تازه از راه رسیده که ادعای رهبری کارگران را می نمود ، و از هم اکنون همه بدنبالش افتاده بودند ؛ پنهان کند و این همه را یک تنازع عشقی پیچیده تر می نمود . هر بار که کاترین را پشت خرابه های رکی یار می برد ، با کلماتی زنده متهشم می کرد که با مستأجر مادرش رابطه دارد و بعد چون نسبت به دخترک در دل میلی وحشیانه احساس می کرد ، او را زیر نوازشهای خود خفه می کرد .

ماهو سؤال دیگری از شاول کرد : « نوبت وورو شده ؟ »

شاول با حرکت سر جواب مثبت داد و روی خود را برگرداند . آنگاه اتی زین و ماهو تصمیم گرفتند به کارگاه وارد شوند .

دفتر پرداخت حقوق کارگران اطاق کوچک مستطیلی شکلی بود که به وسیله پنجره مشبکی به دو قسمت تقسیم می شد . پنج تا شش معدنچی بر روی نیمکتی در کنار دیوار نشسته و منتظر بودند در حالیکه صندوقدار به همیاری دستیارش دستمزد کارگر دیگری را که کلاه به دست ، جلوی گیشه ایستاده بود ، می پرداخت . اعلان زرد رنگی را در بالای نیمکت سمت چپ ، چسبانده بودند که به رنگ خاکستری و دود زده دیوار ،

جلوه‌های تازه می‌بخشید و از صبح خیلی زود کارگران از جلوی آن رژه می‌رفتند و در دسته‌های کوچک دو یا سه نفری وارد می‌شدند، روبروی آن سرپا می‌ایستادند و سپس بدون هیچ حرفی، مثانه‌ها را چنانکه گویی عمرشان شکسته باشد، تکان می‌دادند و می‌رفتند.

در آن لحظه دو مرد روبروی اعلان ایستاده بودند. یکی جوان، با سری چهار گوش و سیمایی خشن و دیگری پیر و بسیار لاغر با چهره‌ای از بیری مبهوت‌اما ما هیچکدام خواندن نمی‌دانستند. مرد جوان با لکنت کلمات را هجی می‌کرد و پیرمرد فقط ابلهانه به آن خیره شده بود و بسیاری از کارگران نیز به همین طریق بی‌آنکه چیزی بفهمند، از کنار آن گذشته بودند.

ماهو نیز که همچون دیگران بی‌سواد بود، به اتی‌ین گفت: «بخوان ببینم چی

نوشته.»

اتی‌ین با صدای بلند شروع به خواندن اعلامیه نمود. اطلاعیه کمپانی بود به کارگران تمام معادن مونسو. به اطلاعشان می‌رساند که بخاطر عدم توجه و دلسوزی کارگران نسبت به کار زیر بندی و بی‌ثمر بودن جریمه‌ها، کمپانی تصمیمات برای پرداخت دستمزد کندن زغال، اتخاذ کرده است. از این به بعد دستمزد زیر بندی بطور جداگانه و برحسب متر مکعب چوبی که پائین برده و مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر مبنای مقدار لازم برای کار درست، پرداخت خواهد شد. و قیمت هر واگن زغال استخراج شده از پنجاه سانتیم به چهل سانتیم، البته با در نظر گرفتن جنس زغال و دوری یا نزدیکی سینه کار تنزل خواهد کرد. سپس با محاسبات پیچیده و مبهمی کوشیده بود، به ثبوت برساند که تنزل قیمت واگن با پرداخت دستمزد زیر بندی جبران خواهد شد و کمپانی اضافه کرده بود که چون مایل است به آنها فرصت تأمل بدهد تا همه به مزایای این نحوه تعیین مزد پی‌برند، در نظر دارد این طریقه جدید را از روز دوشنبه اول سامبر معمول کند.

صندوق‌دار فریاد زد: «بلد نیستی یواش‌تر بخونی؟ صدای حرف زدن خودمان

را هم نمی‌شنویم.»

اتی‌ین توجهی به هشدار او نکرد و همچنان به خواندن اعلامیه پرداخت، اما صدایش از خشم می‌لرزید و وقتی تمام شده همه همچنان به اعلامیه زرد رنگ خیره مانده بودند.

پیرمرد و جوانک گویی منتظر بودند. سرانجام با چهره‌های غم زده و شانه‌های

فرو افتاده از اطاق بیرون رفتند .

ماهو زیر لب گفت : «لعنتیها» او و اتی بن به روی نیمکت نشسته بودند و ضمن اینکه هنوز کارگران از کنار اعلامیه می گذشتند ، در مقابل گیشه می ایستادند و با سرهایی فرو افتاده ، مبهوتانه مشغول محاسبات خود بودند . کمپانی می خواست چه بلائی سرشان بیاورد ؟ پرداخت جداگانه قیمت زیربندی هرگز کاهش ده سانتیم از قیمت هر واگن را جبران نمی کرد . در نهایت اگر وقت زیادی می گذاشتند و خودشان را می کشند شاید تا هشت سانتیم را می توانستند جبران کنند و این بدان معنا بود که کمپانی از قیمت هر واگن دو سانتیم سود می برد . نیت کمپانی نیز همین بود که به این بهانه دستمزد آنها را کم کند و به خرج کارگران صرفه جوئی کند .

ماهو سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : «لامذهبا ، لامذهبا ! فقط پفیوزها زیر بار این حرفها می روند .»

در همین اثنا جلوی گیشه خالی ماند و ماهو به سرعت خودش را آنجا رساند تا دستمزدش را بگیرد . فقط سرگروهها برای گرفتن پول به گیشه می رفتند . پس از آن پول را در میان کارگران گروه خود قسمت می کردند به این ترتیب زمان کمتری به انتظار می ماندند . دستیار صندوق دار صدا کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونیر ، سینه کار شماره هفت .» در صورت لیست به دنبال نام ماهو می گشت . نتایج در دفترچههایی که استادکارها هرروز حساب هرگروه و تعداد واگنهای استخراج شده را در آنها ثبت می کردند ، در این صورتها وارد می شد ، سپس تکرار کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونیر ، سینه کار شماره هفت ... صدوسی و پنج فرانک .»

صندوق دار پول را شمرد .

معدنچی با زبانی الکن گفت : «ببخشید قربان ، مطمئنید اشتباه نکرده اید ؟»

نگاهش روی پول خیره مانده بود ، دستش برای برداشتن آن جلو نمی رفت ، احساس می کرد باد یخزدهای در سراسر بدنش می پیچد و قلبش را می فشارد . البته کاهش دستمزد را قبلا حساب کرده بود ولی به هیچ وجه نمی توانست باور کند که تا به این حد تنزل یافته باشد . یقین داشت که اشتباهی رخ داده است . وقتی حقوق زاشاری ، اتی بن و دو نفر دیگر را که بجای لواک و شاوال به گروه پیوسته بودند می داد ، فقط پنجاه فرانک برای خودش ، پدر بزرگ ، کاترین ، ژانلن می ماند .

صندوقدار با بیحوصلگی گفت : « نه ، نه . اشتباهی در کار نیست . باید مزد دو یکشنبه و چهار روز بیکاری را کم کنید ، در نتیجه فقط دستمزد نه روز برایتان می

ماند .»

ماهو پریشان و آشفته در ذهنش به محاسبه پرداخت . نفسش از شدت اندوه بالا نمی آمد . دستمزد نه روز ، حدود صدوسی فرانک برای خودش و هیجده فرانک برای کاترین و نه فرانک برای ژانلن . پیر مرد فقط سه روز کار کرده ، اما این مهم نبود . اگر نود فرانک زاشاری و دو نفر دیگر به آن اضافه می شد ، حتماً از این بیشتر خواهد شد .

صندوق دار ادامه داد : «در ضمن جریمه ها را هم باید حساب کنید . بیست فرانک جریمه برای چوب بندی ناقص .»  
 ماهو با ناامیدی دست خود را بر روی پیشانی نهاد ، بیست فرانک جریمه و چهار روز بیکاری !

خوب ، حساب درست درمی آمد . اما زمانیکه با با سگ جان کار می کرد و زاشاری هنوز زن نگرفته بود تا صدوپنجاه فرانک مزد دو هفته شان می شد .

صندوق دار با بیحوصلگی فریاد زد: «بالاخره پول را ورمیدارید یا نه ؟ عجله کنید نمی بینید دیگران منتظر هستند ! اگر نمی خواهید بگوئید .»

همچنانکه ماهو با شوریدگی حزن آلودی پول را میان دستهای بزرگش پنهان می کرد ، منشی او را صدا زد و گفت : «صبر کنید ، اسمتان را به من داده اند ، شما تومن ماهو هستید ، اینطور نیست ، معاون مدیرکل می خواهند شما را ببینند ، همین الان بروید ، تنها هستند .»

مرد کارگر به یکباره خود را در اطاق وسیعی یافت که در آن مبلمان از چنوب ماهاگونی کهنه بودند . و پرده ها ، رنگ سبز کار کرده ای داشتند . برای پنج دقیقه ساکت در مقابل معاون مدیرکل که مرد بلند قامت و رنگ پریده ای بود و یک نفس صحبت می کرد ، ایستاد و به سخنان او گوش داد . اما گوشه اش چنان سوت می کشید که نمی شنید ، چه می گوید .

جسته و گریخته فهمید که در مورد وظیفه صدوپنجاه فرانکی پدرش بعد از پنجاه و هشت سال عمر و چهل سال کار در معدن صحبت می کند . سپس به نظرش رسید که لحن صدای معاون مدیرکل طنین خشنی می گرفت . او را سرزنش می کرد که چرا بعد از اینهمه سال کار صادقانه خودش را قاطی بازیهای سیاسی کرده است و بطور سر بسته از مستأجرش و صندوق تعاونی نام می برد و سرانجام به او توصیه کرد که دیوانگی نکند و خود را به خطر نیندازد . زیرا یکی از بهترین کارگران معدن است و روسا نظر خوبی

نسبت به او دارند. ماهو می‌خواست اعتراض کند، اما جز کلماتی منقطع و بی‌سروته از دهانش بیرون نیامد. کلاهش را به سختی با انگشتان عرق کرده و لرزانش می‌چلانید، و با زبانی الکن می‌گفت: «البته، جناب آقای مدیرکل، من به شما اطمینان می‌دهم. خیالتان جمع باشد...» و بعد خارج شد.

اتی‌ین بیرون منتظر او مانده بود. ماهو به طرف او رفت و حالا دیگر از خشم منفجر شد.

«عوضی‌تر از من خودمم. آخر چرا لال شده بودم، نان خالی را از دهان ما می‌گیرند، بس نیست، تازه بیشترهم می‌خواهند. به خاطر توست که جگرشان می‌سوزد. می‌گفت که افکار مسموم بخش می‌کند... هیچکس نیست بگوید آخر پدرسگ پس چه غلطی بکنیم، تعظیم کنیم. بگوئیم خسته نباشید؟ بگوئیم درست می‌گوئید، اینطوری آدم عاقبت بخیر می‌شود.»

ماهو با چهره گرفته‌ای ساکت ماند. خشم و ترس هر دو به يك اندازه در دلش آشوب به راه انداخته بود. اتی‌ین خاموش بود و فکر می‌کرد. یکبار دیگر از میان صف طویل مردان که اینک تا نزدیکی جاده رسیده بود، راهشان را باز کردند. خشم همگانی در حال اوج گرفتن بود، خشمی طوفانی که صدای کارگران را با غرشهای رعدآسا به گوش یکدیگر می‌رساند.

چند نفری که ذهن روشنتری داشتند، حساب کرده بودند و ماجرای دو سانتیمی که از هرواگن نصیب کمپانی می‌شد، دهان به دهان گشته بود و حتی ابله‌ترین آنها را نیز دچار خشم کرده بود. اما همه بیش از همه، نارضایتی عمومی متوجه پرداخت ناجوانمردانه دستمزدها بود. عصیان شکمهای خالی علیه بیکاری و گرسنگی بود. همین حالا هم چیز زیادی برای خوردن نداشتند. اگر یکبار دیگر دستمزدها تنزل می‌یافت، باید تخت می‌خوابیدند تا عزرائیل سر برسد. در میخانه‌ها خشم آنها به صدا درآمد. گلویشان از طعم تلخ غضب خشک شده بود و آنقدر ناامید شده بودند که همان پول ناچیز راهم روی پیشخوان می‌فروشیها می‌ریختند.

به هنگام بازگشت، در سراسر راه اتی‌ین و ماهو حتی يك کلمه هم با هم حرف نزدند، وقتی ماهو وارد منزل شد، زنش که با بچه‌ها تنها مانده بود، نگاهش بر روی دستهای خالی مرد خیره ماند. گفت: «خوب، چقدر خوش قول هستی! پس قهوه، شکر و گوشت چی شد؟ اگر يك خورده گوشت گوساله می‌خریدی، گدا نمی‌شدی!» ماهو جواب نداد، سعی می‌کرد اندوهش را پنهان نماید. سپس چهره

درشت و مردانه‌اش، که در کوره‌های مسقتهای معدن آبدیده شده بود، از شدت یأس متورم شد و قطره‌های درشت اشک از چشمانش فرو ریخت. خودش را روی یک صندلی انداخت و ضمن اینکه پنجاه فرانکش را بروی میز پرت می‌کرد مثل یک طفل گریه سر داد و با کلماتی مقطع گفت: «بیا، فقط همین را توانستم برایت بیاورم، دستمزد همه ماست.» زن ماهو با درماندگی به اتی‌ین که سرش را پائین انداخته بود، نگاه کرد، سپس او نیز به گریه افتاد. آخر چطور می‌شود شکم نه نفر را پانزده روز با پنجاه فرانک سیر کرد؟ زاشاری که رفته بود و پیرمرد هم دیگر قوت کار کردن نداشت. از گرسنگی باید بمیرند؟ آلزیر که از شنیدن گریه مادرش منقلب شده بود، به گردنش آویخت و استل جیغ می‌زد و صدای هق هق گریه لنور و هانری بلند بود.

بزودی همین ناله فلاکت از تمام کوی کارگران بلند شد. مردها به خانه‌ها باز گشته بودند و تمام خانواده‌ها از مصیبت این دستمزدهای آفت زده ماتم گرفته بودند و شیون می‌کردند. درها باز می‌شد و زنها شیون‌کنان به کوچه‌ها می‌آمدند، گویی در فضای تنگ خانه‌ها ضجه سوگواری شان جا نمی‌گرفت. باران ریزی می‌بارید اما زنها به آن توجهی نداشتند. تنها با چشمانی سوزان از اشک، پولی را که نصیبشان شده بود، بر کف دست نهاده؛ به یکدیگر نشان می‌دادند.

- نگاه کن! این پولی‌ست که به او داده‌اند، مردم را مسخره کرده‌اند و غمشان نیست.

- اما من چه خاکی بر سرم بریزم؟ نان خالی هم نمی‌توانم با این پول بخرم.  
- چرا مال مرا نمی‌گوئید؟ خودتان حساب کنید. مجبورم لباس‌هایم را هم بفروشم.

زن ماهو نیز مثل دیگران بیرون آمده بود. گروهی از زنان گرد زن لوالک که بیش از همه ناله و ضجه سر داده بود، جمع شده بودند. چرا که شوهر دائم الخمرش اصلا به خانه باز نگشته بود، و او حدس می‌زد تمام دستمزدش را، چه کم چه زیاد، در ولکان به هدر خواهد داد. فیلومن به ما چشم دوخته بود تا زاشاری فرصت برداشتن پول خسردهای سهمش را نیابد. تنها زن بی‌پرون با آرامش به این جمع هراسان چشم دوخته بود، زیرا بی‌پرون هیچوقت در نمی‌ماند، کسی نمی‌دانست که چگونه بیش از تمام رفقایاش، ساعت اضافه کاری در دفترچه‌اش نوشته می‌شد.

اما مابل این کار دامادش را پستی و خودفروشی می‌دانست و خودش طرفدار کسانی بود که از خشم دیوانه شده بودند و اندام خشکیده‌اش در حالیکه مشت گره



کرده‌اش را به طرف مونسو گرفته بود ، راست در میان نهضت نمایان بود .  
 بی آنکه نام هن بو را ببرد ، فریاد می‌زد : « آخر آدم چه بگوید . امروز صبح  
 کلفتشان را سوار کالسکه دیدم . و آشپزشان هم با کالسکه دیگری به مارش‌ین می  
 رفت . حتماً می‌رفته ماهی بیخوره . »

هنگامه دیگری پیا شد و غوغای خشونت‌ها دوباره بالا گرفت . زنان محروم کوی  
 کارگران از تصور خدمتکاری پیشبند سفید بسته که سوار بر کالسکه اربابش به شهر  
 مجاور می‌رفت تا خرید کند ، نفرتشان برانگیخته می‌شد . هنگامی که کارگران از  
 گرسنگی رو به مردن بودند ، آنها فکر ماهی سر سفره‌شان را می‌کردند . ولی عمر این  
 ماهی خوردنها هم زیاد بطول نخواهد انجامید ، نوبت کارگران هم خواهد رسید ، و  
 در این فریادهای خشم‌آلود ، جوانه افکار اتی‌ین بود که رشد می‌یافت و به صورت  
 عصیانی گسترده ، شکل می‌گرفت .

اعتراضاتی بی‌صبرانه که خواهان رسیدن به عصر طلائی بود تا از این‌افق فقر  
 که همچون گوری تنگ بود خارج شود . و براستی عظمت ظلم بیرون از اندازه بود .  
 نان را از دهانشان بیرون می‌کشیدند . آنها حقشان را خواهند گرفت . خاصه زنها می  
 خواستند بی‌درنگ این شهر آرمان ترقی را به حمله تسخیر کنند ، شهری که در آن دیگر  
 نشانی از فلک زدگان باقی نخواهد بود .

شب در آوانتاژ تصمیم گرفتند اعتصاب کنند ، راسنور دیگر با اعتصاب مخالفت  
 نمی‌کرد و سوارین نیز آنرا به عنوان اولین قدم پذیرفته بود . اتی‌ین وضع را در چند  
 کلمه خلاصه کرد : « اگر کمپانی اصرار دارد که ما را به اعتصاب وادارد ماهم اعتصاب  
 می‌کنیم . »

يك هفته گذشت و كار بابدگمانی و تنگ خلقى در انتظار شروع ستیز ادامه یافت. در خانه ماهو بنظر می‌رسید كه دستمزد پانزده روز بعد حتی كم رونق تر خواهد شد. زن ماهو علی‌رغم سرشت معتدل و مهربانش روز بروز تندخوتر می‌شد، زیرا يكشب كه كاترین، تمام شب را بیرون گذرانده بود و صبح روز بعد چنان آشفته و بیمار از این ماجرا بازگشته بود كه قدرت رفتن به سركار را نداشت، و گریه می‌کرد و می‌گفت كد تقصیر شاوال بوده است، چون تهدیدش کرده بود كه اگر فرار كند كتكش می‌زند. و اینکه او از حسادت دیوانه شده بود و ادعا میکرد كه دیگر اجازه نخواهد كه كنار آتی‌ین، جائیکه خانواده‌اش او را می‌فرستادند، باز گردد.

زن ماهو از خشم دیوانه شده بود و دخترش را از دیدن چنین حیوان كنیف و بی‌شرم منع می‌كرد و می‌گفت به مونسو خواهد رفت و حقش را كف دستش خواهد گذاشت اما بهر حال مزد يك روز از دست رفته بود. و دختر ك با خود می‌گفت: حال كه این معشوق را به دست آورده بهتر است او را عوض نكند.

دوروز بعد گرفتاری تازه‌ای پیش آمد. دوشنبه و سه‌شنبه، ژانلن، كه همه‌تصور می‌كردند، برای كار به معدن رفته و مشغول كار است، گریخته بود و به اتفاق به بر ولیدی در كشتزارها و جنگل و اندام به بازی و تفریح وقت گذرانده بود. این فكر از ژانلن بود و هیچكس بدرستی نفهمید كه در آن دوروز و لگردی و هرزگی به چه كارهایی دست زده بودند و چه اجناسی دزدیده بودند. او خود به سختی تبیبه شد. مادرش، بیرون خانه، روی پیاده‌رو، جلوی همه كودكان و حشترزده كوی كارگران، كتك مفصلی به او زد. چطور چنین چیزی ممكن بود كه مادری جگر گوشه خود را كه از زمان تولد

شیره جانش را به او داده بود تا بزرگ شود. حالا که باید سودآور باشد، کتک بزند. در فریاد او خاطره دوران سخت جوانیش محسوس بود. خاطره عسرت موروثی، که باعث می‌شد، در هر یک از طفلانش، نان آوری آتی ببیند.

آنروز صبح وقتی مردها و کاترین عازم معدن شدند، زن ماهو باتنگ خلقی بر بسترش نشست و ژانلن را صدا کرد و گفت:

«فقط یکبار دیگه می‌گم، اگر دوباره شروع کنی پوست ماتحتت را می‌کنم.»

کار در لایه ماهو بسیار سخت و مشقت‌بار بود. رگه فیولونی‌یر در این قسمت چنان باریک می‌شد که آرنج کلنک کاران در حین کار بین سقف و دیوار تنگ می‌افتاد و زخمی می‌شد.

بعلاوه بسیار هم مرطوب بود و هر ساعت می‌ترسیدند که آب رگه را فرا گیرد. یکی از آن سیلابهایی که سنگهارا از جامی کند و کارگران را غرقه می‌ساخت. روز گذشته اتی‌ین همچنانکه کلنک می‌زد، چشمه‌ای از سینه کار فوران کرد و بر صورتش پاشید. اما این فقط یک اخطار بود و جز مرطوبتر کردن سینه کار و کثیفتر کردن آن نتیجه‌ای نداشت.

اما او دیگر به حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد فکر نمی‌کرد و در میان رفقای خود را از یاد می‌برد و به خطر توجهی نداشت. آنها همه در کار نفس می‌کشیدند. و حتی سنگینی آن را بر پلکها و پوشش همچون تار عنکبوتی که بر مژه‌هاشان می‌تنید، حس نمی‌کردند. فقط بعضی اوقات که نور چراغها کم سو می‌شد و آبی رنگ می‌سوخت، به فکر آن می‌افتادند. و یکی از کارگران گوشش را به رگه می‌چسباند و تصادای خفیف کار را که همچون صدای آب در گذار از جویبار بود، بشنود. اما خطر دائمی که آنها را تهدید می‌کرد، خطر ریزش بود، چون سوای چوببندی که همیشه ناقص و با عجله انجام می‌شد، خاک آن قسمت از رگه نیز بواسطه رطوبت بسیار سست و لرزان شده بود.

ماهو آنروز سه بار کسی را مأمور محکم کردن چوبها کرده بود. ساعت دو نیم بود و بزودی کارگران رگه‌های مختلف شروع به بالا رفتن می‌کردند.

اتی‌ین بر پهلو دراز کشیده بود و خالی کردن دور قطعه زغالی را تمام می‌کرد. که صدای غرش رعد آسایی در دوردست تمام معدن را لرزانید.

باشتاب دیلمش را به کناری نهاد تا بهتر بشنود و گفت: «چی بود؟ چه اتفاقی افتاد؟» فکر می‌کرد که دهلیز پشت سر آنها فروریخته است. اما ماهو که تقریباً از سرایشی پائین لغزیده بود، گفت: «زود باشید، معدن ریزش کرده...» همگی بسرعت

از سرایشی پائین لغزیدند .

حس برادریشان برانگیخته شده بود و نگران بودند. چراغها در آن سکوت مرگبار، برمیچ دستشان در رقص بود. آنها پشت سرهم با کمری خم کرده، همچون چهار پایان چهارنعل می تاختند. ازهم سوالهایی می کردند و پاسخهای کوتاهی بهم می دادند کجاست نکند در رگه ما باشد؟ نه، صدا از پائین بود، شاید در دالان احساس است! وقتی به معبردودکش مانند رسیدند. سرعت یکی پس از دیگری پائین لغزیدند و روی یکدیگر افتادند، اما اعتنایی به کوفتگی خود نداشتند.

ژانلن که هنوز لکه های کبود کتک دیروز را بر اندام خود داشت. آروز از کار

نگریخته بود.

پارهنه بدنبال قطارش می دوید و درهای تهویه را یکی پس از دیگری می بست. گاهی اوقات که خطر آمدن استادکاری نبود روی آخرین واگن سوار می شد. او از این کار به دلیل اینکه مبدا به خواب برود، منع شده بود. اما بزرگترین خوشی اش هنگامی بود که قطار متوقف می شد، تا قطار دیگری بگذرد. آنگاه بسوی بهر که افسار اسب را در دست داشت، می رفت، و با چابکی و نرمی خودش را بی آنکه چراغش را همراه ببرد، به او می رساند و چنان نیشگونش می گرفت که پسرک را مجروح می کرد و بسا آن موهای زرد و گوشهای پهن و پوزه لاغر و چشمان ریز سبز که در تاریکی می درخشیدند، مسخره بازیهای موزیانه درمی آورد؛ و گوئی هوش تند و تیز و مهارتهای انسان کوچکی را داشت که به منشأ حیوانی خود بازگشته است.

بعد از ظهر با بابا موک باتای را که نوبت کارش رسیده بود، بدست بچه ها سپرد،

چون اسب به هنگام يك توقف بسختی نفس می کشید.

ژانلن که خودش را دوباره به بهر رسانده بود، پرسید: «معلوم هست این اسب

مردنی چش شده که اینطور یکهو بزمین میخکوب می شود. می ترسم پایم را بشکند.»

به هر نتواست جواب بدهد، مجبور بود افسار باتای را محکم در دست نگه دارد

زیرا او به دیدن قطار دیگری به جنبش افتاده بود.

اسب پیریوی رفیقش ترومپت را از دور شناخته بود. از روزی که پیاده شدن او

را در معدن دیده بود، محبتی عجیب نسبت به او دردل داشت. محبتی ترحم انگیز،

هم از آنگونه که سالخوردهگان با آن جوانان را به تسلیم و شکیبائی دعوت می کردند و

بار غربتشان را سبکتر می ساختند.

ترومپت هنوز به این کار سخت عادت نکرده بود. او واگنها را با بی میلی و سری

فرو افتاده می کشید و چشمانش در آرزوی خورشید، در ظلمت معدن کور می شد. بدین ترتیب بود که هر بار باتای او را می دید. گردنش را بالای گرفت و به شدت فوت و فوت می کرد و سر و گردن اسب جوان را بانوازش جسارت بخشش خود خیس می کرد.

به بر فریاد زنان گفت: «لعتیها، بازهم ایندو تا بهم رسیدند ماچ و بوسه به راه انداختند!»

سپس وقتی ترومپت رفت، به سؤال ژانلن در مورد باتای جواب داد: «این باتای از آن یابوهای شیطان، موقعیکه یواش یواش قدم برمی دارد، به این دلیل است که خطری را از پیش حس کرده است. مثلاً چاله، یاسنگی! خیلی مواظب خودش است، می ترسد استخوانهایش بشکند. نمی دانم امروز یکدفعه چش شده، در راه باز می کند، اما حاضر نیست بیشتر جلو برود. همینجا میخکوب شده، تو چیزی احساس نمی کنی؟»

ژانلن گفت: «نه، فقط آب خیلی بالا آمده، تا سرزانوهایم توی آب است.»

قطار دوباره به راه افتاد. در دور بعدی باتای با فشار سر در تهویه هوا را باز کرد و باز حاضر نشد جلو برود. شیهه می کشید و میلرزید، سرانجام به یک خیز قطار از جا کند. ژانلن عقب مانده بود تا در هواکش را ببندد. خم شد و به آبی که در آن تا زانو فرورفته بود. نگاه کرد، سپس چراغش را بالا گرفت و متوجه شد که چوبها بخاطر ریزش دائمی آب چشمه شکم داده اند. درست در همان لحظه کلنگ کاری به نام برلوگ شتابان از سینه کارش بازمی گشت تا هرچه زودتر خود را به همسرش که در حال زایمان بود، برساند.

او نیز برای لحظه ای ایستاد تا چوب بندی را نگاه کند و ناگهان درست در زمانیکه ژانلن می دوید تا به قطار رفته اش برسد، صدای شکستن مهیبی به گوش رسید و سقف دهلیز ریزش کرد و مرد و پسر بچه را زیر خود مدفون ساخت.

سکوتی عمیق برقرار شد. گردوغبار غلیظ ناشی از ریزش سراسر دهلیز را فرا گرفت و معدنچیان نیم کور و نیم خفه از همه سو، از سینه های کار دوردست می رسیدند و چراغهای در نوسان نشان مردان سیاه سراسیمه شتابان را در اعماق سوراخهاشان که به لانه موش کوری می مانست، بسختی روشن می کرد. وقتی عده ای از آنها به محل ریزش رسیدند، داد زدند و دیگران را صدا کردند. کارگرانی که از سینه کار زیرین می آمدند، از طرف دیگر به آوار برخوردند و آنجا منتظر ماندند، به زودی روشن شد که حدود ده متر راه ریزش کرده است. خسارتی که به معدن وارد شده بود اهمیتی نداشت اما وقتی

که ناله‌های محترانه‌ای از زیر آوار بگوششان رسید ، دل‌هایشان از نگرانی و وحشت آکنده شد .

به‌بر قطارش را رها کرده بود و می‌دوید و فریاد می‌زد : « ژانلن آن زیر مانده ، ژانلن آن زیر مانده ! »

در همان لحظه ، ماهو به اتفاق زاشاری و اتسی‌ین از معبر دودکش مانند پائین می‌آمدند .

خشمی ناشی از یأس دیوانه‌اش کرده بود و پی‌درپی رنجش می‌داد : « بیسرفها ! بیسرفها ! بیسرفها ! »

کترین و لیدی و لاموکت نیز به‌این سمت دویده بودند ، واشک ریزان کمک می‌خواستند ، و در میان آشوب موحشی که تاریکی آنرا ترسناکتر می‌کرد ، زاری می‌کردند . مردها می‌خواستند ساکتشان کنند اما هر بار با شنیدن ناله مجروحان شیون‌هایشان شدیدتر می‌شد .

استادکار ریشوم با عجله خودش را به‌محل حادثه رسانده بود و از اینکه مهندس نگزل و مباشرش دانسرت هیچکدام در معدن نبودند ، ناراحت بود . سرش را برسنگها چسبانده بود و گوش می‌داد و سرانجام گفت که این ناله‌ها صدای يك پسر بچه نمی‌تواند باشد ، بطور یقین يك مرد آن زیر مانده . ماهو چندین بار ژانلن را صدا کرده بود . اما حتی نفسی هم از طفل شنیده نمی‌شد ، مثل اینکه طفل معصوم زیر آوار خمیر شده بود .

ناله با آهنگی یکنواخت همچنان ادامه داشت . مرد محتر را صدای می‌کردند ، اسمش را می‌پرسیدند ، اما تنها صدایی که بگوش می‌رسید ، همان ناله‌ها بود . استاد کار ریشوم گروهی را برای نجات معین کرد و تکرار می‌کرد : « عجله کنید ، عجله کنید بعدم می‌توانیم حرف بزنیم . »

کارگران از هردو سمت بایبل و کلنگ دست‌بکار شدند . شاول نیز بی‌آنکه حرفی بزند ، در کنار ماهو و اتسی‌ین برای نجات مجروحان کار می‌کرد و زاشاری برخاک کشی نظارت می‌کرد .

پایان ساعت کار فرارسیده بود . هیچکس غذایی نخورده بود . اما نمی‌توانستند بی‌خیال به راه خود بروند . در حالیکه دوستانشان بامرگ دست و پنجه نرم می‌کردند . با اینحال به فکر افتادند که اگر هیچکس به خانه باز نگردد ، ساکنان کوی کارگران نگران خواهند شد و پیشنهاد شد که زنها بروند . اما نه‌کاترین حاضر شد از محل ریزش

دور شود نه لاموکت یا حتی لیدی . احتیاج به خبر گرفتن و رفع نگرانی همه را بر جای خود میخکوب کرده بود .

آنها در عملیات خاک برداری کمک می کردند . سرانجام لواک پذیرفت که به کوی کارگران باز گردد و خبر ریزش را به ساکنان دهکده برساند و بگوید که ریزش مختصری بوده است و همه مشغول مرمت آیند . ساعت حدود چهار بود و معدنچیان در کمتر از یکساعت ، کار یکرور را انجام داده بودند و اگر ریزش دوباره ای اتفاق نمی افتاد ، تقریباً نیمی از آوار برداشته شده بود .

ماهو باچنان خشمی کار میکرد که حتی وقتی یکی از کارگران خواست برای چند لحظه جای او را بگیرد و کمکش کند با حرکتی وحشت انگیز او را پس زد . سرانجام استادکار ریشوم گفت : «خوب ، احتیاط کنید ، تقریباً نزدیک شده ایم ، نباید کارشان را یکسره کرد .»

صدای ناله ها هر لحظه نزدیک و نزدیکتر به گوش می رسید و همین ناله های پیوسته بود که کارگران را هدایت می کرد و اکنون گویی صدا کاملاً از زیر کلنگ هایشان بیرون می آمد و ناگهان صدا قطع شد . همه ، درسکوت به یکدیگر نگرستند و از اینکه وزش یغزده مرگ را در چند قدمی خود حس کردند ، لرزیدند .

آنها خیس از عرق کلنگ می زدند و عضلاتشان چنان کشیده شده بود که گوئی می خواست از هم بگسلد ، یک پا نمایان شد . سپس با دست خاکها را عتب زدند و اعضای مصدوم را یک به یک بیرون کشیدند .

ضربه ای به سرش وارد نیامده بود . پرتو چندین چراغ چهره اش را روشن میکرد . آنگاه نام دندان پریده دهان بدهان گشت . بدنش هنوز گرم بود . ستون مهره هایش بر اثر اصابت تخته سنگی خرد و لهیده شده بود .

استادکار دستور می داد : «عجله کنید ، دورش یک پتو بپچید و بگذاریدش تویک واگن . حالا نوبت بچه است .»

ماهو روی شکم خوابیده بود و کلنگ می زد . ناگهان سوراخی هویدا شد و به مردانی که در آن سمت مشغول خاکبرداری بودند برخورد کردند . آنها اطلاع دادند که همچین چند لحظه پیش ژانلن را بی هوش پیدا کرده اند . هر دو پایش شکسته بود ولی هنوز نفس می کشید .

ماهو پسرکش را بغل گرفت و اشک ریزان از میان دندانهای برهم فشرده اش فقط

می گفت: «بیشرفها، بی شرفها» حال آنکه کاترین و دیگر دخترها شیون و زاری را از سر گرفته بودند.

ترتیب حمل آنها بزودی داده شد. بهر باتای را بازگردانده بود و دو قطار به او بسته بود. در اولی بدن بی جان دندان پریده قرار گرفت که اتی بن نگاهش می داشت و در دومی ماهو نشست و ژانلن را که بی هوش درپلاس پشمینی که از یک در هواکش کنده شده بود پیچیده، روی زانو گرفت و آهسته به راه افتادند.

در هر واگن چراغی گذاشته بودند که همچون ستاره ای سرخ می درخشید و در پشت سر آنها مردان به راه افتادند، صفی از پنجاه و هشت سایه که در یک ستون پیش می رفتند، اکنون از خستگی خرد شده بودند. زانوانشان سست می شد و در گل می سریدند و همچون رمه ای طاعون زده به سوکی سیاه فرو رفته بودند.

تقریباً نیمساعت طول کشید تا به سربندر رسیدند. گویی پایانی برای این عزاداران در میان تاریکی قیراندود دهلیزهای منشعب و پیچ در پیچ وجود نداشت.

در سربند، استادکار ریشوم که زودتر از دیگران رسیده بود، دستور داده بود که اتاقکی خالی را حاضر نگه دارند. پی یرون بی درنگ در واگن را در اتاقک قرار داد. ماهو با پسرک مجروحش دریکی از واگن ها نشست درحالی که اتی بن مجبور بود تن بی جان دندان پریده را محکم در آغوش بگیرد تا از پائین افتادش جلوگیری کند.

وقتی که بقیه کارگران در اتاقک های دیگر جای گرفتند، آسانسور بالا رفت. صعود دو دقیقه طول کشید. آب از شکاف سقف بر سرشان می ریخت. مردان بی صبرانه با سری بر افراشته در انتظار روشنائی بودند، خوشبختانه پسرک پادویی که به دنبال دکتر واندرهاگن فرستاده بودند، فوراً او را یافته و به معدن آورده بود.

ژانلن و مرد مرده را به اتاق استادکار انتقال دادند، جایی که آتش بخاری بزرگی در سراسر سال گرمش می کرد. سطل هایی پر از آب گرم برای شستن پاهای پسرک آوردند. دو تشک روی زمین انداختند و مرد و کودک را روی آن خواباندند. فقط ماهو و اتی بن به انجا آمدند.

پشت در گروه انبوهی از دختران واگن کش و معدنچیان و پسر بچه هایی که به این سو کشیده شده بودند، با صدایی آرام با یکدیگر حرف می زدند.

دکترنگاهی به دندان پریده کرد و گفت: «کارش تمام است، می توانید بشوریدش!» دونفر مشغول این کار شدند و بدن سیاه شده از گرد زغالش را که هنوز از عرق کار مرطوب بود، لخت کردند و با اسفنج شستند.



دکتر در حالی که کنار تشک ژانلن زانو زده بود، به معاینه او پرداخت: «به سرش صدمه‌ای نرسیده، قفسه سینه‌اش هم همینطور... اما پاهایش شکسته.»

او خود و بچه را لخت کرد. سر بندش را باز کرد، شلوارش را بیرون کشید و پیراهتش را درآورد. تمام این کارها را با مهارت دایه‌ای انجام داد، آنگاه اندام کوچک و کمبود پسرک - که همچون اندام حشره‌ای نحیف بود - ظاهر شد. لکه‌های سیاه و خون‌مردگی بر پیکرش نقش بسته و گرد سیاه زغال چون پوششی بر روی آنها نشسته بود، هیچ چیز معلوم نبود، ناچار او را شستند. گویی در زیر اسفنج لاغرتر می‌شد. این واپسین تباهی این تبار سیه‌روزان، این گنجشک دردمند خونینی که زیر آوار سنگ خمیر شده بود، سخت رقت‌انگیز و دل‌شکن بود. وقتی پیکرش را پاک کردند، کبودی‌های رانش پدیدار شد: دو لکه سرخ روی پوست سفید.

ژانلن چون بهوش آمد، با صدای ضعیفی ناله کرد.

ماهو در کنار تشک ایستاده بود و با دست‌های آویخته و پیکر لرزان به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

دکتر سرش را بلند کرد و گفت: «پدرش توئی؟ هیچ احتیاجی به گریه و زاری نیست، مگر نمی‌بینید زنده است؟ بهتر است به من کمک کنید...»

دکتر ژانلن را معاینه کرد. شکستگی ساده استخوان وجود داشت. اما پای راستش نگران‌کننده بود، ممکن بود مجبور بشوند آن را قطع کنند.

در همان لحظه مهندس نکرل و دانسرت که خبردار شده بودند، به همراهی ریشوم وارد شدند. مهندس به توضیحات استادکار درمورد حادثه گوش داد و سرانجام درحالی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «همیشه همین چوب‌بندی‌های لعنتی است! مگر صدبار بهشان نگفته بودم که زیر این چوب‌بندی‌های معیوب می‌مانید؟»

آنوقت همین بی‌شعورها، وقتی صحبت از چوب‌بندی درست می‌شود، جنجال راه می‌اندازند و ما را تهدید به اعتصاب می‌کنند. بدتر از همه اینست که کمپانی باید تاوان هم پس بدهد چشم آقای هن‌بو روشن!

مهندس از دانسرت، که خاموش در کنار جسد پیچیده شده در پتو ایستاده بود، پرسید: «این کیست؟»

مباشر جواب داد: «دندان پریده، یکی از بهترین کارگران ما بود. بیچاره سه تا بچه دارد.»

دکتر واندرهاگن تأکید کرد که ژانلن هرچه زودتر باید به خانه انتقال داده شود.

ساعت شش ضربه نواخت . هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت ، بهتر بود جسد را نیز به خانه برسانند .

پس مهندس نگرل دستور داد که دو اسب به گاری سرپوشیده‌ای ببندد و برانکاری بیاورند . طفل مجروح را روی برانکار خوابانند . جسد را با تشك به درون گاری سر دادند .

دختران واگن‌کش همچنان بیرون ایستاده بودند و از راه کنجکاوی با معدنچیان که پایه‌پا می‌کردند ، حرف می‌زدند . وقتی در اتاق استادکار باز شد ، همه به یکباره سکوت کردند .

صف جدیدی تشکیل شد . نخست‌گاری سرپوشیده و پشت سر آن برانکار و سپس مردم از محوطه معدن گذشتند و آهسته راه کوی کارگران را پیش گرفتند . نخستین سرمای ماه نوامبر دشت وسیع را عریان کرده بود و تاریکی به آرامی همچون کفنی از آسمان خاکستری فرو می‌افتاد و آن را دربرمی‌گرفت .  
اتی‌ین آهسته به ماهوگفت که بهتر است کاترین را زودتر بفرستد تامادر را برای خیرآماده کند و زهر آنرا بگیرد .

پدر که گنگ و گیج از پشت برانکار می‌آمد فقط سری تکان داد . ودخترش شتافت . زیرا تاخانه راهی نمانده بود ، اما خبر نزدیک گاری روبسته ، این صندوق سیاه غم‌انگیزی که معدنچیان معنی آنرا می‌دانستند ، زودتر به کوی نشینان رسیده بود . زنها سراسیمه وحیران به کوچ‌ها ریختند و سه‌سه و چهارچهار باسر برهنه آشفته می‌دویدند . بزودی تعدادشان به سی و سه‌هفت رسید . همه سخت ترسیده بودند . پس کسی هم مرده ؟ کی بوده ؟ داستانی که لواک برای آنها گفته بود ابتدا خیالشان را راحت کرده بود اما بعداز فرط پریشانی دیوانه شده بودند : کی گفته فقط یکنفر مرده ، این دروغ است . ده نفر کشته شده‌اندواین ارابه آنها را يك به يك می‌آورد . کاترین مادرش را درحالی یافت که دیگر از نگرانی بحال مرگ افتاده بود و قبل از آن که سخنی بگوید ، او باصدایی بریده بریده پرسید : « پدرت مرده ؟ »

دختر جوان بیهوده انکار می‌کرد و از ژانلن سخن می‌گفت . اما زن بی‌توجه به دلداریهای او به پیش دوید و دیدن گاری نعش‌کش که جلوی کلیسا ظاهر شد ، رنگ باخت و اختیار از کف داد . بعضی از زنان برآستانه درها ایستاده و باترس فروخته‌ای گردن می‌کشیدند . در حالیکه تعدادی دیگر بانفسهای بشماره افتاده لرزان بدنبال‌گاری راه افتاده بودند تا ببینند این هدیه شوم نصیب کدامیک از خانه های کوی کارگران خواهد شد .

کاری گذشت وزن ؛ شوهرش را در حالیکه پشت برانکار می‌آمد ، دید . وقتی برانکار را بردرگاه خانه او پائین گذاشتند و او ژانلن را زنده ولی پاشکسته ، روی آن خوابیده دید ، عکس‌العملش چنان شدید بود که گوئی می‌خواست ازخشم خفه شود ، و بی‌آنکه اشکش جاری شود بازبانی الکن گفت : « زندگی لعنتی ماهمین است که هست . حالا دیگر ، بچه‌هایمان را ناقص برایمان برمی‌گردانند !... دوتا پایش ، وای خدای من ! . بااین بچه معیوب چه خاکی بر سرم بریزم ؟ »

دکتر واندرهاگن که برای پانسمان زخمهای ژانلن باآنها آمده بود گفت : « خوب ، خوب شلوغ نکن ، خدا را شکر کن . می‌خواستی آن پائین مانده باشد ؟ »  
 بقراری آلزیر ولنور وهانری لحظه به لحظه برآشتگی زن ماهو می‌افزود . ضمن اینکه کمک می‌کرد تا ژانلن را بالا ببرند ووسایلی را که دکتر لازم داشت به او می‌داد ، سرنوشت غم‌انگیزش را نفرین می‌کرد و می‌پرسید : حالا چگونه شکم این بچه ناقص را سیرکنم ؟

آن پیرمرد بس نبود ، حالا این بچه را هم بی‌پا کردند . ناله‌هایش قطع نمی‌شد که شیونهای جگرخراشی از یکی ازخانه های همسایه بگوش رسید . شیون و فریاد زن و بچه‌های دندان پریده بود که برسرعش او زاری میکردند .  
 شب تاریکی انداخته بود . کارگران خسته سرانجام به‌نان خوردن نشسته بودند . کوی کارگران در سکوتی دردناک فرورفته بود که فقط باشیونهای دلخراش ماتمزدگان شکسته می‌شد .  
 سه‌هفته گذشت ، احتیاجی به بریدن پان بود .

ژانلن بی‌پا نمی‌شد اما لنگ می‌ماند .  
 کمپانی بعد از آنکه تحقیق کافی کرده بود ، راضی شده بود اعانه‌ای به مبلغ پنجاه فرانک به آنها بپردازد . همچنین قول داده بودند که به محض بهبود یافتن طفل ، شغل مناسبی در محوطه معدن برای او دست‌وپا کنند . بااین حال ، این وضع بمنزله و خیم‌تر شدن کار معیشت آنها بود ، چراکه ماهو نیز بعلت شوکی که به او وارد شده بود ، تب کرده و بشدت بیمار و بستری شده بود .

ماهو از روز پنج‌شنبه باز به معدن می‌رفت و اینک یکشنبه بود . شب اتی‌ین از نزدیک شدن روز اول دسامبر صحبت کرد و می‌خواست بدانند که آیا کمپانی به تهدیدهایش عمل خواهد کرد یا نه : آنها تا ساعت ده منتظر کترین ماندند . آنتش باشاوال بیرون رفته بود . اما دختر به‌خانه بازنگشت و مادرش بی‌آنکه حرفی بزند باعصبانیت در رابست

وکلونش را انداخت .

اتی بن ناآرام بر بسترش دراز کشید و از دیدن بستر خالی کاترین که آلزیر کوچک فقط گوشه‌ای از آن را اشغال کرده بود، دلش فشرده شد .  
روز بعد هم از کاترین خبری نشد و فقط عصر، به هنگام خروج کارگران از معدن، خانواده‌ی ماهو فهمید که شاول کاترین را بزور پیش خود نگه داشته است . مردچنان باخسونت با او رفتار کرده بود و تهمت‌های زشت به او زده بود که سرانجام کاترین حاضر شده بود که با او زندگی کند .

شاول برای فرار از ملامت دیگران بدون خبر معدن وورو را ترک کرده و در معدن ژان بارت که متعلق به آقای دنوان بود کاری یافته بود . کاترین نیز بعنوان واگن کش به همراه او رفته بود . اما از اینکه بگذریم زوج جوان هنوز در اطاق بالای بار پیکت در مونسو زندگی می‌کردند .

ماهو ابتدا گفته بود که می‌رود و آن مرتیکهٔ رذل را تکه‌پاره می‌کند و دخترش را هم بالگد به‌خانه باز می‌گرداند . اما بعد با حرکتی حاکی از تسلیم و ناامیدی گفته بود ، فایده‌اش چیه ؟ همیشه همین طور بوده و اگر دخترها دنبال مردی بیفتند ، کاری از دست آدم برنمیاید . بهتر است تا ازدواج رسمی آنها صبر کنیم . اما زنش باهمان آرامش و خونسردی بامسئله برخورد نمی‌کرد . فریاد می‌زد و خطاب به اتی‌ین که رنگ پریده و ساکت به او گوش می‌داد می‌گفت : «آخر مگر من ، وقتی باشاوال بیرون می‌رفت کنکش می‌زدم ؟ نه آخر شما که مرد حقگویی هستید بگوئید ، مگر ما آزادش نگذاشته بودیم که هر کاری دلش می‌خواهد بکند ، چون می‌دونستیم يك روزی این اتفاق می‌افتد . مثلاً خود من وقتی باماهو عروسی کردم ، يك بچه‌داشتم اما قبل از آن پدر و مادرم را دست تنها نگذاشتم و هیچوقت همچو غلطی نکردم ، که هنوز هیچی نشده دستمزدم را توجیب يك گردن کلفتی که به آن احتیاج ندارد ، خالی کنم . واقعاً شرم آور است ، بچه‌ها اینطوری جواب محبت‌های پدر و مادرشان را می‌دهند ؟ می‌خواهم صدسال سیاه بچه‌نداشته باشم .»

و چون می‌دید که اتی‌ین ساکت مانده و حرفی نمی‌زند و تنها باتکان سرسرخان او را تأیید می‌کند ادامه می‌داد : «آخر مگر ما اسیرش کرده بودیم ، هر شب که تو جاده‌ها پلاس بود . هر جا که می‌خواست میرفت . نمی‌تونست يك کمی دیگه صبر کنه تا وقتی بچه‌ها بزرگتر شوند ، خودمان شوهرش بدهیم ؟ هان ؟ آدم وقتی دخترش بزرگ میشه ، چشم امید به دستش داره . ولی بفرمائید ، این مزد دستان است ؟ اشتباه از خودمون بود

زیادی لی لی به لالاش گذاشتیم ... اگر سخت گیری می کردیم ، هر شب با این مردك بيقواره بیرون نمی رفت . آدم وقتی با اینها راه بیاید ، پستان مادرشان را گاز می گیرند . »

آلزیر باسر گفته های مادرش را تصدیق می کرد . لنور وهانری که سیلاب خشمگین کلمات مادر از سرشان می گذشت ، به آرامی گریه می کردند ، وزن بد اقبالی های خود را می شمرد: « اول از همه نوبت زاشاری بود که مجبور شدیم به ازدواجش رضایت بدهیم . بعدهم پدر بزرگ بود که باپاهای خشکیده رودستمان بماند . بعد از آن نوبت ژانلن که استخوانهایش هنوز که هنوزه خوب جوش نخورده ، تا ده روز دیگر هم نمی تواند از جایش بلند شود ، و حالا این هم دست گل آخری که کاترین خانم به آب داده و با يك تره خر فلنگ را بسته . دیگر خانواده مان از هم پاشیده است . فقط پدر هنوز در معدن کار می کند . آخر چطور می شکم هفت نفر را با سه فرانك سیرکنم ؟ تازه استل راهم حساب نمی کنم . بهتر است برویم و دستجمعی خودمان را توی کانال بیاندازیم .

ماهو با صدائی خفه و بی طنینی گفت : « اینقدر بدبین نباش . وضع آنقدرها هم که بنظر می رسد ، بدنیست . »

اتی این نگاهش را به کف شنی اطاق دوخته بود ، سرخود را بلند کرد . نگاهش به نقطه ای نامعلوم شاید آینده دوخته شده بود .

« دیگر وقتش رسیده ، دیگر وقتش رسیده . »

## بخش چهارم

۱

آنروز دوشنبه ، خانم و آقای هن بو ، خانم و آقای گره گوار دخترشان سیسیل را برای ناهار دعوت کرده بودند . گردش خارج از شهری نیز ترتیب داده بودند و پس از صرف ناهار پل نگرل خانم هارا برای بازدید معدن «سن توماس»<sup>۱</sup> می برد . اما نیت اصلی این ضیافت چیز دیگری بود .

خانم هن بو تصمیم داشت به این طریق کار ازدواج سیسل و پل را تسریع کند، و درست در ساعت چهارصبح همین دوشنبه ناگهان اعتصاب آغاز شد . در اولین روز ماه دسامبر کمپانی سیستم جدید پرداخت دستمزدها را به اجرا درآورده بود . معدنچیان هیچ عکس العمل خشونت آمیزی نشان نداده بودند . در پایان پانزدهه ، یعنی روز پرداخت دستمزد ، حتی يك نفرهم اعتراضی نکرده بود . تمام کارمندان ، از مدیر گرفته تا کم پایه ترین مسئولین گمان برده بودند که نرخ جدید مورد قبول کارگران قرار گرفته است . و اعلام جنگ که با تاکتیک و کیفیت هوشمندانه و رهبری نیرومندی آغاز شده بود، با اعجاب همگانی روبرو شد .

ساعت پنج صبح ، دانسرت آقای هن بو را بیدار کرده بود و خبر داده بود که حتی يك نفرهم در معدن وور و پائین نرفته بود، و کوی کارگران شماره دوست وچهل در

خواب سنگینی فرورفته بود و همه درها و پنجره‌هاش بسته بود. از لحظه‌ای که مدیر خواب آلود از بستر برخاسته بود، خبرهای نگران کننده‌ای در مانده‌اش می‌کرد: یکره‌ب به یکره‌ب پیکها شتابان می‌رسیدند و سیل تلگرافها روی میز سرایر می‌شد. ابتدا امیدوار بود که این عصیان به وورو محدود بماند. اما هر لحظه خبرهای بدتری می‌رسید.

در معادن «میرو»<sup>۱</sup> و «کروکور»<sup>۲</sup> و «مادلن»<sup>۳</sup> جز طویله‌دارها کسی پائین نرفته بود. ودر «ویکتوار»<sup>۴</sup> و «فویتری کانتل»<sup>۵</sup> فقط یک سوم کارگران پائین رفته بودند. تنها معدن «سن توماس» کارگزارانش کامل بود و بنظر می‌رسید از این جنبش بی‌تاثیر مانده است.

آقای هن بو، تا ساعت نه، به انشای تلگرافها و فرستادن آنها به نقاط مختلف مشغول بود. به فرماندار لیل، رؤسای کمپانی، سهامداران عمده خبر می‌داد و تقاضای دستورالعمل می‌نمود.

نگرول را برای آوردن خبرهای دقیق به معادن مجاور فرستاده بود. ناگهان به یاد مهمانی ناهار افتاد. تصمیم گرفت کالسکه‌چی را به‌خانه گره - گوارها بفرستد و بگوید بعلت گرفتاری دعوت امروز منتفی است و قرار را به هفته آینده موکول کند، اما تردید کرد. مردی که تا چند لحظه پیش بانیرومندی و تمرکز کامل به کارهای اداریش می‌پرداخت و با قدرت آمرانه‌ای صحنه جنگ را ترسیم می‌کرد، اکنون به موجود ضعیف‌النفس و سست اراده‌ای تبدیل شده بود که بدون مشورت با همسرش قادر به هیچکاری نبود. به طبقه بالا رفت تا همسرش را بیابد. او را روبروی آئینه در حالیکه مستخدمه مخصوصش، موهایش را درست میکرد، یافت.

وقتی از زنش کسب تکلیف کرد، زن به آسودگی گفت: «عجب پس اعتصاب کرده‌اند! خوب ماچه کنیم؟ ماکه برای اعتصاب آنها غذا خوردنمان را نباید تعطیل کنیم، اینطور نیست؟»

آقای هن بو هرچه توضیح می‌داد که مهمانی شان در محیط شاد و آرامش بخشی برگزار نخواهد شد و بازدید از معدن سن توماس بهیچ وجه امکان پذیر نیست: زن اصرار میکرد و برای هر مشکلی پاسخی داشت و دلیلی نمی‌دید که ضیافتی را که غذای آن هم

1- Miraue

2- Crauecauer

3- Madelin

4- Victoire

5- Feutry - Cantel

اکنون روی آتش است ، اما در مورد بازدید از معدن سن توماس ، اگر واقعاً رفتنشان در چنین موقعیتی عاقلانه نبود ، به روز دیگری موکول می کردند .

وقتی مستخدمه بیرون رفت . ادامه داد : «بعلاوه شما از نیت اصلی من در این مورد بخوبی آگاهید ، می دانید ، چرا آنقدر اصرار می کنم . باید خیلی بیشتر نسبت به ازدواج خواهر زاده تان علاقمند باشید ، تا به کاری احمقانه کارگراتان . بهرحال من واقعاً تصمیم دارم این مهمانی برگزار شود . پس روی حرف من حرف نزنید .»

هن بو باتشعجی خفیف او رانگاه میکرد ، و چهره سخت و مکتومش که خاص اشخاص بانضباط بود ، از درد پنهان دلی آزرده حکایت میکرد .

شانه های زن هنوز عریان بود و هرچند که دیگر جوان نبود اما هنوز درخشان و خواستنی بود و پهنای زیبای شانه هایش انسان را بیاد «سرسی»<sup>۱</sup> می انداخت که با فرا رسیدن خزان زرین شده بود .

برای لحظه ای میلی شدید و غیرقابل کنترل برای درآغوش گرفتن او در خود احساس می کرد . می خواست سرش را بر سینه او بگذارد ، بر سینه ای که این زن هوس انگیز در اتاق گرم و دلپذیر خود ، و در میان تجمل زندگی محرمانه اش ، که عطر مست کننده مشک فضای آنرا پر می کرد به نمایش گذاشته بود . اما خودداری کرد و قدری عقب رفت . ده سال بود که روابط زناشوئی شان پایان یافته بود . در ضمن دور شدن گفت : «بسیار خوب ، دعوت را پس نمی گیریم .»

آقای هن بو در آردن<sup>۲</sup> بدنی آمده بود . آغاز کارش مانند همه پسران یتیمی که در خیابانهای پاریس رها می شدند ، سخت و مشقت بار بود . سپس با زحمت بسیار تحصیلات خود را در مدرسه معادن بیپایان رسانده بود و هنوز بیست و چهار سالش تمام نشده بود که در گران کومب<sup>۳</sup> بعنوان مهندس در پادوکاله در معادن مارل<sup>۴</sup> مشغول بکار شد . آنگاه به برکت همای سعادت که گویی با مهندسان معدن همیشه همراه و سازگار است با دختر مرد ثروتمندی که از اهالی آراس بود و کارخانه ریسندگی داشت ، ازدواج کرد . برای مدت پانزده سال ، این زن و شوهر در همان شهرستان کوچک زندگی کردند ، بی آنکه هیچ حادثه ای حتی تولد طفلی یکتواختی زندگیشان را مختل کند . احترام به ثروت در تربیت خانم هن بو نقشی اساسی داشت . حال آنکه شوهرش با تمام سعی و کوششی که می کرد تنها حقوقی ناچیز داشت و هرگز نمی توانست به رؤیاهای سبکسرانه دوران مدرسه شبانه

1. Cerci

2. Ardenn

3. Grand Combe

4. Marles



روزی او جامه عمل بیوشاند . و از این روز خود را هر روز از خود دورتر و بیگانه‌تر می‌یافت .

او مردی سخت شریف و درستکار و از هرگونه معاملات غیر شرافتمندانه بیزار بود و مانند سربازی به کار خود عمل می‌کرد .

دلسردی و بیگانگی در زندگیشان روز به روز ، افزون می‌شد و این چنان بود که حتی سوزان‌ترین اشتیاقها و خواهنده‌ترین حریفها را نیز سرد می‌کرد و بر روابطشان سایه می‌افکند . با اینحال مرد چهره زیبا و گیسوان طلائی زن را عاشقانه می‌پرستید . اما طولی نکشید که آن دو از هم آزرده شدند و جدا می‌خواهیدند . و از همان زمان زن برای خود معشوق می‌گرفت که شوهرش نادیده می‌انگاشت . سرانجام آقای هن بو پادو کاله را به عزم پاریس ترك کرد و در آنجا سمتی دفتری یافت . به این امید که زنش از او خشنود و نسبت به او حقیقتش گردد . اما برخلاف انتظار او ، در پاریس جدایی‌شان کامل شد . این همان پاریسی بود که خانم هن بو از دوران نخستین عروسکش ، آرزوی دیدن آن را داشت و در ظرف هشت روز او دیگر يك زن شهرستانی نبود . سخت خوش لباس شد و به تمام هوسبازیهای تجمل پرستانه آن دوران تن در داد . ده سالی که در پاریس زندگی کرد با عشقی سوزان سرشار گردید .

روابط عاشقانه آشکاری بود که جدائی در آن او را به حال مرگ انداخت ، چنانکه شوهر دیگر نتوانست نادیده بگیرد و بعد از نزاعهای سخت و زنده - چون زن همچنان بی‌اعتنا بود و هر جا و به هر طریق که می‌توانست کامجویی می‌کرد - ناچار تسلیم شد و تن به ننگ داد . پس از این رسوایی چون او را از غصه جدائی بیمار یافت ، مدیریت معادن مونسو را باز به این امید پذیرفت که زنش را در این برهوت روستاهای سیاه تنبیه و اصلاح کند .

از زمانیکه در مونسو مستقر شدند ، همان کسالت و تیرگی روزهای اول ازدواج - شان بازگشت . ابتدا به نظر می‌رسید که خانم هن بو از این سکون عظیم تسلی می‌یابد و به یکنواختی هموار این دشت پهناور از آرامشی مطبوع ، لذت می‌برد . او خود را همچون زنی تارك دنیا در این سکوت مدفون می‌ساخت و وانمود می‌کرد که دیگر پیر شده و همه چیز چنان برایش بی‌تفاوت است که حتی از چاق شدن رنج نمی‌برد . آنگاه

در زیر این خاکستر سرد ، واپسین آتش بروز کرد . احتیاجی به زنده بودن . نیازی که شش ماه به صورت زیبا ساختن و تغییرات داخلی قصر کوچک مدیر معدن ، ارضاء می شد . او چنان خانه را از اشیای گرانبه‌قیمت و عتیقه‌ها و تابلوهای مشهور انباشت که آوازه آن تا لیل رسید .

اما اکنون سکوت و آرامش روستا خشمگینش می‌نمود . مزارع حزن انگیز بی روحی که تا بیکران دشت گسترده من‌شد ، و جاده‌هایی که سراسر سال به گل سیاهی آغشته بود و هرگز سبزی درختی بر آن جلوه نمی‌انداخت و مردمانی با چهره‌های تکیده و دردمند که ترس و بیزاری را در دلش بیدار می‌کردند ، دائماً در آنها می‌لولیدند . به تدریج تلخ و بد زبان می‌شد و هر لحظه از این زندگی تبعیدی شکایت می‌کرد . شوهرش را متهم می‌کرد که به خاطر حقوق چهل هزار فرانکی ، او را قربانی چنین قبرستانی کرده است . مبلغ ناچیزی که به زحمت به اداره خانه کفاف می‌داد .

مگر نمی‌توانست مانند دیگران تقاضا کند که در منافع معدن سهیم باشد و قسمتی از سهام را به او واگذار کنند و او نیز سرانجام سامانی بگیرد و سری میان سرها درآورد ؟ و با سنگدلی وارث دولتمندی که ثروتی با خود به خانه بخت آورده است در اینکار اصرار می‌کرد .

اما آقای هن‌بو از راه راستی و درستکاری منحرف نمی‌شد و اصرارهای او را نادیده می‌گرفت . و در پس سیمای آرام و سردش ، از میلی شدید نسبت به او رنج می‌برد ، از آن امیال دیررسی که سخت شدیدند و با افزایش سن بر شدت آنها افزوده می‌شود . هرگز او را آنطور که می‌خواست تصاحب نکرده بود و این رویا که از او طوری متمتع شود که دیگران شده بودند ، او را پیوسته آزار می‌داد . هر بامداد امیدوار بود که شب از او کام گیرد اما همینکه سردی نگاهش را می‌دید و احساس می‌کرد که تمام وجود زن او را پس می‌زد ، حتی از دست زدن به دستش دوری می‌جست . دردی بود که علاجی نداشت و در زیر رفتار بظاهر سردش پنهان می‌شد . رنج مردی مهربان که از سعادت درزندگی زناشوئی محروم بود و مرگی پنهان و تدریجی را می‌گذراند بعد از شش ماه که تزئینات خانه پایان رسید و خانم هن‌بو ، دیگر وسیله‌ای برای سرگرمی نیافت . همچون قربانی بی‌بی که محکوم به مرگ در تبعید است و خود آرزوی مرگ می‌کند ،

در رخوت ملال باز افتاد .

درست در همین روزها پل نگرل به مونسو آمد . مادرش که بیوه کاپیتانی «پرووانسی» بود و با مقرری ناچیزی در «آوین بون» زندگی می کرد . از همه نیازمندی هایش چشم پوشیده و با مشقت ورنج بسیار توانسته بود تا پل را به مدرسه پلسی تکنیک بفرستد . او تحصیلاتش را با درجه ای نه چندان خوب به اتمام رسانده بود و دائیش ، آقای هن بو ، استعفایش را گرفته و ترتیبی برای استخدام او بعنوان مهندس در معدن و روداده بود . آنها از همان ابتدا او را مثل فرزند خود می دانستند و حتی اتاقی نیز به او داده بودند . او در خانه آنها زندگی میکرد و با آنها غذا می خورد ، به این ترتیب قادر بود نیمی از حقوق سه هزار فرانکی اش را برای مادرش بفرستد . آقای هن بو به منظور پنهان داشتن کمکی که به خواهر زاده اش می نمود ، با کلمات مهرآمیزی عنوان میکرد که از بودن او در خانه اش بسیار خوشحال است و چقدر سخت و ملال آور بود اگر می خواست که در یکی از خانه های کوچک معدن که به مهندسان اختصاص داده شده بود ، زندگی کند . خانم هن بو بزودی در نقش زن دائی مهربانی ظاهر شد و با او به لحنی صمیمانه و خودمانی سخن می گفت . و در طی ماههای نخست با محبت مادرانه ای در پی آسایش او بود و به کمترین بهانه ای نصایح فراوان خود را کریمانه نثارش میکرد ، اما هنوز خود را مشتاق تجربیات تازه می دید و بزودی گفتگوهایشان به مسائل خصوصی ترکشیده شد . این پسر که هنوز بسیار جوان و از توانائیهای بغایت عملی و از تیزهوشی بیقیدانه ای برخوردار بود و درباره عشق عقایدی فیلسوفانه بیان می داشت و تیزاب عقاید بدبینانه اش که به چهره ظریف و بینی باریکش گزندگی خاصی می بخشید ، در چشم زن دائیش ، که البته شبی خود را در آغوش او یافت ، خوشایند بود . طوری وانمود می کرد که از راه مهربانی چیزی نمی گوید و اینکه برای عشق ورزیدن دیگر تمایلی ندارد و فقط خواستار دوستی است . اما برآستی نیز حسادت نمی ورزید و در مورد دختران واگن کش که جوان ، آنان را وحشتناک می نامید ، سر بر سرش می گذاشت .

و حتی از او دلشگرمی شد که ماجراهای پنهانی جوانهای همسن و سال خود را

ندارد تا برای او بگویند. از این گذشته، اندیشه داماد کردن پسر جوان او را به اشتیاق می آورد و آرزویش این بود که با تمام وجود در راه سعادت او تلاش کند و دختر ثروتمندی را برای او به زنی بگیرد.

روابط آنها ادامه یافت، تفریحی بود بسیار شیرین که او منتهای مهرزنی مرفه و دلمرده را در آن می نهاد.

دوسال گذشته بود. یکشب آقای هن بو به شنیدن قدمهایی که از کنار اطاقش می گذشت بدگمان شد.

این آخرین ماجرا آنهم درخانه خودش بین این مادر و پسر شرم آور بود و او را به عصیان برانگیخت. درست فردای همان روز زنش در مورد انتخاب سیسیل گره گوار بعنوان عروس شایسته ای برای خواهر زاده اش صحبت کرد. و چندان خوشحال می نمود و با اشتیاق مادرانه ای از این ازدواج صحبت می کرد که آقای هن بو به او هام و تصورات عجیب و غریب خود لعنت فرستاد و سؤظنش برطرف شد، و فقط نسبت به مرد جوان احساس حق شناسی کرد، زیرا زمان آمدنش، خانه کمتر غم انگیز می نمود.

و تئیکه آقای هن بو از اطاق همسرش پائین می آمد پل را در دهلیز دید که از مأموریت خود بازگشته بود و بنظر می رسید که ماجرای اعتصاب بنوعی سرگرمش کرده است.

از او پرسید: «خوب چه خبر؟»

— هیچ، من تمام دهکده های کارگری را گشتم. بنظر خیلی سربراه می آمدند. فکرمی کنم می خواهند نماینده هاشان را پیشت بفرستند.

در همین لحظه صدای خانم هن بو از طبقه بالا بگوش رسید «تو هستی پل؟ زود بیا بالا، خبر هارا برام تعریف کن. واقعاً مضحک است نمک نشناسها. حالا که وضعشان از همیشه بهتر است، خوشی زده زیر دلشان.»

مدیر معدن امیدواری اش را برای کسب خبرهای تازه از دست داد. چون همسرش پیام آور رانیم گفته از چنگش بدر آورد و پل به طبقه بالا شتافت. ناچار به اطاق کارش بازگشت و پشت میزش که بسته های تازه ی تلگراف روی آن جمع شده بود، نشست. وقتی خانواده گره گوار در ساعت یازده رسیدند از دیدن «هیپولیت» پیشخدمت که همچون سربازان در آستانه درایستاده بود و کوشیک می داد، تعجب کردند. او بانگرانی به

بالا و پائین جاده نگاهی انداخت و بدون تشریفات آنها را به درون خانه راند. پرده های اتاق پذیرائی یکسره کشیده شده بود و آنها را مستقیم به دفتر کار آقای هن بو راهنمایی کردند.

میزبان از اینکه در آن اتاق از آنها پذیرایی می کند، عذرخواهی نمود و توضیح داد که پنجره اتاق پذیرایی رو به جاده باز می شود و عاقلانه نیست که در چنین موقعیتی مردم را بیشتر تحریک کنیم.

اما بدیدن نگاههای متعجب آنان ادامه داد: «واقعاً، شما نمی دانید چه خبر است؟» هنگامی که آقای گره گوار فهمید که سرانجام اعتصاب شروع شده است، با همان شیوه همیشه خود شانه هایش را بالا انداخت و گفت که فکر نمی کند مسئله مهمی باشد زیرا معدنچیان واقعاً مردان آرامی هستند و خانم گره گوار نیز به نشانه تصدیق سرش را تکان داد: او نیز بنحوی می خواست ثابت کند که در اعتماد شوهرش نسبت به تسلیم و رضای همیشه معدنچیان شریک است. درحالیکه سیسیل، که آنروز بسیار شادمان بنظر می رسید و در پیراهن ابریشمی صورتی رنگش از شادابی و سلامت می درخشید به شنیدن کلمه اعتصاب که باز دیده هایش را به هنگام توزیع اعانات در کوی کارگران به یادش می آورد، خندید.

در این هنگام خانم هن بو در پیراهن سیاه رنگی که برجذابیتش می افزود به همراهی نگرل وارد شد و از همان آستانه در با صدای بلندی گفت: «واقعاً کسالت آور است. این مردم نمی توانستند حماقتشان را بگذارند برای یک روز دیگر؟ می دانید، پل حاضر نیست ما را برای بازدید سن توماس ببرد.»

آقای گره گوار با لحنی مهرآمیز گفت: «خوب، ما همین جا می مانیم. من مطمئن هستم که ساعات خوشی را خواهیم گذراند.»

پل به سلام و احوالپرسی با خانم گره گوار و سیسیل اکتفا کرده بود. اما زن دایش که از قلت حرارت او روی ترش کرده بود، با یک نگاه او را بسوی دختر جوان تاراند و هنگامیکه صدای خنده های آنها را شنید با محبت مادرانه ای به آنها نگاه انداخت.

در همین اثنا، آقای هن بو چندین تلگراف را خوانده و جواب آنها را نوشته بود. درحالیکه صدای گفتگو در کنار او بلند بود. زنش توضیح می داد که در مورد تزئین این اطاق هیچکاری انجام نداده است. همان کاغذهای قرمز رنگ و رو رفته قدیمی روی دیوارها و همان مبلمان سنگین از چوب آکاژور و همان کلاسورهای کهنه و

مستعمل روی میز به صورت سابق حفظ شده است . بعد از سه ربع ساعت که از گفتگو-شان گذشت ، می‌خواستند به سر میز غذا بروند که پیشخدمت ورود آقای دنولن را اعلام کرد . آقای دنولن با حالتی برانگیخته وارد شد و جلوی خانم هن بو کرنش کرد .

به محض دیدن خانواده گره گوار گفت : «اوه ، شما هم اینجائید .» و بلافاصله آقای هن بو را مخاطب قرار داد و گفت : «خوب ، انکار کار خودشان را کردند . یکی از مهندسان خیرش را بمن داد . در معدن من همه کارگران امروز صبح پائین رفته‌اند اما ممکن است اینهاهم آشوب کنند . خیالم به هیچ وجه راحت نیست . بینم کار شما به کجا کشیده است ؟»

با اسب خود را به آنجا رسانده بود و نگرانی‌اش به وضوح از حرکات تند و شتابزده‌اش که مثل حرکات یک افسر سوار شکست خورده در حال عقب نشینی بود ، پیدا بود .

آقای هن بو در حال تشریح دقیق موقعیت و دادن خبرهای تازه بود که هیپولت حاضران را به سر میز ناهار دعوت کرد و در اطاق غذاخوری را گشود . آنوقت او حرف خود را قطع کرد و گفت : «ناهار را با ما صرف کنید ، بعد از دسر باقی ماجرا را برایتان خواهم گفت .»

آقای دنولن چنان در گیر افکار و نگرانی‌هایش بود که بلافاصله دعوت او را پذیرفت و گفت : «باشد ، هرطور میل شماست .»

اما بلافاصله تشخیص داد که رفتارش خالی از نزاکت بوده است و رو به خانم هن بو کرد و عذر خواهی نمود . اما خانم هن بو با خوشخویی با او رفتار کرد و هنگامی که پیشخدمت بشقاب اضافی را بر روی میز گذاشت ، مهمانانش را دعوت به نشستن کرد . خانم گره گوار و سیسیل را در دو طرف شوهرش ، آقای گره گوار و آقای دنولن را در سمت راست و چپ خود جای داد و پل را بین سیسیل و پدرش نشانید .

هنگامیکه میهمانان شروع به خوردن پنبش خوراک نمودند، خانم هن بو گفت : «باید مرا بیخشید، می‌خواستم برای امروز صدف تهیه کنم ، می‌دانید که روزهای دوشنبه از استاندا به مارشی ین صدف می‌رسد و قصد داشتم آشپز را با کالسکه بفرستم شهر اما او ترسید که کارگران سنگ بارانش کنند .»

همگی با صدای بلند به خنده افتادند ، تصور حادثه برایشان مایه تفریح بود .

آقای هن بو با نگرانی نگاهی به پنجره‌ها - که از پشت آن جاده بخوبی دیده می‌شد - انداخت و با ناخشنودی گفت: «خواهش می‌کنم آهسته تر، فکر نمی‌کنم لازم باشد که این حوالی همه بفهمند که ما امروز میهمانی داریم.

آقای گره‌گوار گفت: «این دیگر لقمه ایست که برای دهانشان بزرگ است.» هلهله خنده حضار دوباره بلند شد. اما اینبار صدایشان را کمی پائین آوردند. میهمانان در گرمای مطبوع اتاق که آرایش دلپذیری داشت. پرده‌های قالیچه‌نما با طرح فلاماندی و گلدانهای زیبا و بشقابهای نقره‌ای که از پشت شیشه‌های جاذرفی می‌درخشید - احساس راحتی بیشتر می‌کردند. اشیای گرانبه‌ای و مجسمه‌های زیبایی در سراسر اتاق نگاهشان را خیره می‌ساخت. چلچراغ مسی بزرگ که با تصاویری از نخل منقش شده بود، پرشکوه آنجا می‌افزود. بیرون باد به شدت از جانب شمال شرقی می‌وزید و بر سردی منجمدکننده یکی از روزهای ماه دسامبر می‌افزود، اما نفسی از این باد نیز به درون خانه راه نمی‌یافت. گرمای مطبوع و یکنواخت گلخانه در آنجا بود و بوی معطر آناناسی را که در کاسه بلوری، بر روی میز نهاده شده بود بیرون می‌آورد.

نگرل که از فکر ترسانیدن خانواده گره‌گوار لذت می‌برد، پیشنهاد کرد: «بہتر نیست پرده‌ها را پائین بیاوریم؟»

مستخدمه مخصوصی که به کمک پیشخدمت آمده بود، تصور کرد که این دستور است و رفت و پرده‌ها را پائین کشید. از آن پس بازار لطیفه‌گوئیه‌ها داغ شد. هیچ چنگال و لیوانی بروی میز گذاشته نمی‌شد مگر با احتیاط کامل و هربش‌تاب تازه‌غذائی که بدستشان می‌رسید، همانند موهبت گرانبهائی که از دست دزدان و غارتگران شهر در امان باشد، شکر خدا می‌گفتند. اما در عمق این شادی اجباری ترسی پنهانی موج می‌زد و رازشان از نگاههای ناخشنودی که ناخواسته بطرف جاده می‌انداختند، آشکار می‌شد. گوئی لشکری از مردمان گرسنگی زده و بی‌تاب از قحطی برسفره‌رنگین آنها چشم دوخته بودند.

پس از سالاد میگو و خاکینه تخم مرغ، ماهی قزل‌آلا صرف شد. مسیر گفتگو به بحران اقتصادی کشیده شده بود که از هیجده ماه پیش پیوسته وخیم تر می‌شد. آقای دنولن می‌گفت: «بحران مهلکی است. قدر پیشرفت و رفاه مادی که در این چند سال اخیر نصیب ما شده بود را ندانستیم. فکرش را بکنید که چه سرمایه‌های عظیمی در راه احداث خطوط راه آهن و کانالها و بنادر به مصرف رسیده است و سیل

پولهایی که در سرمایه‌گذاریهای احمقانه بهدر رفته، در همسایگی خودمان اگر خوب ملاحظه کنید، چپ و راست کارخانه‌های تصفیه شکر برآه انداخته‌اند. انگار از مزارع سالی سه بار محصول چغندر برداشت می‌شود. در نتیجه خیلی طبیعی است که حالا بحران مالی دامنگیرمان شده باشد. پولی در دست کسی نمانده است و مردم مجبورند مدت‌ها صبر کنند تا از میلیون پولی که سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بهره‌ای بدستشان برسد. در نتیجه بازار دچار رکود و کساد می‌گردد.

آقای هن‌بو با نظریات دنولن مخالف بود. اما عقیده داشت که کارگران در طی سالهای فراوانی، افکارشان فاسد شده است و به بیکاری و رفاه عادت کرده‌اند و باقی‌افه اندیشناکی به صحبتش ادامه داد: «می‌دانید؟ در معدن ما کارگران تا روزی شش فرانک دستمزد می‌گرفتند، دو برابر دستمزدی که اینک می‌گیرند. حتی کم‌کم به فکر تجملات افتاده بودند... البته، امروز برگشتن به قناعت قدیمی برایشان ناگوار است.»

خانم هن‌بو حرف شوهرش را قطع کرد و از آقای گره‌گوار پرسید: «ماهی میل دارید؟ خواهش می‌کنم دوباره بردارید، خیلی لذیذ است، اینطور نیست؟»

مدیر معدن دوباره رشته سخنش را از سر گرفت: «واقعاً تقصیر ما هم نیست. ما نیز موقعیت بسیار وخیمی داریم، از زمانیکه کارخانه‌ها یکی یکی بسته می‌شوند به همکاری که بگوئید تن داده‌ایم تا از شر انبار زغالمان خلاص شویم و با توجه به کاهش روزافزون تقاضا مجبور هستیم قیمتها را پائین‌تر بیاوریم و کارگران نمی‌خواهند این را بفهمند.»

سکوتی در اتاق حکمفرما شد. پیشخدمت کبک بریان بر سر میز آورد. در حالیکه خدمتکار مخصوص در گیلاس میهمانان «شامبرتن»<sup>۱</sup> می‌ریخت. دنولن با لحنی که گویی با خود صحبت می‌کند، گفت: «در هند قحطی آمده است.»

امریکا سفارشات چدن و آهنش را متوقف کرده و به کوره‌های ذوب فلز ما ضربت سنگینی وارد کرده است. تکان مختصری کافست که تمام دنیا را بلرزاند. فکرش را بکنید، چقدر دولت امپراطوری از پیشرفت صنعت به خود می‌بالید. در حالیکه بال کبکش را جدا می‌کرد صدایش را بلندتر نمود و گفت: «بدتر از همه اینست که برای پائین آوردن قیمت تمام شده بحکم منطق می‌بایست مقدار تولید را بالا برد. و گرنه کاهش قیمت روی دستمزدها اثر می‌گذارد. بنابراین کارگران هم



حق دارند که بگویند همیشه خسارات از جیب آنها پرداخته می‌شود.»

این اعتراف صادقانه ، بحث را برانگیخت . خانمها از این بحث خسته شده بودند و البته در آن شرکت نمی‌جستند و ترجیح می‌دادند خود را با غذاهای رنگارنگ که اشتهاشان را تحریک می‌کرد مشغول کنند . پیشخدمت در همان لحظه وارد شد . گویی حرفی برای گفتن داشت . اما تردید می‌کرد .

سرانجام آقای هن‌بو متوجه شد و پرسید : «خوب ، چه خبر است ، اگر تلگراف تازه‌ای رسیده بیار اینجا ، منتظر جواب هستم .»

- نه قربان ، آقای دانسرت آمده ، در حال منتظر است . نمی‌خواهد مزاحم بشود . مدیر معدن عذرخواهی کرد و گفت که مباشر معدن وارد شد . دانسرت چند قدم دورتر از میز ایستاد و همه مهمانان سرشان را بر گرداندند تا مرد درشت اندامی را که نفس-نفس می‌زد ببینند .

گفت که کوی کارگران کاملاً آرام است اما اعتصاب بقوت خود باقیست . آنها تصمیم گرفته‌اند که نمایندگان به حضور او بفرستند و احتمالاً تا چند لحظه دیگر می‌رسند .

آقای هن‌بو گفت : «بسیار خوب ، متشکرم . اما یادتان باشد که هر صبح و بعد از ظهر خبرهای جدید را برایشم بیاورید ، فهمیدید؟»

به محض اینکه دانسرت رفت ، لطیفه‌گویی و شوخی از سر گرفته شد . به سالاد روسی پرداخته بودند و با ولع و اشتهای زیادی می‌خوردند و در ضمن می‌گفتند که اگر بخواهند چیزی از آن نصیبشان شود بهتر است حتی يك ثانیه را هدر ندهند . اما صدای هلهله خنده حضار وقتی به اوج خود رسید که نگرل از پیشخدمت تقاضای چند برش نان کرد و دخترک نجواکنان با صدای آرام و ترسانی جواب داد :

«بله آقا الساعه!» که گوئی گروهی مردان وحشی و خونریز و آماده به کشتار و تجاوز در پشت سرش کمین کرده‌اند و خانم هن‌بو در حالیکه بلند می‌خندید گفت : «می‌توننی بلندتر صحبت کنی ، هنوز که نیامده‌اند.»

يك بسته نامه و تلگراف برای آقای مدیر آوردند . اجازه خواست که یکی از نامه‌ها را با صدای بلند برای میهمانان بخواند . نامه از طرف پی‌یرون بود و در آن با عبارات احترام‌آمیزی مراتب خدمتگذاری و صداقت خود را ابراز نموده و تأکید کرده بود که به حکم اجبار و ترس از رفقای کارگش در اعتصاب با آنها همراهی کرده است و همچنین باز ناگزیر به شرکت جستن در هیأت نمایندگان بوده است . اما برآستی اینکار

را نادرست می‌داند .

آقای هن‌بو با تشرؤنی گفت : «اینهم آزادی کارگران.» گفتگو دوباره به مسئله اعتصاب کشیده شد عقیده‌اش را در این مورد جویا شدند . او جواب داد : «خوب ما قبلا خیلی از این اعتصابها دیده‌ایم . این اولین بار که نیست و معنی‌اش بطور دقیق يك هفته تن پروری یا در نهایت دو هفته است . این دفعه هم مثل سابق خواهد بود . چند روزی را در میخانه‌ها پرسه خواهند زد و وقتی گرسنگی بهشان فشار آورد ، خودشان به کار باز می‌گردند .»

آقای دنولن سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد : «نه ، من مطمئن نیستم ، ایندفعه به نظر می‌رسد که متشکل‌تر شده‌اند . شنیده‌ام يك صندوق تعاونی هم تشکیل داده‌اند .»

- بله ، ولی بزحمت موجودیش به سه هزار فرانك بالغ می‌شود . واقعاً با این مبلغ ناچیز چکار می‌تواند بکنند ؟ تصور می‌کنم مرد جوانی به نام اتی‌ین لانتیه‌رئیسشان باشد ، کارگر خویست . راضی نمی‌شوم مثل راسنور معروف که هنوزهم با عقاید مسموم و آبجوهایش ذهن کارگران را مسموم می‌کند مرخصش کنم .

بهرحال مهم نیست ، بیش از نیمی از آنها تا پایان هفته به سر کار خود باز می‌گردند و تا دو هفته دیگر تمام ده هزار نفر دوباره پائین خواهند رفت .  
با لحنی مطمئن سخن می‌گفت . تنها نگرانش از این بود که نکند رؤسای کمپانی او را مسؤل اعتصاب قلمداد کنند و مستحق توبیخش بدانند .

از مدتی پیش احساس می‌کرد که محبوبیت سابق را در نظر آنان ندارد . از این فکر اشتهايش را از دست داد و قاشق پراز سالاد روسی را که برداشته بود در بشقاب گذاشت و دوباره به خواندن تلگرافهایی که از پاریس رسیده بود پرداخت . تلاش می‌کرد که منظور ناگفته آنها را در پشت کلمات جستجو کند . از مهمانان عذرخواهی کرد . مهمانی تبدیل به ناهارهای نظامی شده بود که در میدان جنگ پس از مبادله نخستین تیرها ، صرف شود .

از همانوقت خانمها نیز درگفتگو شرکت کردند . خانم گره‌گوار از اینکه این مردم بیچاره از گرسنگی رنج خواهند برد ، احساس تأسف می‌کرد و سسیل از حالا خودش را در حالیکه نان و گوشت بین معدنچیان گرسنه پخش می‌کرد ، به نظر می‌آورد .

اما خانم هن‌بو از شنیدن فقر و بیچارگی کارگران معادن مونسو اظهار تعجب

می‌کرد: «آنها واقعاً خوشبخت نیستند؟ چرا؟! خانه، سوخت و بهداشتشان مجانی است و کمپانی بهای همه چیز را می‌پردازد.»

در بی‌تفاوتی محضی که نسبت به این گله‌انسانی در قلب خود احساس می‌کرد و هرگز به حقایق زندگی سیاه و فلاکت بار آنان پی‌نبرده بود. همه آنچه که از آنها می‌دانست چند جمله از پیش آموخته و قلابی بود که بخاطر متحیر کردن میهمانان پارسی‌اش تکرار می‌کرد. سرانجام از فرط تکرار، خود نیز به گفته‌هایش ایمان آورده بود و از حق ناشناسی مردم ایراز تنفر می‌نمود.

در این اثنا پیل نگرل به ترساندن آقای گره‌گوار مشغول بود. از سسیل بدش نیامده بود و اگر این ازدواج موجب خوشنودی زن دائیش می‌شد از آن روی بر نمی‌تافت. اما چون جوانی با تجربه بود و به قول خودش دیگر از هول حلیم توی دیگ نمی‌افتاد، التهاب عاشقانه چندان از خود نشان نمی‌داد. خود را یک جمهوری خواه می‌نامید.

اما این باعث نمی‌شد که با کارگران با خشونت رفتار نکند و در حضور بانوان آنها را مردمان ساده لوح و مضحک ننامد.

او گفت: «من به اندازه دائم خوشبین نیستم، از مشکلات جدی تری می‌ترسم بنابراین آقای گره‌گوار به شما نصیحت می‌کنم از ملک لاپی یولن حسابی محافظت کنید. بعید نیست به سراغ شما هم بیایند و هرچه دارید غارت کنند.»

و آقای گره‌گوار بی آنکه لبخندی را که سیمای رئوفش را روشن می‌کرد، از دست بدهد در احساسات پدرا نه از زنش جلوتر افتاد و متحیرانه گفت: «خانه مرا غارت کنند؟ بخاطر چی باید چنین کاری بکنند؟!»

— مگر شما یکی از سهامداران مونسو نیستید؟ شما کار نمی‌کنید و از ثمره کار دیگران زندگی می‌کنید. در حقیقت شما تصویر مجسم استمارید؛ به نظر شما همین دلایل کافی نیستند؟

اطمینان داشته باشید اگر انقلاب بشمر برسد باید تمام دارایی خود را بعنوان مال دزدی به آنها برگردانید.

آقای گره‌گوار ناگهان آرامش کودکانه‌اش را از دست داد و بازبانی الکن گفت: «پول دزدی؟! دارایی من؟! مگر پدر و پدر بزرگ من با زحمت این پول را بدست نیاورده بودند؟ مگر ما تمام خطرات کاهش سهام را تحمل نکردیم؟ مگر امروز من پولی را که بابت سود سهام بدست می‌آورم در راه نامشروعی خرج می‌کنم؟»

خانم هن بو بدیدن مادر و دختر که از ترس رنگ و رویشان پریده بود. نگاه کجی به پل انداخت و گفتگوییشان را قطع نمود و گفت: «آقای عزیز باور کنید پل با شما شوخی می کند.»

اما حال آقای گره گوار دگرگون شده بود. وقتی خدمتکار بشقاب خوراک خرچنگ را پیشش آورد، بدون توجه سه تا از آن برداشت و با دندان به شکستن پوسته آن پرداخت.

«من نمی دانم. ضامن مردم هم نیستیم. بعضی از سهامداران هستند که از موقعیت خود سوء استفاده می کنند. مثلاً شنیده ام بعضی وزرا بوده اند که بخاطر خدمات پنهانی که برای کمپانی انجام داده اند، سهام مجانی بدست آورده اند، یا مثل چندتا کله گنده دیگر از جمله کنتها و یکی از بزرگترین سهامداران معدن که نمی خواهم اسمش را ببرم. تمام زندگیشان در هرزگی و عیاشی می گذرد و میلیونها فرانک را بر سر زنها و مهمانی های آنچنانی بهدر می دهند... ما که بی زرق و برق بآرامی زندگی می کنیم و پولمان را در معاملات پرخطر و سودآور خرج نمی کنیم و در نهایت سلامت و عافیت به آنچه خدا بما داده است قانعیم و سهم فقرا را از آن کنار می گذاریم! کارگران شما باید راهزنان ردلی باشند که حتی یک سنجاق را از خانه ما ببرند!»

سرانجام نگرل که از ترس او سرگرم شده بود، خود کوشید که پیرمرد را مطمئن سازد که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.

هنوز هم بخوردن خرچنگ مشغول بودند و گفتگوهایشان در اطراف سیاست ادامه داشت، درحالی که صدای تراك تراك پوسته سخت خرچنگها به گوش می رسید. با این همه، آقای گره گوار هنوز نتوانسته بود بر اعصابش مسلط شود و می لرزید، خود را آزادیخواه قلمداد می کرد و افسوس دوران حزب لویی فیلیپ را می خورد اما آقای دنولن طرفدار یک دولت نیرومند بود.

به عقیده او امپراطوری در سرایشی نابودی می لغزید و مجبور بود دیر یا زود امتیازات مخصوصی را اعطا کند و می گفت: «سال هشتاد و نه را بخاطر دارید؟ طبقه اشراف بود که از طریق همکاریهای خود، و علاقه ای که به اندیشه های نو فلسفی داشت وقوع انقلاب را ممکن ساخت.»

اینروزها بورژواها می خواهند دو باره همان حماقت را تکرار کنند و با فروختن آتش افکار آزادیخواهانه و رؤیای تخریب و دو باره ساختن جامعه را فریب دهند: «بله، شما دندانهای گرگی را تیز می کنید که گلوی ما را خواهد درید و خاطر

جمع باشید که اینکار را خواهد کرد.»

اما خانمها او را از ادامه سخن باز داشتند - تلاش میکردند که مسیر صحبت را به مسائل خوشایندتری بکشانند - و از حال دخترانش جويا شدند.

لوسی درمارشی‌ین بود و با یکی از دوستانش تمرین آواز میکرد . و ژان از صورت پیرمرد فقیری تسابلو می‌کشید . اما او بدون تمرکز حواس این حرفها را می‌زد و از آقای مدیر که سرگرم خواندن تلگرافهایش بود و بنظر کاملا مشغول و دل نگران می‌آمد ، چشم بر نمی‌داشت . پشت این ورقهای نازک فرستاده شده از پاریس ، اعضای هیئت رئیسه کمپانی را می‌دید که دستورالعملهایشان می‌توانست سرنوشت اعتصاب را مشخص کند . بهمین سبب نمی‌توانست خود را از شر تشویشها و دلهره‌هایی که بقلبش هجوم می‌آوردند خلاص سازد .

ناگهان پرسید : «خوب شما می‌خواهید چکار کنید ؟»

آقای هن‌بو بلافاصله برخاست . سپس با جوابی کوتاه و مبهم خود را خلاص کرد

و گفت : «ببینم چه می‌شود .»

دنولن با صدای بلند افکار درونی اش را بیرون ریخت : «بی‌شک شما بعد کافی نیرومند هستید و می‌توانید صبر کنید . ولی اگر دامنه اعتصاب به واندام برسد ، کمر من خواهد شکست . تمام تأسیسات معدن ژان بارت را مدرنیزه کردم . اما فقط کار بسا یک معدن پیش نمی‌رود . برای ادامه کار باید تولید دائمی با ظرفیت بالا داشته باشم . موقعیت من اصلا اطمینان بخش نیست ، اطمینان داشته باشید .»

این اعتراف صادقانه ذهن آقای هن‌بو را متوجه افکار جدیدی کرد . همچنانکه به گفته‌های او گوش می‌داد نقشه تازه‌ای در ذهنش شکل می‌گرفت . ممکن است کار اعتصاب خیلی وخیم‌تر از دفعات قبل شود . چرا از این موقعیت استفاده نکند و مسیر اعتصاب را از چاله به چاه نبندازد ؟ اینطوری همسایه یکسره ورشکست خواهد شد . آنوقت امتیازش را به نازل‌ترین قیمت خواهد خرید . این بهترین راه بود و با آن می‌توانست لطف و مرحمت رؤسا را دوباره بسوی خود جلب کند زیرا آنها از سالهای پیش در رؤیای بدست آوردن واندام بودند . با لبخندی دوستانه آقای دنولن را مخاطب قرار داد : «اگر ژان بارت تا این حد باعث نگرانی شماست ، بهتر نیست که امتیازش را به ما بفروشید ؟»

اما دنولن که از آشکار کردن نگرانیهای خود پشیمان شده بود ، با لحنی قاطع گفت : «تا زمانیکه زنده‌ام ، هرگز .» التهاب او میهمانان را بخنده انداخت تا جائیکه

وقتی دسر را صرف می‌کردند، يك كيك سیب سر میز آورده شد که تمجید همگی را بر-  
انگیخت. سپس به هنگام صرف آناناس که آنهم مورد پسند واقع گردید خانم‌ها بر  
سر دستور تهیه آن با یکدیگر به گفتگو نشستند و آسودگی مطبوع پایان این ناهار رنگین  
با صرف انگور و گلابی که با خنده‌های شادمانه و گفتگوی همگانی همراه بود کامل  
شد. پیشخدمت برای مهمانان شراب راین می‌ریخت. زیرا شامپانی چندان چنگی به  
دلشان نزده بود.

در حال وهوای گرم و دلپذیر این مهمانی ناهار، کار ازدواج سسیل و پل قدری  
پیش رفت. زن دائمی نگاهی چنان پر اصرار به پل انداخته بود که او ناچار به مهربانی  
و ابراز حجت پرداخت و دل خانواده گره‌گوار را که با نقل ماجرای غارت و چپاول  
سخت به وحشت افتاده بود، از این طریق بدست آورد. آقای هن‌بو به دیدن صمیمیت  
و تفاهم میان همسر و خواهرزاده‌اش برای لحظاتی نیش سوزان همان سؤ ظن را درقلب  
خود احساس کرد. گویی میان نگاههایی که آن‌دو ردو بدل می‌کردند رابطه گناه‌آلودی  
نهفته بود. و باز اندیشه این ازدواج که مقدماتش آنجا، پیش چشم او فراهم می‌شد،  
خیالش را آسوده ساخت.

هیولیت مشغول تعارف قهوه بود که مستخدمه با وحشت و اضطراب خودش را  
به اطاق رساند.

«قربان! قربان! آنها آمده‌اند!»

نمایندگان کارگران بودند. درها بهم می‌خورد و حضور سرمای وحشتزای ترس  
از هم‌اکنون در اطاقها احساس می‌شد.

آقای هن‌بو گفت: «آنها را به سالن راهنمایی کن.»

مهمانان در سکوت با نگاههای پرتشویش به یکدیگر می‌نگریستند. سکوتی برقرار  
شد. سپس سعی کردند آرامش و بیخیالی چند دقیقه پیش خود را باز یابند. وانمود می  
کردند که می‌خواهند باقیمانده شکر را در جیب‌های خود خالی کنند و صحبت از پنهان  
نمودن کار و چنگالها می‌کردند. اما چون مدیر معدن وقار خود را حفظ کرد، خنده‌ها  
خاموش شد و بصورت نجوا درآمد در حالیکه قالیها زیرقدمهای نمایندگان کارگران که  
به اتاق مجاور وارد می‌شدند، فرو می‌رفت.

خانم هن‌بو با صدایی آهسته به شوهرش گفت: «امیدوارم قهوه‌تان را بخورید و

بعد بروید.»

و او جواب داد: «البته، منتظر بماند!»

اما عصبی بود. فقط با فنجانش بازی میکرد به شنیدن هر صدائی گوش تیز می کرد. پل و سسیل برخاسته بودند، پل به او گفت که از سوراخ گلید به اتاق مجاور نگاهی بیندازد. نجواکنان با یکدیگر حرف می زدند و سعی می کردند خنده هاشان را در سینه خفه کنند.

«می تونی آنها را ببینی؟»

- بله، یک مرد چاق و دوتای دیگر که کوتاهند و پشت سر او ایستاده اند.

- قیافه اشان خیلی گستاخ است؟

- اوه نه، خیلی مؤدب و آرام هستند.

آقای هن بو نا گهان از روی صندلی برخاست و گفت که قهوه اش داغ است و می تواند بعداً آنرا بنوشد درحالیکه از اتاق بیرون می رفت، انگشتش را به علامت سکوت بروی لب گذاشت تا حاضران را دعوت به احتیاط کند. دوباره همگی به دور میز نشستند درحالیکه جرئت سخن گفتن یا حتی تکان خوردن را بخود نمی دادند. تنها گوشه ایشان را تیز کردند تا صدای خشن و مردانه آنسوی دیوار را بشنوند.

در جلسه‌ای که همان شب قبل در میخانهٔ راسنور برگزار شد، اتی‌تن و چند نفر دیگر را بعنوان نماینده انتخاب کردند و قرار شد آنها روز بعد به دیدن مدیر معدن بروند.

وقتی زن ماهو فهمید که شوهرش نیز جزو نمایندگان کارگران است، نگران شد و از او پرسید که چرا کاری می‌کند که همه‌شان را از خانه بیرون بیاورند. ماهو نیز خودش به اینکار تمایل چندانی نداشت. با اینکه آن دوزنگیشان را غیرمنصفانه و رقت‌بار می‌دیدند، وقتی کار از مرحلهٔ اندیشه بعمل می‌کشید، زانوانشان سست می‌شد و به تسلیم مسوروئی تسار تیره بختان پناه می‌بردند و از تشویش و اضطراب فردای گرسنگی بخود می‌لرزیدند و ترجیح می‌دادند که در زیر یوغ اسارت گردن را خم‌تر کنند.

ماهو همیشه به نصیحت‌های عاقلانه و عملی زن گوش می‌داد و قضاوتش را در خیلی موارد می‌پذیرفت، اما اینبار کارشان به اوقات تلخی کشید. خاصه از آن‌رو که در بیم و هراس زنش شریک بود.

در حالیکه به رختخواب می‌خزید پششش را بسوی او گرداند و با بیحوصلگی گفت: «بس است، خفهام کردی، فقط همین مانده است که تو این معرکه دوستانم را تنها بگذارم؟ من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.»

زن نیز به نوبهٔ خود در بستر دراز کشیده و برای لحظاتی طولانی هیچکدام لب به سخن نگشودند. سپس با صدای اندوهگینی جواب داد: «حق با توست، حتماً باید بروی. اما تصدقت، خودت میدانی که حساب ما بعد از این پاک است.»

ساعت دوازده در خانه ناهار خوردند. چون جلسه در ساعت یک در کافهٔ آوانتاژ



تشکیل می‌شد و قرار بود از آنجا مستقیماً به خانه آقای هن بو مدیر معدن بروند. ناهار سیب زمینی داشتند. اما چون فقط مقدار کمی کره داشتند هیچکس به آن دست نزد تا شب آنرا با نانسان بخورند.

اتی‌ین ناگهان با هیجان به ماهو گفت: «میدانی همه امید ما بتوست. انتظار داریم تو بعنوان نماینده اول خواسته‌های کارگران را عنوان کنی.» ماهو بشدت پریشان شد، بطوریکه صدا در گلویش خفه شد. اما زنش با هیجان بسیار گفت: «نه، این دیگر خیلی زیاد است، اگر می‌خواهد رفقایش را تنها نگذارد من حرفی ندارم. اما اجازه نمی‌دهم بعنوان رئیس شورشیان شناخته شود. اصلاً، چرا او، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

اتی‌ین با آن بلاغت آتشین توضیح داد که همه به او احترام می‌گذارند و به کفایت و کاردانش اعتقاد دارند. به همین دلیل اگر خواسته‌های معدنچیان از زبان او شنیده شود تأثیر بیشتری خواهد داشت.

ابتدا قرار بود که او خودش صحبت کند. اما عیب کار این بود که او در مونسو تازه وارد است، بیشک سخنان یک کارگر قدیمی و مورد احترام و محلی بیشتر در گوششان فرو خواهد رفت.

در حقیقت رفقا مایل هستند که جا افتاده‌ترین کارگران از منافعشان دفاع کند و او نمی‌توانست تقاضایشان را رد کند.

زن ماهو از سر یأس سرش را تکان داد: «خوب، برو تصدقت، برو خودت را بخاطر رفقای تکه تکه کن. من مانعت نمی‌شوم.»

ماهو با زبانی الکن گفت: «اما آخر من چه دارم که بگویم؟ حتماً یک مشت حرفهای احمقانه تحویل می‌دم.»

اتی‌ین که از قانع شدن او خشنود بود با حرکتی مهرآمیز بروی شانه او زد و گفت: «حرف دلت را بزن، همان خیلی خوب است.» پدر بزرگ سگ‌جان که ورم پاهایش بتدریج خوب می‌شد، با دهان پر به گفتگوی آنها گوش می‌داد و سر می‌جنباند. سکوتی برقرار شد.

هروقت که سیب زمینی داشتند بچه‌ها آنقدر مشغول بودند که دست از شیطنت برمی‌داشتند و ساکت می‌ماندند. وقتی پیرمرد آخرین لقمه سیب‌زمینی‌اش را بلعید، زیر لب گفت: «بله هر چه دلت خواست همان را بگو، مثل اینکه هیچ نگفته‌ای... من خیلی از این اعتصابها دیده‌ام. چهل سال پیش اگر می‌خواستیم به عمارت مدیر نزدیک

شویم با ضرب شمشیر دورمان می کردند .

امروز خیلی هنرکنند شما را به اتاق رئیس راه خواهند داد . اما هیچی عایدتان نخواهد شد . اگر از دیوار جوابی گرفتید از آنها هم می گیرید . آخر بابا جان آنها پول دارند ، دلشان به حال ما بیچاره ها چه سوخته !»

دوباره سکوت در اتاق حکمفرما شد . سرانجام اتی بین و ماهو برخاستند . حال آنکه دیگران با چهره های درهم و غمگین روبروی بشقابهای خالی نشسته بودند . سر راه دنبال لواک و پی یرون نیز رفتند و هر چهار نفر به اتفاق به سوی آوانتاژ روانه شدند . نمایندگان دهکده های کارگری مجاور نیز دو یا سه نفری به آنجا می آمدند . وقتی بیست نفر اعضای نمایندگان کارگران جمع شدند ، بر سر شرایطی که در مقابل شرایط کمپانی خواستار خواهند شد توافق کردند و بلافاصله عازم مونسو شدند .

تندبادی که از جانب شمال شرقی وزیدن گرفته بود ، گرد و غبار جاده را به چشمانشان می کشید .

زنگ ساعت دو نواخته شده بود که آنها به مقصد رسیدند . نخست خدمتکار به آنها گفت که باید صبرکنند و در را برویشان بست . سپس بازگشت و آنها را به سالن نشیمن راهنمایی کرد و پرده ها را عقب کشید . روشنایی روز از خلال پرده های توری شیری رنگ بدرون اتاق تایید و چون آنها تنها ماندند ، جرئت نداشتند بنشینند . همه بسیار پاکیزه بودند و لباسهای روزیکشنبه را به تن داشتند و همان روز صبح ، اصلاح کرده بودند با این همه احساس ناراحتی می کردند و کلاه های شان را در چنگ می فشردند و نگاه کجی به تزئینات اتاق می انداختند . آرایش اتاق مخلوطی بود از سبک های مختلف که به برکت سلیقه عتیقه دوستها ، پسند روز شده بود . صندلیهای راحتی سبک هانری هشتم ، صندلیهای منقش سبک لوئی پانزدهم ، یک گنجه ایتالیایی از قرن هفتم ، یک جاسطرفی از چوب بلوط سبک اسپانیایی از قرن پانزدهم بصورت پیش بخاری بکار رفته و زینتهای رنگین لباس کشیشان روی درها چسبانده شده بود .

این همه رنگهای زرین و پارچه های ابریشمین بارنگهای زیبا و درخشان شان ، این همه تجمل و شکوه کلیسایی آنها را به اضطرابی احترام آمیز مبتلا کرده بود . پرز بلند قالیهای شرقی گویی بدور پاهایشان بسته شده بود اما حرارت پکخواست و مطبوع و مرکزی بیش از هر چیز نفس آنها را در سینه حبس می کرد و همچون لحافی نرم آنها را که باد راه گونه هاشان را منجمد کرده بود ، در برمی گرفت و به تعجب می انداخت . پنچ

دقیقه گذشت .

ناراحتی آنها در آسایش این اتاق پر ثروت که چنین براحتی در پناه از سرمای بیرون بود ، افزایش می یافت .

سرانجام آقای هن بو وارد شد . دکمه های کتش را با انضباطی نظامی بسته بود و نشان کوچکی برسینه داشت . او خود شروع به صحبت کرد .

« خوب چه خبر شده است ؟ .. اینطور که معلوم است شورش کرده اید ؟ » سخنش را قطع کرد و با خشکی مؤدبانه ای ادامه داد : « بفرمائید بنشینید ، چه بهتر که باهم صحبت کنیم . »

معدنچیان به اطراف ، در جستجوی جایی برای نشستن ، نگاه کردند . چند نفری روی صندلی نشستند اما بیشتر آنها به دیدن پارچه گلدوزی شده و ابریشمین صندلی ها که مضطربشان می ساخت ترجیح دادند که ایستاده بمانند .

سکوتی برقرار شد . آقای هن بو صندلی را نزدیک بخاری دیواری کشید و درست روبروی آنها نشست و چهره هایشان را یکی یکی برانداز کرد و کوشید قیافه هایشان را به خاطر بسپارد .

پی یرون را که در ردیف عقب پنهان شده بود شناخت و نگاهش روی اتی یین که روبروی او نشسته بود ، متوقف شد . سپس پرسید : « خوب حرفتان چیست ؟ »

انتظار داشت که مهد جوان صحبت کند . اما وقتی دید که ماهو پیش می آید نتوانست حیرتش را پنهان کند و گفت : « چطور ، شما ؟ کارگر نمونه ای که همیشه منطقی و با فکر بود ، کارگر قدیمی مونسو که خانواده اش از اولین کلنگی که بر زمین معدن زده شده در آن کار می کرده اند ! .. نه دلم گرفت . دیدن شما بعنوان سردسته ناراضیان متأسفم کرد . »

ماهو سرش را پائین انداخته بود و گوش می کرد سپس با صدائیکه ابتدا سرد و خفه بود شروع به صحبت کرد .

« قربان ، فقط به همین دلیل است که دوستانم مرا انتخاب کرده اند ، کارگر آرامی هستم و هیچکس خصومتی بامن ندارد . از همین باید فهمید که اعتصاب ما شورش یکعهده اوباش و اراذل و آدمهای بدبینی که بخواهند همه چیز را بهم بریزند نیست . تنها چیزی که ما می خواهیم اجرای عدالت است ، از گرسنگی کشیدن خسته شده ایم ، از فقر جانمان به لب رسیده است . حداقل انتظار داریم که ترتیباتی بدهید که دیگر برای نان

روزانه به گدایی نمیفتیم .

صدایش بتدریج مطمئن و نیرومند می شد . سرش را بالا گرفت و به مدیر معدن چشم دوخت و ادامه داد: « شما خوب می دانید که مانمی توانیم با این دستمزدهای جدید موافقت کنیم... متهمان می کنند که کارچوببندی را خوب انجام نمی دهیم . این حقیقت دارد: وقت زیادی را برسر این کار نمی گذاریم . ولی اگر می گذاشتیم استخراج زغال مان کاهش پیدا می کرد و تازه حالا که بیشتر وقت خود را صرف استخراج می کنیم بازهم سرسیر زمین نمی گذاریم ، وای بحال روزیکه بخواهیم همش به فکر چوب بندی باشیم . آنوقت می- بایست همه از گرسنگی بمیریم . مزدمان را بیشتر کنید تا ماهم بهتر چوب بندی کنیم . آنوقت بجای اینکه تمام حواسمان متوجه زغال کندن باشد وقت کافی را برسر این کار صرف خواهیم کرد . هیچ راه دیگری هم نیست . اگر می خواهید کار انجام شود بایست مزدش را بپردازید... حالا شما عوض این ، چه کار کرده اید؟ برنامه ای درست کرده اید که ما اصلاً نمی فهمیم . از قیمت واگن زغال کم می کنید و وانمود می کنید با پرداخت جداگانه برای چوب بندی تفاوت قیمت جبران خواهد شد . حتی اگر این حقیقت داشت بازهم سر ما کلاه می رفت . چون همیشه چوب بندی وقت بیشتری می گیرد . ولی آنچه واقعاً ما را عصبانی می کند اینستکه حرفتان حقیقت ندارد . کمپانی هیچ چیز را جبران نمی کند . کاری که می کند اینستکه از هرواگن دوسانتیم توی جیب می گذارد . همین!»

نمایندگان دیگر وقتی دیدند که آقای هن بو تند می خواهد حرف او را قطع کند :

همه زیرلب گفتند : «بله ، بله ، درست می گوید... درست می گوید.»

اما ماهو به مدیر معدن مهلت حرف زدن نمی داد . و حالا که خود را بازیافته بود ، سیلاب کلمات به روانی و خود بخود می آمدند . گاهی به حرفهای خود گوش میکرد و به تعجب می افتاد . گوئی غریبه ای از درون او سخن می گفت . اینها حرفهایی بود که سالها در سینه اش انبار شده بود و او حتی از وجودشان خبر نداشت . اما اکنون همچون چشمه ای بیرون می جهید .

او از رنج سیه روزی تبار خود سخن گفت ، از کارشان و زندگی حیوانی . از ضجه زنان و گریه کودکان گرسنه و از دستمزدهای بی رونق و صاعقه زده پانزده روز اخیر گفت ، که باجریمه ها و روزهای بیکاری تحلیل رفته بود و از اینکه معدنچیان آنرا با گریه به خانه بردند . آیا واقعاً می خواستند تبار آنها را ریشه کن کنند ؟

سرانجام این چنین به حرفهای خود پایان داد : «جناب آقای مدیر ، برای اینستکه آمدیم به شما بگوئیم که اگر قرار است از گرسنگی بمیریم ، چرا باعذاب کار بمیریم ؟

دست کم خسته نشدنش به صرفه ماست ... کار را تعطیل کرده‌ایم و تا زمانیکه کمپانی شرایط ما را نپذیرد هرگز دو باره شروع نخواهیم کرد. شما می‌خواهید قیمت واگن زغال را کم کنید و برای زیربندی جداگانه پول بپردازید، ما می‌خواهیم که وضع به همان شکل سابق باقی بماند و بعلاوه قیمت هرواگن زغال پنج سانتیم اضافه شود. حالا دیگر بستگی به خودتان دارد. یا طرفدار عدالتید یا نیستید.»

صدائی از میان معدنچیان گفت: «درست است ... این حرف دل ماست ... ما فقط عدالت و انصاف می‌خواهیم.»

بقیه بی‌آنکه حرفی بزنند، با حرکت سر تأیید می‌کردند. تجمل اتاق با آن زیبایی‌های زرین و پارچه‌های ابریشمی سوزن‌دوزی شده‌اش و آن انباشتگی مرموز اشیاء عتیقه‌اش دیگر در نظرشان ناپدید شده بود. حتی قالی را که زیر کفشهای سنگینشان لگد مال می‌شد از یاد بردند.

آقای هن‌بو که سرانجام به خشم آمده بود، فریاد زد: «آخر بمن هم فرصت جواب دادن بدهید. قبل از هر چیز باید بگویم که قضیه دو سانتیمی که شما می‌گوئید کمپانی از هر واگن سود می‌برد، به هیچ وجه درست نیست ... بیایید ارقام را بررسی کنیم.»

بعثی گیج‌کننده و پرابهام در گرفت. مدیر معدن به منظور تفرقه انداختن میان کارگران، بی‌یرون را مخاطب قرار داد. اما او جویده جویده چیزی می‌گفت و چیزهایی را تأیید می‌کرد که از آنها بی‌خبر بود. رفته رفته زمزمه خشونت‌آمیز صداها در هوا هم گرم اتاق در زیر پوشش دیوارها محو می‌شد.

آقای هن‌بو با لحنی آرام گفت: «خواهش می‌کنم، اگر همه با هم صحبت کنید، هرگز به نتیجه نخواهیم رسید.»

او دو باره خشکی مؤدبانه و آرامش سرد اما عاری از ترشروی مدیریت را که برای هر مسئله‌ای راه حلی دارد و می‌خواهد به آن عمل کند، باز یافته بود. از همان نخستین کلمات حتی برای يك لحظه از اتی‌ین چشم برنداشته بود و تلاش میکرد مسیر بحث را به جایی بکشاند تا او را از سکوتی که بر خود تحمیل کرده بود بیرون آورد. بهمین دلیل بحث در مورد دو سانتیم را رها کرد و ناگهان موضوع دیگری را به میان کشید.

«نه، اینطور نیست. باید اعتراف کنید که تسلیم تحریرات سیاه شده‌اید. این تحریرات مثل آفت است و می‌خواهد همه کارگران را مسموم کند، حتی روی بهترین

آنها اثر گذاشته است ... البته من احتیاج به اعتراف کسی ندارم . خودم به خوبی می بینم ، شمایی را که آرام و قانع بودید ، چقدر تغییرتان داده اند : اینطور نیست ؟ وعده های فریبنده به شما داده اند . به شما گفته اند که نوبت سواری شما رسیده است ... خلاصه شما را به بین الملل ، این لشکر راهزنانی که خیالی بجز تخریب اجتماع ندارند داخل کرده اند ...

آنوقت اتی بن سخن او را قطع کرد و گفت : «جناب مدیر اشتباه می کنند . حتی يك نفر از معدنچیان مونسو وارد اتحادیه بین المللی نشده است ولی اگر مجبور بشوند تمام کارگران معادن به آن خواهند پیوست . البته این بستگی به کمپانی دارد .»  
از آن لحظه بعد مبارزه بین آقای هن بو و اتی بن ادامه یافت . گویی که معدنچیان دیگر در اطاق نبودند .

«کمپانی منبع ارتزاق و سرچشمه خوشبختی کارگران است ، و تهدید کردن آن خطاست . سال گذشته کمپانی سیصد هزار فرانک خرج ساختن کوی های جدید کارگری نموده ، مبلغ هنگفتی که حتی دو درصد هم بهره نداشته است . حالا از مستمری وظیفه و تاوان حوادث و سوخت و بهداشت مجانی حرفی بمیان نمی آورم . شما که بنظر جوان باهوشی می آئید و در عوض مدت کمی یکی از بهترین کارگران ما شدید آیا بهتر نبود که بجای معاشرت با اشخاص بدنام ، این حقایق را به کارگران یادآوری می کردید ؟ بله ، منظورم همان راسنور است . همان شخصی که ما مثل آشغال بیرونش انداختیم تا هوای پاک معدن خود را از نفس گندآلود سوسیالیسم نجات دهیم . شما همیشه درمیخانه او دیده می شوید . بیشک هم اوست که شما را تشویق به تأسیس صندوق تعاونی کرده است . در حقیقت اگر فقط منظور صندوق پس انداز ساده ای بود ، بهیچ وجه دخالتی نمی کردیم اما حس می کنم این صندوق به منزله سلاحی در مقابل ما قرار داده شده است ، حربه ای است برای روز مبادا ، هزینه ای ازپیش برآورده شده برای جنگ علیه کمپانی ... حالا که به این موضوع رسیدیم بهتر است اضافه کنم که کمپانی مایل است براین صندوق نظارت داشته باشد .»

اتی بن نگاهش را مستقیماً به چشمان او دوخته بود و لبانش با حرکاتی عصبی فشرده می شد و او را بحال خود رها کرده بود .

اما به شنیدن جمله آخر لبخندی زد و به سادگی گفت : « آهان ، پس کمپانی تکلیف تازه ای را بما تحمیل می کند . زیرا تا بحال مدیریت متوجه چنین ضرورتی نشده بودند ... اما متأسفانه ما می خواهیم کمپانی کمتر در کارهای ما دخالت کند و بجای

بازی کردن نقش فرشته نجات فقط کمی انصاف نشان دهد و آنچه را که حق ماست به ما بدهد نه آنکه آنرا به جیب خود سرازیر کند. آیا این عادلانه است که در هر بحران کارگران از گرسنگی تلف شوند تا سود سهام سهامداران دست نخورده باقی بماند؟... شما هر دلیلی هم که بیاورید، مسلم اینست که وضع جدید پرداخت، اجرت نوعی کاهش پنهانی دستمزد است و همین است که مورد اعتراض و موجب عصیان ماست. زیرا اگر کمپانی مجبور است صرفه جویی بکند، درست نیست که این صرفه جویی فقط از محل دستمزد کارگران صورت گیرد.»

آقای هن بو با لحن برانگیخته‌ای گفت: «بله، انتظار همین را هم داشتیم. ما متهمیم به اینکه شکم مردم را گرسنه نگه می‌داریم و از عرق جبین آنها به آسودگی زندگی می‌کنیم. چطور می‌توانید چنین مهملاتی سرهم کنید؟ شما که می‌بایست از خطرات عظیمی که سرمایه‌های انباشته شده در صنعت را تهدید می‌کند، مطلع باشید. برای نمونه یک معدن زغال سنگ، امروزه به یک میلیون و پانصد هزار تا دو میلیون فرانک تمام می‌شود و چقدر باید خون دل خورد تا از این مبلغ عظیم که راكد مانده است، بهره‌ای قلیل بدست آورد.»

تقریباً نیمی از کمپانی‌های استخراج زغال در فرانسه رو به ورشکستگی رفته‌اند و این منصفانه نیست که به هر کس که موفق شد و پیشرفت کرد انگ سنگدلی و بیرحمی بزنید. رنج کارگران رنج آنهاست.

فکر می‌کنید که در بحران حاضر کمپانی کمتر از شما ضرر کرده است؟ سطح دستمزد در اختیار کمپانی نیست. کمپانی ناچار است در میدان رقابت پایداری کند. با واقعیات روبرو شوید. کمپانی دشمن شما نیست. اما شما گوش نمی‌دهید، نمی‌خواهید بفهمید. اتی‌ین جواب داد: «چرا، خوب هم می‌فهمیم که تا زمانی که نظام کارها به قراریست که می‌بینیم نمی‌توانیم به بهبود وضعیت امیدوار باشیم. و حتی بهمین علت است که سرانجام روزی خواهد رسید که کارگران کاری خواهند کرد که نظام کارها عوض شود.»

این سخنان به ظاهر ملایم با آهنگی آهسته و محکم و چنان پراعتقاد و تهدید آمیز بیان شد که همه را وادار به سکوت کرد. موجی از نگرانی و ترس فضای سالن را انباشت. نمایندگان که معنای این جملات را نمی‌فهمیدند حس کردند که رفیقشان در میان این شکوه و تجمل حق آنها را مطالبه کرده است. و باز شروع کردند به انداختن نگاههای کج بر پوششهای گرم دیوارها و برصندلیهای راحتی؛ بر تمام تجملی

که کوچکترین جزء کم ارزش آن برای غذای یکماه آنها کافی بود .  
 سرانجام آقای هن بو که در فکر فرو رفته بود ، برخاست تا آنها را مرخص کند .  
 همه از او تقلید کردند . اتی این آهسته باآرنج به پهلوی ماهوزد و او درحالیکه زبانش  
 دوباره سنگین و سست شده بود پرسید : «خوب قربان ، جواب شما همین بود ... باید  
 به دوستانمان بگوئیم که شما شرایط ما را رد می کنید .

مدیر معدن با لحنی پرهیجان جواب داد: «نه باباجان من که تصمیم گیرنده نیستم  
 تا چیزی را رد کنم . من هم مثل شما حقوق بگیرم . اختیارات من از کوچکترین پادو-  
 شما بیشتر نیست . به من دستوراتی می دهند و تنها وظیفه من آنست که این دستورات  
 درست اجرا شوند . من آنچه را که فکر می کردم وظیفه دارم ، بهتان گفتم ولی تصمیم  
 نهایی به عهده من نیست ... شما شرایط و خواسته هایتان را بمن گفتید . من هم بلافاصله  
 آنها را به اطلاع هیأت مدیره خواهم رساند . و به محض دریافت جواب به شما اطلاع  
 خواهم داد .»

او با لحنی با نزاکت کارمندی عالیرتبه حرف می زد و از اینکه به هیجان آید  
 اجتناب می کرد و بیانش به خشکی مؤدبانه ای که خاص يك وسیله بی اراده قدرت است ،  
 آمیخته بود .

معدنچیان با نگاههای سرد و بد گمان او را می نگرستند و حیران با خود می  
 گفتند که او کیست و چه نفعی از دروغ گفتن به آنها می برد . شاید شخصی فریبکار و  
 توطئه چین باشد . و گر نه چطور با حقوق يك کارمند چنین دم و دستگاهی بهم زده  
 است ؟

اتی این یکبار دیگر با جسارت در صحبت مداخله کرد و گفت : «جناب مدیر، جای  
 تأسف است که نمی توانیم خواسته های خود را شخصاً عرضه کنیم . اگرچنین کاری ممکن  
 بود می توانستیم خیلی از مسائل را توضیح دهیم که طبیعتاً ارتباطی به شما ندارد .  
 ایکاش فقط می دانستیم که باید به کجا و چه کسی مراجعه کنیم !»

آقای هن بو به خشم نیامد ، حتی لبخندی زد . به او خیره شد و گفت : «هان !  
 اگر بمن اعتماد نداشته باشید کار مشکل می شود ... و می دانید باید به آنجا بروید .»

نمایندگان حرکت مبهم دستش را که به سوی پنجره اشاره کرده بود ، تعقیب  
 کردند . این آنجا کجا بود؟ بیشك منظورش پاریس بود . اما آنها مطمئن نبودند، آنجا  
 به صورت مکان دست نایافتنی و وحشت آوری در ذهنشان عقب می رفت ، به سرزمینی  
 وسیع و بی انتها که در پرستشگاهی زرین خدایی دیگرگونه برفراز آن برتخت نشسته



بود. خدایی که هرگز قادر به دیدنش نبودند اما او را همچون نیرویی که از دور بر ده هزار کارگر معادن مونسو حاکم است حس می کردند. وقتی مدیر معدن سخن می گفت، همین نیرو را در پی خود پنهان داشت که از زبان او پیشگویی میکرد.

از این ملاقات هیچ چیز عایدشان نشده بود. تلخی ناامیدانه‌ای گلویشان را می فشرد. اتی‌ین خود شانه بالا انداخت و منظورش این بود که بهتر است بی کار خود بروند. در حالیکه آقای هن‌بو دوستانه بر بازوی ماهو می کوفت و از حال ژانلن جويا می شد.

«عجیب است، با آن حادثه وحشتناکی که اتفاق افتاد هنوز هم به خطرات چوب بندی ناقص پی نبرده‌اید! همان حرفهای خودتان را تکرار می کنید. دوستان من بیشتر فکر کنید. دیر یا زود به این نتیجه خواهید رسید که اعتصاب برای همه مثل طاعون خطرناک است.»

ظرف يك هفته همه از گرسنگی تلف خواهید شد... آخر چه می خواهید بکنید؟... من به صداقت و فراست شما اطمینان دارم، و امیدم به این است که حداکثر تا دوشنبه دوباره پائین بروید.»

همه رهسپار شدند. همچون رمه‌ای گم شده با سرهای آویخته و پشت‌های خمیده سالن را ترك می کردند و کلامی در جواب این مدیر معدن به لب نیاوردند. مدیر که آنها را مشایعت می کرد، نتیجه این گفتگوها را برای خود خلاصه کرد: کمپانی از يك طرف روی نرخهای جدید اصرار می ورزید و کارگران از طرف دیگر افزایش پنج سانتیم به قیمت هر واگن را خواستار شدند. به منظور اینکه از قبل امیدشان را قطع کند و توهمی برایشان باقی نگذارد خود را مسئول دید که به آنها هشدار دهد که بطور قطع رؤسای کمپانی شرایط آنها را رد خواهند کرد و با نگرانی از سکوت آنها تکرار کرد: «بهتر است قبل از انجام دادن کار خطرناکی، خوب عواقب آنرا بسنجید.»

در راهرو، ضمن اینکه لواک وانمود می کرد کلاهش را بر سر می گذارد، پی‌رون جلوی مدیر معدن تا زانو تعظیم کرد. ماهو در جستجوی جمله‌ای بود که قبل از رفتن بگوید. اما اتی‌ین با آرنج به پهلویش زد و همه در میان سکوتی تهدیدآمیز خانه را ترك کردند.

هنگامیکه آقای هن‌بو به اتاق غذاخوری بازگشت، مهمانان خود را کنیاک در پیش، ساکت و بی حرکت یافت.

بطور مختصر آقای دنولن را در جریان حوادث قرار داد و سیمای او را سرانجام

ژرمینال/۲۳۹

درهم کرد. سپس بهنگام نوشیدن قهوه سردش کوشید تا مسیر صحبت را عوض کند. اما آقا و خانم گره گوار، خود موضوع اعتصاب را دوباره به میان می کشیدند و از اینکه قانونی وجود ندارد که مانع اعتصاب کارگران شود، تعجب می کردند. پل به سیسیل اطمینان می داد که قوای پلیس بزودی به مونسو خواهد رسید.

سرانجام خانم هن بو پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «هیپولت قبل از اینکه به سالن پذیرایی بیائیم پنجره ها را باز کنید تا هوای سالن عوض شود.»

پانزده روز گذشت . روز دوشنبه در سومین هفتهٔ اعتصاب لیست حضور و غیابی بدقتر مدیر ارسال شد که حاکی از کاهش تازه‌ای در تعداد کارگران پائین رفته بود . آروز انتظار می‌رفت که کار دوباره از سر گرفته شود . اما کارگران که از لجاجت و سرسختی هیئت مدیره به‌خشم آمده بودند ، در ادامه اعتصاب اصرار می‌ورزیدند . دیگر تنها معادن وورو کروکسور ، میرو مادلن تعطیل نبودند . بلکه یکچهارم معدنچیان لایکتوار و فرتری کانتل هم‌سرکار نرفته بودند . حتی معدن سن‌توماس هم از موج اعتصاب بی‌تأثیر نمانده بود و روز بروز دامنهٔ اعتصاب گسترده‌تر می‌شد .

در محوطهٔ «وورو» سکوتی سنگین حکمفرما بود و گوئی کارخانه مرده بود . کارگاههای بزرگ خالی و متروک مانده و همه چیز سوت‌و‌کور بود . زیر آسمان تیره و خاکستری دسامبر ، روی پلهای موقت دویاسه واگن رهاشده و وامانده همچون اشیاء کاسد ، غمی گنگ در دل برمی‌انگیختند . اندکی پائین تر بین سه پایه های بانند حامل پلها ، ذخیرهٔ زغال قرارداداشت که روبه کاهش بود ، و پهنهٔ عریان و سیاه زمین را نمایان میکرد و ذخیرهٔ چوب در زیر باران سیل‌آسا از درون پوسیده می‌شد . کشتی بارکش که تا نیمه بارشده بود ، در کنار کانال گویی در آب تیره خفته بود و روی تپه‌های متروک که سولفورهای تجزیه شده باوجود ریزش باران دود میکرد ، یک گاری مال بندهایش را بطور ملال آوری در هوا رها کرده بود . اما بالاتر از همهٔ منظرهٔ سرد و خواب زدهٔ بناها بود .

جایگاه سنگ‌گیری با پنجره‌های بسته‌اش و برج که دیگر غرش غلتیدن واکنهای پراز زغال را نمی‌شنید . اتاق یخزدهٔ مولدها و دودکشی که برای دودهای رقیق گهگاهی بیش از اندازه بزرگ می‌نمود .

ماشین استخراج فقط صبحها بکار می افتاد. زیرا طویله دارها مجبور بودند علوفه اسبها را پائین ببرند و استادکارها، که تنها کسانی بودند که اکنون در اعماق معدن کار می کردند. ناگزیر بودند به جای کارگران معمولی کار کنند و ضمناً مراقب باشند حادثه ای پیش نیاید که به راهروها و دهلیزهایی که اکنون به آنها رسیدگی نمی شد، آسیب برسد. از ساعت نه بیعد هر گونه رفت و آمد به معدن باید از طریق نردبانها انجام می شد. برفراز این بناهای مرده، که غباری سیاه آنها را فروپوشانده بود، تنها صدایی که برمیخاست، صدای تنفس سنگین و غول آسای مخرج تامبه بود، که هنوز از بقایای زندگی در معدن حکایت می کرد. و اگر لحظه ای از کار می ایستاد، آب معدن را فرامی گرفت و ویران می کرد.

در زمین مرتفع مقابل معدن - کوی کارگران شماره دو بیست و چهار نیز در سکوت مرگ آسا فرورفته بود.

فرماندار لیل شتابان خودش را به آنجا رسانده بود و نیروهای انتظامی تمام جاده ها را بسته و رفت و آمدها را کنترل می کرد، اما بادیدن آرامش اعتصابگران فرماندار و نیروهای انتظامی بهتر آن دیده بود که باز گردند. هرگز قبل از این ماجرا در کوی کارگران چنین سکوت و نظمی بچشم نخورده بود.

مردها داوطلبانه تمام روز را در بستر می ماندند تا به میخانه ها نروند و زنهار در مصرف قهوه امساک می کردند، رفتار عاقلانه تری داشتند و کمتر وراجی و دعوا مرافعه می کردند. حتی بنظر می رسید که بچه ها نیز بی به موضوع برده بودند و چنان آرام و سر براه شده بودند که در کوچها پابرنه بدنبال یکدیگر می دویدند، یاطوری کتک کاری می کردند که حداقل سروصداراه نیفتند. شعاری که ورد زبان همه شده بود و پیوسته تکرار می شد، حفظ آرامش بود.

اما خانه ماهو هرگز از رفت و آمد خالی نبود.

اتی بن بعنوان دبیر جمعیت سه هزار فرانک موجودی صندوق تعاونی را بین مستحق ترین خانواده های کارگری تقسیم کرده بود. از این گذشته چند صد فرانک هم از طریق حق عضویت و اعانه از منابع مختلف بدست آمده بود. اما امروز دیگر همه پولها تمام شده بود و کارگران پولی برای ادامه زندگی نداشتند و چشمهای گرسنگی بر چهره هاشان خیره بود.

مگرا به تمام خانواده ها قول پانزده روز خرید نسیه را داده بود. اما در پایان هفته اول تصمیمش را عوض کرده و آذوقه خانواده ها را قطع کرده بود. او معمولاً از

دستورات کمپانی اطاعت میکرد و آنها نیز طبیعتاً تعجیل داشتند که هر چه زودتر با گرسنه نگاه داشتن کارگران به اعتصاب خاتمه دهند .

از این گذشته او همچون سلطانی ظالم و هوسبازی رفتار می کرد و به درجه زشتی یا زیبایی دخترانی که به خواهش والدینشان برای گرفتن آذوقه به دکانش می آمدند ، نشان می داد یا با دست های خالی روانه اشان می کرد .

اما او بخصوص با زن ماهو دشمنی می ورزید و بمحض دیدن او در دکان را می بست زیرا زن هرگز دخترش را پیش او نفرستاده بود . گویی اینهمه کافی نبود که بر شدت سردی هوا نیز افزوده شد .

زنها که می دیدند ذخیره زغالشان کم می شود ، سخت دلوپس بودند و می دانستند تا زمانیکه مردها به سرکار باز نگردند زغالی به زغالدانشان افزوده نخواهد شد . گویی از گرسنگی مردن خود کافی نبود که سرما هم بر آن افزوده شده بود .

در خانه ماگو دیگر هیچ چیز پیدا نمی شد . خانواده لواک هنوزهم چیزی برای خوردن داشتند . شکر خدا ، بوت لو بیست فرانک به آنها قرض داده بود .

پی یرون ها هنوزهم پول داشتند . اما از ترس اینکه دیگران تقاضای پولی از آنها بکنند وانمود می کردند که همچون دیگران در مضیقه هستند به همین خاطر آنها غذای روزانه شان را بطور نسیه از دکان مگرا تهیه می کردند . مگرا حاضر بود تمام انبارش را در خانه پی یرون ها خالی کند به این شرط که زن پی یرون گوشه چشمی به او نشان دهد .

از شبیه شب خانواده های بسیاری شام نخورده سر به بالین گذاشتند . اگرچه روزهای وحشتناک آینده را پیش روی خود می دیدند اما حتی يك نفر نیز لب به شکایت نمی گشود و همه با شجاعت و متانت از دستورات پیروی می کردند .

علیرغم همه چیز ، در آنها اعتمادی مطلق بود و ایمانی مذهبی ، و ایثار کور-کورانه جمعی با ایمان . از آنجاکه به آنها عصر جدید عدالت نوید داده شده بود ، حاضر بودند تا راه پیروزی و سیادت همگانی هر رنجی را تحمل کنند .

گرسنگی جانشان را از شوری رازآمیز سرشار می کرد و آفاق تنگ دنیاشان هرگز به فراسوی جهانی به این وسعت گشوده نشده بود . با آنکه چشم هاشان از ضعف تار بود ، شهر آرمانی رؤیاها شان را در دور دست این آفاق می دیدند که اکنون نزدیکتر می شد و واقعی می نمود شهری که در آن همه برادر بودند . عصر طلائی که همه از کار و غذا به یکسان بهره می بردند . هیچ چیز نمی توانست این اعتقاد را که سرانجام روزی

به این شهر پای خواهند گذاشت ، متزلزل کند .  
 صندوقشان خالی شد . کمپانی وام نمی داد ، هرروز وضع وخیم تر می شد ، با  
 اینهمه امیدشان را ازدست نمی دادند و واقعیتهای سخت را به لبخندی ناچیز می شمردند  
 و معتقد بودند که اگر زمین زیر پایشان دهان باز کند ، به معجزه ای نجات خواهند یافت .  
 ایمان آنها جایگزین نانشان شده بود و دلگرمشان می کرد .

وقتی خانواده ماهو و خانواده های دیگر سوپهای آبکی شان را تند تند سر می کشیدند ،  
 از ضعف به حالتی خلسه گونه فرو می رفتند - رؤیای سرزمین موعود ، همان حالت  
 شورانگیز شهود که بنا به احادیث کهن به شهیدان هنگام فرورفتن در کام درندگان دست  
 می داد - و سرزمین موعود را در پیش روی خود می دیدند .

از این ببعدها اتی بن رهبر بی چون وچرای کارگران شده بود و به سبب مطالعات  
 فراوانش ، افکارش نظم و غنایی یافته و تیغ استدلالش تیزتر گشته بود .  
 در طی گفتگوهای شبانه اش با کارگران ، در مورد آینده پیش گویی می کرد و تمام  
 شبها را به مطالعه کتب مختلف می گذراند و بر تعداد نامه هایی که به او می رسید افزوده  
 می شد .

حتی مشترک یکی از روزنامه های سوسیالیستی بلژیک بنام وانژورا شده بود و  
 چون اولین روزنامه کارگری در نوع خود بود که به کوی کارگران وارد می شد ،  
 براحترام و نفوذش بین رفقا و اهالی دهکده می افزود . محبوبیت روز افزونش هر روز  
 بیشتر او را برمی انگیخت .

داشتن مکاتباتی وسیع در چهار گوشه استان و بحث و گفتگو کردن در مورد  
 سرنوشت کارگران و مشاور و مورد اطمینان تمام کارگران «وورو» بودن و بالاتر از  
 همه در مرکز توجه و مقام رهبری قرار گرفتن ، او را که ماشینکار قدیمی و کنگ کاری  
 سراپا سیاه و چوب بود ، از غرور سرشار می کرد .

اینهمه او را یک پله بالا می برد و در لذت روشن فکر بودن و سرگردان نبودن  
 غرقه می ساخت و بی آنکه خود به آن اعتراف کند ، او را وارد همان طبقه بورژواهای  
 منفور می کرد .

اما تنها مسئله ای که پریشانش می کرد کمبود اطلاعاتش بود و این موضوع هر

بار که با آقایان ردنگوت روبرو می‌شد، موجب هجب و دستپاچگیش را فراهم می‌کرد.

اگرچه هنوز به مطالعاتش ادامه می‌داد و هرچه بدستش می‌رسید حریصانه می‌خواند اما بخاطر نداشتن روشی درست، مطالب را خوب درک نمی‌کرد که گاهی متوجه می‌شد، آنچه را که می‌گوید، خود نمی‌فهمد...

به همین سبب نگران می‌شد و برای لحظاتی برشایستگی‌اش در انجام رسالتی که برای خود قائل بود، شک می‌کرد و می‌ترسید که آن مردی نباشد که از خود انتظار داشت. شاید برای اینکار وکیل یا دانشمندی لازم بود که خوب حرف بزند و عمل کند، بی‌آنکه رفقایش را بخطر اندازد.

اما بلافاصله اعتماد به نفسش او را باز می‌داشت. نه، نه، و کلا به این کار نمی‌آیند. آنها همه بی‌غیرت بودند و فقط می‌خواستند از عملشان برای انباشتن جیب‌هایشان استفاده کنند.

هرچه بادا باد. کارگران می‌بایست خود کارهای خود را انجام دهند، و دگر بار رویای رهبری و محبوب بودن او را در لذت غرقه می‌ساخت. سراسر مونسو را زیر پاهای خود می‌دید و در آینده‌ای نه چندان دور پاریس نیز به روی او آغوش باز می‌نمود و که می‌دانست؟ شاید روزی به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شد و در پشت میز خطابه تالاری مجلل سخنرانی می‌کرد و در نظر می‌آورد که نخستین سخنرانی کارگری در مجلس، همه ثروتمندان کشور را متحیر ساخته است.

اتی‌بن از چندروز پیش به اینطرف آشفته بود. بلوشار پی‌درپی برای او نامه می‌نوشت و می‌خواست به مونسو دعوتش کند تا جسارت اعتصاب‌کنندگان را برانگیزد. می‌خواست جلسه‌ای خصوصی به ریاستش تشکیل داده شود اما در پس این پیشنهاد، او در نظر داشت کارگران را که تا آن زمان محتاط و بدگمان بودند، به عضویت در بین‌الملل برانگیزد.

اتی‌بن از جنجال وحشت داشت. با این حال اگر راسنور به شدت با این مسئله مخالفت نکرده بود، او بلوشار را دعوت کرده بود، مرد جوان علیرغم محبوبیت و نفوذی که بین کارگران بدست آورده بود نمی‌توانست سابقه‌مرد می‌فروش را که هنوز میان مشتریان طرفدارانی داشت، نادیده بگیرد. بنابراین مردد مانده بود و نمی‌

دانست چه جوابی برای بلوشار بنویسد.

روز دوشنبه حدود ساعت چهار وقتی اتی‌ین با زن ماهو در طبقه پائین خانه تنها مانده بود، نامه دیگری از بلوشار دریافت کرد.

ماهو آزرده از بیکاری برای ماهی‌گیری رفته بود. به این امید که در زیر آب بند کانال ماهی بزرگی صید کند، آنرا بفروشد و از پولش نان بخرد.

پدر بزرگ سگ‌جان و ژانلن کوچک بیرون رفته بودند تا در آفتاب زمستانی پاهایشان را که گویی دوباره جان گرفته بود امتحان کنند. حال آنکه بچه‌ها با آلزیر بیرون رفته بودند.

دخترک ساعت‌ها روی پشته زمین را در جستجوی تکه‌ای زغال نیم‌سوز می‌کاوید. زن ماهو کنار آتش بی‌رمقی که جرأت بهم زدنش را نداشت، نشسته بود و به استل شیر می‌داد.

وقتی اتی‌ین از خواندن نامه باز ماند، زن از او پرسید: «خبرهای خوب چه داده است؟ برایمان پول می‌فرستند؟»

اتی‌ین با ناامیدی سرش را تکان داد و زن ادامه داد: «نمی‌دانم چطور می‌خواهیم این هفته را بگذرانیم؟ ولی هنوز استوار و قرض روبرویشان ایستاده‌ایم. میدانی آدم وقتی به درستی کاری مطمئن باشد همین خودش بهش نیرو می‌دهد. اینطور نیست؟»

تا حالا زن کم‌وبیش از اعتصاب طرفداری کرده بود. البته عقیده داشت که بهتر بود بدون اعتصاب کمپانی‌را به پذیرفتن شرایطشان مجبور می‌کردند! ولی حالا که کار را تعطیل کرده‌اند باید تا آخرش بروند و تا حقشان را نگرفته‌اند به سرکار باز نگردند. آدم وقتی حرف حق می‌زند، بهتر است بمیرد و نکوید غلط کردم!

اتی‌ین بالحنی غم‌انگیز گفت: «آه ای کاش وبای جانانه‌ای می‌آمد و ما را از شر همه

این کله‌گنده‌های کمپانی که خونمان را توی شیشه می‌کنند، خلاص می‌کرد.»

زن ماهو جواب داد: «نه این خوب نیست، آدم نباید هرگز آرزوی مرگ دیگران را بکند. تازه چه فایده، مگر مرگ آنها دردی از ما دوا می‌کند؟ اینها که بروند، عده‌ای دیگر جایشان را می‌گیرند. من فقط می‌خواهم که این پولدارها کمی رحم و مروت سرشان بشود. همینطور هم می‌شود. بالاخره هر قوم و قبیله‌ای آدم خوب هم



درحقیقت او همیشه اتی‌ین را بخاطر زبان تند و آتشینش نکوهش می‌کرد. اینکه کسی بخواهد درمقابل کارش دستمزدی مناسب دریافت کند، کاملاً منطقی بود. اما برای چه خود را درمسائل دیگر، درکار اعیان و حکومت، که به او مربوط نبود وارد می‌کرد؟ چرا درکار دیگران آنجا که جز ضربات سخت درانتظارش نبود دخالت می‌کرد؟ اما به او احترام می‌گذاشت. چرا که هرگز بد مستی نمی‌کرد. چهل و پنج فرانک مقرر می‌ماهانه‌اش را همیشه سرموقع می‌پرداخت. وقتی مردی خوشرفتار بود می‌شد ازباتی معایش چشم پوشید.

سپس اتی‌ین در مورد جمهوری صحبت کرد. حکومتی که هیچکس را بی‌نان نمی‌گذاشت.

ولی زن ماهو با ناباوری سرش را تکان می‌داد زیرا خیلی خوب سال چهل و هشت را بخاطر کسی آورد، همان سال سیاه قطعی که در اوایل ازدواجشان آنها را تنگدست و عریان کرده بود. با صدای محزون و نگاهی مات درگذشته می‌کاوید و قصبه رنجه‌ها و مرارتهای بیشماری را بازگو می‌کرد و خود را با سینه عریانش فراموش کرده بود و استل به پستانش چسبیده روی زانوانش بخواب رفته بود و اتی‌ین که محو داستانهای زن شده بود نمی‌توانست چشم از پستان بزرگ نرم او که با زردی چهره پژمرده‌اش تضادی آشکار داشت، بردارد.

«یک پول سیاه هم نداشتیم و هیچ چیز برای خوردن درخانه پیدا نمی‌شد. کار هم درتمام معادن خوابیده بود و درست مثل این روزها مردم از گرسنگی دست و پایشان را دراز می‌کردند و دسته دسته سقط می‌شدند.»

اما دراین لحظه درباز شد و کاترین ازراه رسید. آنها از تعجب ساکت ماندند. از روزیکه باشاوال گریخته بود هرگز کسی او را درکوی کارگران ندیده بود. چنان پریشان و لرزان بود که خاموش برآستانه درمانده بود و حتی در را نبسته بود. انتظار داشت که مادرش را تنها بباید و دیدار مرد جوان موجب شد که حرفهایی را که آماده کرده بود بیان نکند.

زن ماهو بی‌آنکه حتی از صندلی‌اش برخیزد با خشونت گفت: «واسه چی آمدی اینجا؟ برو دنبال همان شاوال الدنگت. دیگر نمی‌خواهم قیافهات را ببینم.»

کاترین سعی کرد چیزی بگوید: «مامان جان . . . یک کمی قهوه و شکر . . . به

خاطر بچه‌ها. . . اضافه کاری کرده‌ام. . . همه‌اش فکر بچه‌ها بودم. . .»

از جیب‌هایش نیم کیلو شکر و نیم کیلو قهوه بیرون آورد و با جرأت بروی میز گذاشت. برایش قابل عمل نبود که کارگران اعتصابی و وروگرسانی بکشند و او خود در معدن ژان بارت آسوده خاطر کار کند. برای همین می‌خواست به پدر و مادرش کمک کند و بچه‌ها را در این میان بهانه کرده بود.

اما این مهربانی خشم مادرش را فرو نشانند و جواب داد: «بجای اینکه برایمان تحفه بیماری، بهتر بود از خانه فرار نمی‌کردی و اینطور ما را دست‌تنگ نمی‌گذاشتی.» دشنامش می‌داد و تمام حرفهائی را که از یکماه پیش پشت‌سرش گفته بود، اینک به خودش می‌گفت و خود را خالی می‌کرد. فرار کردن با یک مرد آنهم در شانزده سالگی و یک خانواده را درمانده گذاشتن. یک اشتباه کوچک را می‌توان بخشید، اما یک مسادر نمی‌تواند چنین عمل کثیفی را فراموش کند! اگر دست و پهای او را بسته بودند می‌شد گفت حق داشت اما درست مثل یک پرنده آزاد بود. تنها چیزی که از او می‌خواستند این بود که برای خوابیدن به‌خانه بیاید.

«بهم بگو چه مرگنه! دختری به‌سن تو چرا باید همچین کاری بکنه؟»

کاترین با سری آویخته و گونه‌های رنگ‌پریده در کنار میز ایستاده بود و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد. اندام لاغر ورشد نیافته‌اش متشنج بود و سعی می‌کرد با کلمه‌های منقطع و بغض‌آلود، به او جواب دهد.

«وای، مامان، مگر من خواستم که این حرف را می‌زنی؟ اوست که مرا ول نمی‌کند. وقتی او می‌خواهد، خوب منم مجبور می‌شوم، آخر میدانی آتش خیلی تند است. . . مگر کسی از پیش خبر دارد که چه پیش می‌آید؟ آنوقت هم، کاریست که شده. من چه می‌توانم بکنم. چون وقتی کار به اینجا رسید، چه او چه یکنفر دیگر، بالاخره باید مرا بگیرد.»

کاترین بی‌آنکه جسارتی به خرج دهد با لحن تسلیم‌آمیز دخترانی که پیش از وقت تن به نیروی مرد می‌دهند از خود دفاع می‌کرد. مگر قانون کلی همین نبود؟ او هرگز حتی در رویاهای خود، انتظاری نداشته بود.

تجاوزی پشت تپه و زایمانی در شانزده سالگی و سپس، سیاه‌روزی خانه داری، تازه در صورتی که معشوقش آنقدر آقا باشد که با او ازدواج کند. او از ننگ رفتار خود سرخ نمی‌شد و نمی‌لرزید، بلکه پریشانی‌اش از این بود که در حضور جوانی که از دیدارش در این حال شرم داشت و مایوسش می‌کرد، با او همچون روسپیان صحبت

کنند.

اما اتی‌ین برخاسته بود و وانمود میکرد که مشغول بهم زدن آتش است. تا به این طریق مزاحم مادر و دختر نباشد. اما نگاهشان بهم افتاد. او کاترین را رنگ‌پریده و درمانده اما با چشمانی که در صورت سوخته‌اش چنین روشن بود، هنوز زیبا یافت. در دل احساسی عجیب داشت، کینه خود را فراموش کرده بود. فقط آرزو داشت که این دختر بامردی که به او ترجیح داده بود خوشبخت باشد. احتیاجی حس میکرد به اینکه خود را وقف او کند.

دلش می‌خواست که به مونسو برود و مرد او را به احترام وادار کند. اما کاترین در محبت مرد که او را همیشه به فداکاری وادار می‌کرد، جز ترحم چیزی ندید. فکر کرد این مرد چقدر او را حقیر و ضعیف می‌شمارد که با چنین نگاهی براندازش می‌کند! آنوقت دلش چنان بسختی فشرده شد که خاموش ماند. حتی نتوانست بایانی الکن پوزشی بخواهد.

مادرش با لحنی ستیزه جویانه دوباره از نو شروع کرد: هان، نگفتم؟ بهتر است که دهنش را ببندی... اگر آمده‌ای بمانی، بیا تو و گرنه زودتر گورت را گم کن، شانس آوردی که بچه بغلم است و گرنه بامشت ولگد بجانت می‌افندم و بیرونش می‌انداختم.» گویی این تهدید ناگهان جامه عمل پوشید و کاترین چنان ضربتی از پشت سر خورد که شدت آن را از حیرت و درد گیج کرد.

شاوال بود که از نیمه باز داخل شده بود و از پشت همانند جانور درنده‌ای به او حمله کرده بود. از چند لحظه قبل در بیرون خانه در کمین او بود.

فریاد زد: «ای هرزه‌کشیف! خوب تعقیب کردم. می‌دانستم می‌آیی اینجا تا کثافت کاری کنی. تازه خرجش هم میکنی. با پول من قهوه هم به نافش می‌بندی؟»

زن ماهو و اتی‌ین از حیرت بی‌حرکت مانده بودند. شاوال با خشونت کاترین را بسوی در هل داد.

«حالا می‌آیی بیرون یا نه، مادر سگ!»

و چون دید کاترین به گوشه اتاق پناه برد بر مادرش تاخت:

«چشم روشن، خوب شغلی برای خودت دست و پا کردی، این پائین کشیک می‌کشی و دخترت را می‌فرستی آن بالا.»

سرانجام مچ کاترین را فشرده و او را به سوی در کشید. در آستانه دزد دوباره به طرف زن که لرزان و رنگ‌پریده هنوز کنار بخاری نشسته بود، برگشت. زن بیچاره

فراموش کرده بود دکمه های لباسش را ببندد .

استل به خواب رفته و سرش بجلو لغزیده و دردامن پشمی مادرش فرورفته بود و پستان چاق او ، آزاد و عریان همچون پستان ماده گاوی نیرومند . آویزان بود «خوب معلوم است وقتی دخترت نباشد ، تو جایش را میگیری ، خجالت که سرت نمی شود ، همینطوری لغت و عور نشسته ای که مستاجر مفت خورت حظ ببرد .»  
اتی این باتمام وجود می خواست زیرلگد لهیده اش کند . ترس براه افتادن سروصدا و آشوب دردهکده مانع از آن شده بود که کاترین را از دست او درآورد . اما ازخشم می سوخت .

دوکارگر باچشمائی خونین و آتش گرفته چهره به چهره درمقابل هم ایستاده بودند اکنون کینه ای کهنه و حسدی از پیش پنهان داشت منفجر می شد ، و حالا می بایست یکی دیگری را پاره کند .  
اتی این از میان دندانهای برهم فشرده اش گفت : «مواظب حرفات باش ، تکه تکه ات می کنم .»

شاوال جواب داد : «اگر غیرت داری بیاجلو .»  
برای چندثانیه همچنان بهم نگریستند . آنقدر بهم نزدیک شده بودند که گرمای خشم آلود نفس حریف را برچهره خود حس می کردند . تاسرانجام کاترین التماس کنان دست شاوال را گرفت و بسوی درکشید و از آنجا دور کرد .  
اتی این در رابشدت پشت سر آنها بست و گفت : «عجب سگ کثیفی است .» آنقدر خشمگین بود که خودش را روی صندلی رها کرد و سرش را بادو دست فشرد .  
زن ماهو همچنان بی حرکت و حیران مقابل او نشسته بود . حرکتی شدید بخود داد و بعد سکوت تلخ و سنگینی درگرفت ، که از اندیشه های دردآلودی آبتن بود . پستان زن ، این گوشت سفید فروافتاده ، که درخشش آن اکنون اتی این را می آزد ، علی رغم تلاش او پیوسته نظرش را بخود می کشید ، درست است که چهل سال داشت و اندامش را زایمانهای مکرر از شکل انداخته بود اما رسیده و نیرومند بود و باسیمی درشت و کشیده اش که حکایت از زیبایی زمان جوانیش میکرد ، هنوز درچشم بسیاری از مردان خواستی بود .

سپس باآسودگی شروع به بستن دکمه هایش کرد و دوباره درلباس کرباسی کهنه خود همان حالت فلاکت سیاهش را بازیافت .  
سرانجام گفت : «يك خوك كثيف است ، فقط يك خوك كثيف می تواند چنین افکار

ژشتی داشته باشد ... ولش کن اهمیتی نداره ، لایق جواب دادن نبود . « سپس باصدایی آرام ولحنی صادقانه بی آنکه نگاهش را از مرد جوان برگیرد ادامه داد : « البته منم بی عیب نیستم ، اما هر عیبی که داشته باشم ، این عیب را ندارم ... در تمام عمرم دو مرد بخود دیده ام .

اولی يك واگن کش بود ، وقتی پانزده ساله بودم ؛ دومی هم ماهو ... اگر این یکی هم مثل اولی ولم کرده بود ، نمی دونم چه بلایی ب سرم می آمد . از زمانیکه باماهو عروسی کرده ام ، بهش وفادار مانده ام . اما بخودم با دمی کنم . چون اگر آب می دیدم شاید من هم شناگر بدی نبودم . راستش را می گم ، اینظرها خیلی از زنها را می شناسم که نمی توانند چنین حرفی را هم بزنند . مگر اینطور نیست ؟ »  
 اتی این در حالیکه برمی خاست گفت : « بله ، حق باشماست . »

از خانه خارج شد ، در حالیکه زن ، پس از آنکه طفل خفته اش را روی صندلی خواباند ، تصمیم گرفت که آتش را بتاباند تا اگر پدر ماهی گرفته باشد بتواند سوپسی بخورند .

بیرون شب فرو افتاده بود . شبی که همچون یخ سرد بود و اتی بین باشانه های آویخته و ذهنی آشفته از غم سنگینش راه می رفت . آنچه که آزارش می داد ، دیگر تنها رذالت مرد و خشمی که نسبت به او احساس میکرد و یادلسوزی اش نسبت به دخترک کتک خورده نبود .

صحنه خشونت آمیز به تدریج در ذهنش رنگ پریده و بی اعتبار می شد ، و بجای آن چهره منفور و پلید فقرو سیه روزی همگانی جان می گرفت . گویی در این غروب غم انگیز کارگران بی نان و گرسنه ، این خیل سیه روزان را که مبارزه می کردند - می دید و تردید دوباره از ذهنش می گذشت و از اضطرابی که هرگز به این شدت در خود نیافته بود ، عذاب می کشید . چه مسئولیت بزرگ و موحشی را بعهده می گرفت . آیا درست بود که کارگران را همچنان به پیش بتاراند و در حالی که نه پولی باقی مانده بود و نه اعتباری ، آنها را بمقاومت تشویق کند ؟ اگر کمکی به آنها نرسد و گرسنگی مقاومت آنها را درهم بشکند چه خواهد شد ؟ ناگهان منظره شکست در برابرش مجسم شد . کودکانی که می مردند ، مادرانی که می گریستند ، در حالیکه پدران ، خشکیده و نحیف و سرافکنده باز به معدن پائین می رفتند ، همچنان راه می رفت و پایش به سنگها گیر می کرد .

تصور اینکه کمپانی آنها را شکست دهد و او باعث بیچارگی و سیاه روزی رفقاییش شده باشد ، دل او را در اضطرابی تحمل ناپذیر غرقه می کرد .

ناگهان خود را در مقابل معدن «وورو» یافت. عمارت مرکزی آن با قامتی بلند و عبوس در نهایت تیرگی شب خفته بود و محوطه خلوت معدن که پایه‌های بزرگ و بی‌حرکتی آن را فرا گرفته بود. همچون قلعه‌ای بنظر میرسید. همینکه ماشین استخراج از حرکت باز می‌ایستاد، گویی دیوارهای معدن روح می‌افت و در این ساعت شب همه چیز بی‌حرکت و بیجان می‌نمود.

نه کورسوی چراغی چشمک میزد و نه صدایی بگوش می‌رسید. و حتی صدای مخرج تلمبه جز ناله دوردستی نبود که معلوم نبود در این تاریکی مرگبار سراسر معدن از کجا می‌آید.

اتی‌ین نگاه می‌کرد و آرام آرام خون دوباره به قلبش می‌دوید. اگر کارگران از گرسنگی در رنجند، خسارت کمپانی سر به میلوونها می‌زند. از کجا معلوم که در این مبارزه، قدرت تحمل سرمایه بیشتر باشد؟

تازه اگرهم پیروز شود، این پیروزی را به قیمت گزافی به دست آورده است و سنگینی آن بعدها آشکار خواهد شد. شور مبارزه دوباره او را درخود می‌گرفت، کشتی سخت به اینکه حتی به قیمت جان، دیگر تن به فقر ندهد.

اگر قرار است که گرسنگی و ظلم آنها را آرام آرام بکشد، چه بهتر که همه یکباره بمیرند.

محفوظات ناپخته‌اش دوباره در ذهنش جان می‌گرفت. سرمشق اقوامی که شهرهای خود را آتش زده بودند تا به دست دشمن نیفتند، داستانهای مبهم مادرانی که سر فرزندان خود را روی سنگفرش جاده‌ها له می‌کردند تا آنها را از بردگی نجات دهند یا مردانی که مرگ از گرسنگی را به نان ظالمان ترجیح می‌دادند.

این همه او را به هیجان می‌آورد. شادمانی سرخرنگی تردید را ناپدید کرد و او از بزدلی و سست ایمانی لحظه‌ی پیش خود شرمسار شد و در این بیداری دوباره ایمانش نفسهای غرور دگر بار پیدا می‌شد و او را بالاتر و بالاتر می‌برد. شادمانی‌رهبری و تا حد فداکاری مطاع بودن. رویای وسعت یافته قدرت و تب پیروزی. از همین‌حالا صحنه‌ای را به عظمتی ساده پیش خود مجسم می‌کرد. می‌دید که چون پیروز شود از قبول قدرت چشم می‌پوشد و آن را بدست ملت وامی‌گذارد.

اما بیدار شد. به صدای ماهوکه از بخت بلند خود برایش نقل می‌کرد از جا جست.

ماهی قزل آلابی صید کرده و آن را به سه فرانک فروخته بود. پس می توانستند شام بخورند.

اتی بن به رفیقش گفت که بخانه برود و اوبعد خواهد آمد، و خود به میفروشی «آوانتاژ رفت و پشت میزی نشست. منتظر ماند که مشتری برود تا آشکارا به راسنور اعلام کند که به بلوشار خواهد نوشت و از او خواهد خواست که بی درنگ بیاید. او تصمیم خود را گرفته بود. میخواست جلسه ای محرمانه تشکیل دهد، زیرا برایش مسلم بود که اگر کارگران مونسو به دیگران پیوندند، پیروز خواهند شد.

قرار شد که جلسه خصوصی پنج شنبه آینده در ساعت دو بعد از ظهر در کافه «بن-ژوایو» نزد بیوه دزیره تشکیل شود. زن بیوه از رنجی که به بچه هایش یعنی معدنچیان تحمیل شده بود سخت عصبانی بود و از زمانیکه تعداد مشتریانش کاهش یافته بود یکدم از جوش و خروش باز نمی ماند.

هرگز هیچ اعتصابی تا این حد با تشنگی بیگانه نبود. حتی کسانی که در گذشته میخواره بودند اینک خود را در خانه هایشان حبس می کردند تا از دستور عقل سر پیچی نکنند.

به همین سبب مونسو که در روزهای جشن پر هیاهو می شد اینک در سکوت و خلوتی ملال انگیز فرو رفته بود و گویی خیابانهای وسیعش در دلتنگی بی پایانی پیوسته درازتر می شدند. پیمانهای آجگو بر روی پیشخوان کافه ها دیده نمی شد و میز راه میخواران جاری نبود. سرما خشک شده بود. در جاده سنگفرش، کافه کازیمیر و پروگره که خالی از مشتری بودند چهره رنگ پریده میخانه دارها که به انتظار مشتری خیابانهای خالی را می کاویدند، دیده می شد.

سپس در خود مونسو تمام میخانه ها خالی از مشتری بود. از میخانه لانفان تا تیزون و در میان آنها پی کت و تت کوبه. فقط در میخانه «سنت الو» که محل رفت و آمد استادکارها بود گاهگاه آججویی نوشیده می شد.

دامنه این کساد حتی به ولکان نیز سرایت کرده بود، در آنجا نیز زنها بیکار مانده بودند زیرا با اینکه نرخ خود را از ده به پنج سو کاهش داده بودند مشتری به سراغشان نمی آمد.

سوکی راستین بود که دل سراسر آن ناحیه را شکسته ساخته بود. بیوه دزیره با هردو دست بر رانهایش می کوفت و هیجان زده می گفت: «مادر سگها، همش تقصیر این آجانهای خوک است، می اندازند زندان؟ بیندازند من حرف خودم را می زنم.

برای او تمام اعیانها و اربابها آجان بودند، آجان برای او واژه‌ای بود حاوی بگدنیا تحقیر که او همه دشمنان مردم را زیر آن له می‌کرد. بنابراین پیشنهاد اتی‌ین را با خوشرویی پذیرفت، می‌گفت که هرچه دارد متعلق به معدنچیان است. و حتی سالن رقص را به رایگان در اختیار آنان خواهد گذاشت و خودش مهمانان را دعوت خواهد کرد، چون از نظر قانونی این طور بهتر است، از این گذشته چه بهتر که کلاه به سر قانون بگذارند، آن وقت قیافه عبوسش را نشان داد. از آن روز به بعد اتی‌ین پنجاه نامه‌ای را که بکمک چند تن از اهالی با سواد کوی کارگران نوشته بود برای بیوه آورد تا امضاء کند. این نامه‌ها را برای نمایندگان کارگران معادن همسایه و اشخاص مورد اعتماد فرستادند. ظاهراً برنامه اصلی گفتگو در مورد ادامه اعتصاب بود ولی حقیقتاً منتظر بلوشار بودند و امید داشتند که کارگران با سخنرانی او به اتحادیه بین‌الملل پیوندند.

از صبح پنج‌شنبه اتی‌ین گرفتار تشویش شد. چون هنوز هیچ خبری از سرکارگر سابقش که چند روز قبل با تلگرافی خبر ورودش را در روز چهارشنبه داده بود، نشده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

از اینکه قبل از جلسه وقت کافی نمی‌یافت تا با او خصوصی صحبت کند نگران بود. ساعت نه (۹) روز پنج‌شنبه خودش را به مونسو رساند زیرا خیال میکرد که بلوشار بدون توقف در «وورو» یکسره به میعادگاه رفته است. بیوه دزیره به اوجواب داد: «نه، دوست شما هنوز نیامده است. ولی همه کارها روبراه است به یکایک نگاهی بکن.»

زن او را به سالن رقص راهنمایی کرد. تزئینات سالن به همان شکل سابق بود. همان تاج گلی کاغذی رنگین که توسط ریشه‌هایی از سقف آویزان بود و همان لوح‌های متوایی زرین که در سرتاسر سالن بر دیوارها آویخته بودند و نام قدیسین و مقدسان بر روی آنها نوشته شده بود. اما بجای جایگاه ارکستر، یک میز پایه بلند با سه صندلی در پشت آن در گوشه سالن قرار داده بودند و ردیف نیمکتهای مقابل آن اتاق را می‌آراست.

اتی‌ین گفت: «عالیست».

بیوه دزیره گفت: «فکر کنید خانه خودتان است هرچه خواستید نعره بزنید از هیچ کس هم نترسید. پلیس بیاید باید اول از روی جسد من بگذرد تا به شما برسد.» اتی‌ین با وجود نگرانی نتوانست از دیدن او لبخند نزند. اندام گوستالودش



همچون خیک عظیمی از گوشت و چربی به نظر می‌آمد.

اما با تعجب دید که سووارین و راسنور وارد شدند. بیوه دزیره از سالن بیرون رفت تا آنها را تنها بگذارد آنگاه اتی‌ین با تعجب گفت: «چطور از حالا آمده‌اید؟» سووارین که شب را در معدن کار کرده بود (زیرا ماشینکارها اعتصاب نکرده بودند) فقط برای ارضای حس کنجکاویش آمده بود. اما راسنور گویی از دو روز پیش بریشان بود و در چهره‌گردش از لبخند همیشگی‌اش اثری نبود. اتی‌ین گفت: «خیلی نگرانم از بلوشار هنوز خبری نشده است.» راسنور نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت: «من تعجب نمی‌کنم، اصلاً منتظرش هم نیستم.»

چطور؟

راسنور ناگهان حس کرد که می‌خواهد تمام حرفهایش را بزند. آنگاه مستقیم در چشمان اتی‌ین نگریست و جسورانه گفت:

«میدانی؟ اگر خیلی دلت می‌خواد برات می‌گم. یک نامه برایش فرستادم و از او خواهش کردم که نیاید. من فکر میکنم که بهتر است مشکلاتمان را خودمان حل کنیم و پای غریبه‌ها را وسط نکشیم.»

اتی‌ین کنار او ایستاده بود و از خشم میلرزید چشم در چشم او دوخته بود و با لکنت می‌گفت: «تو این کار را کردی؟ تو این کار را کردی؟»  
«بله، من اینکار را کردم. تازه تو خوب میدانی که من به بلوشار اطمینان دارم. مرد لایق و باهوشی است. آدم می‌تواند با خیال راحت با او کار کند. ولی مسئله این نیست. واقعیتش این است که من صناد برای اعتقادات شما ارزش قائل نیستم، سیاست، حکومت، چه حرفهای مضحکی. من فقط میخواهم که زندگی کارگران بهتر شود.»

من خودم بیست سال آن پایین زغال خوردم و جان‌کندم. برای همین است که قسم خورده‌ام کاری کنم که وضع آن بیچاره‌هایی که هنوز آن پایین بخاطر یک لقمه نان از جانشان مایه می‌گذارند، بهتر شود. برایم مثل روز روشن است که این حرف‌های گنده‌گنده شما به هیچ‌جا نمی‌رسد فقط تنها خاصیتش این است که زندگی کارگران را از این که هست، سیاهتر میکند. و آنوقت که از زور گرسنگی مجبورند پایین بروند، بیشتر خونشان را می‌مکند. مثل یک سگ فراری که به ضرب چماق به لانه‌اش برمی‌گردد... حالا می‌خواهم جلوی این کار را بگیرم. می‌فهمی؟»

– روی سانهای چاقش استوار ایستاده و شکمش را جلو داده بود و صدایش را بلند میکرد. سرشت هوشمند و متعادلش از گفتار آگاهانه و روشنش که بی زحمت بیان میکرد هویدا بود.

آخر از این ابلهانه ترهم می شود که بخواهند نظام جهان را در یک روز دگرگون کنند و کارگران را در جایگاه اربابان قرار دهند و پولها را درست مثل یک سیب برادر- وار بین هم تقسیم کنند. اگر هم چنین چیزی عملی باشد هزاران سال وقت لازم دارد. می گفت: «این مسخره بازیها را کنار بگذارید؛ حالا دیگر کسی حوصله باور کردن معجزات را ندارد!

بنابر این اگر می خواهید در این مبارزه شکست نخورید، عاقلانه اینست که راه مستقیم را پیش بگیرید و خواستار اصلاحات عملی شوید و از فرصت برای بهبود وضع کارگران استفاده کنید مثلاً او خود به عوض اینکه با کمپانی کله شقی کند که میگیریم و تسلیم نمی شویم اگر می خواست در این کار دخالت کند می توانست کمپانی را به قبول شرایط بهتری وادار کند.

اتی این او را آزاد گذاشته بود. تا هر چه می خواهد بگوید. زیرا از فرط بیزاری نمی توانست چیزی بگوید سپس فریاد زد: «کثافت لعنتی تو اصلاً یک ذره غیرت تو تمام هیکت پیدا نمی شود؟»

چیزی نمانده بود که او را بزند. اما به منظور امتناع از این وسوسه به سالن رفت و خشمش را بر سر صندلی خالی کرد، آنها را به شدت از سر راهش عقب میزد و راهی برای خود میگشود.

سووارین گفت: «لااقل در را ببندید. حتماً لازمست که همه بفهمند اینجا چه خبراست؟»

سپس خود برخاست و در را بست، آنگاه روی یکی از صندلیها گوشه سالن نشست و سیگاری پیچید و با چشمان درشت و نافذش به آن دو خیره شد و لبخندی ظریف بر روی لبانش نقش بست.

راسنور بازیرکی گفت: «اگر اوقاتت بخواهد تلخ شود هیچ فایده ای ندارد. من اول خیال میکردم که تو آدم با وجودی هستی و چیزی سرت میشود. وقتی دیدم که رفقا را تشویق می کنی که آرام باشند و آنها را مجبور میکنی که از خانه تکان نخورند و از حرف شنویشان استفاده کردی تا نظم برقرار شود، خیلی خوشم آمد، اما حالاً میبینم که می خواهی آشوب براه بیندازی.

اتی بین دربین رفت و آمدهای مداومش در بین صندلیها هربار به راستور نزدیک می‌شد، شانه‌هایش را بادودست میگرفت و جوابهای خود را مثل تف توی صورتش می‌انداخت.

«آخر لامذهب من از خدا می‌خواهم آرام بماند. بله من آنها را وادار کرده‌ام که منظم و سربراه باشند. هنوزم از حرفم برنگشته‌ام و به آنها می‌گویم که از خانه‌هاشان بیرون نیایند، ولی ما نمی‌توانیم همینطوری بیکار بنشینیم تا کمپانی هرغلطی که خواست بکند. برای تو فرقی نمی‌کند، چون می‌توانی خونسرد باشی. اما من بعضی وقتها احساس میکنم که خون به مغزم نمی‌رسد و می‌خوام دق کنم.»

اکنون به سادگی خود اعتراف می‌کرد. به خوشبختیهای زمان نوایمانی خود می‌خندید و به رؤیای ترحمی که رنگ مذهبی داشت و قرار بود که در آینده‌ای نزدیک فراسد و عدالت بر همه مردم که باهم برادر شده بودند حکمفرما گردد. و الحق که راه آسانی نبود. اگر کسی می‌خواست مردم را تماشا کند تا پایان جهان مانند گرگهای یکدیگر را پاره می‌کنند، بهترین راه آن بود که دست برسینه بزند و منتظر بماند. نه، می‌بایست بمیدان رفت، و گر نه ظلم تاابد ادامه خواهد یافت و همیشه اربابها خون بیچارگان را خواهند مکید.

بهین دلیل حماقتی را که روزی مرتکب شده بود و گفته بود که سیاست باید از مبارزات اجتماعی جدا باشد برخورد نمی‌بخشید. او در آن زمان هیچ نمی‌دانست. اما از آن بیعد کتاب خوانده و دانش خود را وسعت بخشیده بود. اکنون افکارش پخته شده بود و از نظام فکری مشخص پیروی میکرد. اما نمی‌توانست آن را بخوبی بیان کند و اندکی از همه نظریه‌هایی را که آموخته و بی‌درپی رها کرده بود در آشفتگی و اغتشاش گفتارش هویدا بود.

کارل مارکس بیشترین سهم را در پروراندن اندیشه‌هایش داشت. او در عمل با مطالعه افکار «پرودون»<sup>۱</sup> به افسانه اعتبار متقابل و بانک داد و ستدی بزرگ که دست واسطه‌ها را از کار کوتاه می‌کرد، دل بسته بود. سپس شرکتهای تعاونی «لاسال»<sup>۲</sup> که می‌بایست از کمکهای مالی دولت برخوردار باشند، و بتدریج جهان را به صورت جزیره‌ای صنعتی درآورند، او را از اشتیاق به التهاب آورده بود. تاروزی که در برابر دشواری امر نظارت از آن نیزوری گردانده بود و از اندکی پیش طرفدار تئوری جامعه اشتراکی شده بود و خواستار آن بود که تمام وسایل و ابزار تولید به جامعه بازگردانده شود. اما

این آرزو همچنان مبهم باقی مانده بود، و او نمی‌توانست دریابد که چگونه باید به این رویاهای جدید جامه عمل پوشانید. زیرا هنوز به قیود احساسهای انسانی و عقل سالم پای بند بود و جرأت نداشت که عقاید سازش‌ناپذیر متعصبان را ارائه دهد. و فقط به همین قناعت می‌کرد که بگوید قبل از همه چیز باید حکومت را در دست گرفت، تا بعد ببیند که چه پیش خواهد آمد.

اتی‌ین به عقب برگشت و روبروی راسنور ایستاد و با حرارت بسیار ادامه داد: «نمی‌فهمم تو چه‌ات شده؟ چرا از اربابها دفاع می‌کنی؟ مگر خودت نمی‌گفتی که این وضع قابل دوام نیست و دیر یا زود منفجر می‌شود.»

راسنور اندکی قرمز شد. «بله، گفتم. خواهی دید که اگر انفجار رخ بدهد کم- غیرت‌تر از دیگران نیستم. اما بهیچ وجه خودم را قاطی کسانی نمی‌کنم که به آتش دامن می‌زنند تا خودشان به آب و نانی برسند.»

اینبار اتی‌ین بود که اندکی سرخ شد. آن‌دو دیگر فریاد نمی‌زدند و سردی رقابتشان از جوشش و التهابشان کاسته بود و بیانشان تلخ و نیشدار شده بود. در واقع این‌حال حاصل عقاید جزئی بود که یکی را به مبالغه در راه انقلاب می‌کشاند و دیگری را به تظاهر به احتیاط می‌راند و به این ترتیب هر دو را از حدود افکار واقعیشان فراتر می‌برد و به جبر نقشهایی گرفتار می‌کرد که در انتخاب آنها اختیاری نداشتند. در سیمای ظریف سوارین، که به گفته‌های آنها گوش می‌داد، تحقیری خاموش ظاهر شد، تحقیر خردکننده کسی که آماده است تا جان خود را در گمنامی فدا کند، حتی از خوشنامی شهادت چشم پوشد.

اتی‌ین پرسید: «پس منظورت منم؟ حسادت میکنی؟»

راسنور جواب داد: «برای چه حسادت کنم؟ من که داعیه رهبری ندارم، دنبال

آن نیستم که در مونسو واحدی درست کنم تا دبیرش شوم.»

اتی‌ین می‌خواست حرفش را قطع کند، اما راسنور بی‌توجه اضافه کرد: «چرا راستش را نمی‌گویی؟ تو برای بین‌الملل سینه می‌زنی. خودت را فقط برای این هلاک می‌کنی که رهبر ما بشوی و در ارتباط با شورای فدرال شمال نماینده ما باشی!»

سکوتی برقرار شد. اتی‌ین که از خشم می‌لرزید گفت: «خوب، پس اینطور... من پیش وجدان خودم راحت هستم. همیشه با تو در مورد کارهایم مشورت می‌کردم چون تو پیش از من اینجا بودی و مبارزه میکردی. اما حالا که تو چشم نداری کسی را کنارت ببینی، مستقلاً عمل می‌کنم... از همین حالا به تو می‌گویم، جلسه امروز

حتی اگر پلوشار هم نیاید ، تشکیل می‌شود و تو چه بخوای چه نخواهی به اتحادیه ملحق می‌شوند .»

راسنور زیر لب گفت : «اتحادیه ، خیلی دلت خوش است . اول باید راضیشان کرد حق عضویت بپردازند .»

اتی‌ین گفت : «نه اینطور نیست . اتحادیه بخاطر اعتصاب به ما فرصت می‌دهد حق عضویت‌ها را بعداً می‌پردازیم ، بعکس ، اتحادیه است که بلافاصله به کمک ما می‌آید .»

راسنور ناگهان برانگیخته شد و گفت : «خوب ، می‌بینیم ... من هم در این جلسه شرکت دارم و می‌خواهم برای رفقا صحبت کنم . بله ، و نمی‌گذارم دوستانم را گمراه کنی . به آنها خواهم گفت که منافع واقعیشان در چیست . آنوقت می‌بینیم که بحرف کی گوش خواهند داد ، به حرف من که از سی‌سال پیش می‌شناسند ، یا تورا که در کمتر از یکسال همه چیز را بهم ریخته‌ای . نه ، انگار خیلی مرا ساده تصور کرده‌ای ، حالا خواهیم دید که چه کسی دیگری را می‌خورد .»

در را بهم زد و خارج شد . تاج گل کاغذی که به سقف آویزان بود لرزید ، و لوح‌های طلایی رنگ روی دیوارها از جا جست و سالن بزرگ بار دیگر در سکوت سنگین و تهدیدکننده‌ای فرو رفت .

سوارین که پشت میز نشسته بود ، با آرامش همیشگی‌اش سیگار می‌کشید . اتی‌ین پس از آنکه اندکی در سکوت قدم زد . مدتی دراز به تسلاي خود پرداخت . مگر تقصیر او بود که کارگران ، این تنبل‌خان را نمی‌خواستند و به او می‌پیوستند ؟ و سوگند می‌خورد که هرگز بدنبال اهداف شخصی و محبوبیت نبوده است و حتی تا این لحظه هم بدرستی نمی‌داند که چگونه ساکنان کوی ، اینقدر با هم صمیمی شده بودند ، و به او اعتماد پیدا کرده بودند ، و او از چه راه توانسته بود در آنها نفوذ کند . این تهمت‌ها واقعاً بی‌شرمانه بود . چگونه کسی می‌تواند چنین رذالتی را به او نسبت بدهد که می‌خواسته آشوب براه بیندازد تا از این طریق جاه طلبی‌های شخصی‌اش را ارضاء نماید .

برسینه‌اش می‌کوفت و اعتراض می‌کرد که جز احساسات والای انسانی نیت دیگری در سر نداشته است .

ناگهان در مقابل سوارین ایستاد و گفت : «می‌دانی ، اگر بدانم که وجود من در اینجا باعث می‌شود که يك قطره خون از بینی يك رفیقم جاری شود ، فوری می‌گذارم

و می‌روم به آمریکا.»

ماشینکار شانه بالا انداخت و با لبخندی گفت: «خون! بگذار بریزد. زمین تشنه است و خون می‌خواهد.»

اتی‌ین آرام شد. يك صندلی برداشت و در طرف دیگر میز نشست و سرش را میان دو دست گرفت و به آرنجهایش تکیه داد. این چهره ظریف که چشمان پر خیالش گاهی با پرتو سرخی وحشی می‌شد، او را نگران می‌کرد و بر اراده‌اش اثری عجیب داشت.

اتی‌ین که مقهور سکوت او شده بود، بی‌آنکه رقیقش حرفی بزند، خود را رفته رفته مجذوب احساس می‌کرد.

پرسید: «بینم، تو اگر جای من بودی چکاری می‌کردی؟ حق ندارم که دست به عمل بزنم؟... آیا بهترین راه ممکن برای ما پیوستن به اتحادیه نیست؟

سوارین بعد از آنکه دود سیگارش را بیرون داد با لحن همیشگی‌اش گفت: «يك مشت حرف چرند است! اما فعلا همین است که هست. بزودی این بین‌المللشان هم به کار زار وارد خواهد شد. او ترتیب کار را می‌دهد.»

- او کیست؟

- خودش!

سوارین این کلام را به لحنی آرام و مهرآمیز بزبان آورد و در نگاهش التهایی مذهبی موج می‌زد و به سمت مشرق می‌نگریست. از استاد صحبت میکرد، از باکونین ریشه برانداز.

«فقط اوست که می‌تواند ضربه نهایی را بزند، حال آنکه آن دانشمندان تو با تحولشان فقط حرف می‌زنند و جرأت عمل ندارند... در کمتر از سه سال اتحادیه به رهبری او بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد.»

اتی‌ین با توجه بسیار گوش می‌داد و از اشتیاق در تب و تاب بود. می‌خواست بیاموزد و از این مذهب تخریب که ماشینکار جوان گهگاه، آنهم نیم‌گفته و پرابهام از آن سخن می‌گفت و گویی رازهایش را برای خود نگه می‌داشت، سردر بیاورد.

«اما بگو بینم هدف شما چیست؟»

- هدف ما؟ هدف ما تخریب همه چیز... ملت، حکومت، مالکیت،

- خوب ، اینرا که می‌فهمم ، ولی در نهایت چه نتیجه‌ای از این ریشه براندازی می‌گیرید ؟

- نتیجه‌اش جامعه‌ای بدوی و بی‌شکل است ، دنیایی جدید و آغازی برای همه چیز .

- چطوری می‌خواهید به چنین هدفی برسید ؟ چطور مشکلات راه را از میان بر خواهید داشت ؟

- با آتش ، با زهر و با خنجر ، آدمکشها قهرمانان واقعی هستند ، انتقام‌گیرنده توده‌ها و انقلابی‌اهل عمل است و حمله‌هایش را از لابه‌لای کتابها دستچین نمی‌کند . میبایست يك سلسله ضربه‌های مهیب ، صاحبان قدرت را به وحشت اندازد و مردم را بیدار کند .

سوارین حین صحبت حالتی هراس‌آور یافت . خلسه‌ای نیرومند او را از صندلیش بلند می‌کرد ، از چشمان کم‌رنگش آشتی عرفانی بیرون می‌تایید . دستهای ظریفش لبه میز را چنان می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را در هم شکنند .

مخاطبش او را وحشتزده نگاه می‌کرد ، و به ماجراهایی که چیزهایی بسته‌گریخته و به ابهام از آنها شنیده بود ، می‌اندیشید . از مین‌هایی که زیر قصر تزار گذاشته بودند و جاسوسانی که مثل گراز با دشنه از پا درآمده بودند و از معشوقه‌اش ، یعنی تنها زنی که دوست می‌داشت و در يك صبح بارانی ، در مسکو بدار آویخته شده بود . در حالی که او خود ، در جمعیت ، برای آخرین بار با نگاه براو بوسه می‌زد .

اتی‌ین حرکتی کرد . چنانکه گویی می‌خواهد این منظره سیاه را واپس بسزند . زیر لب گفت : «نه ، نه ما هنوز کارمان به آنجا نکشیده است . قتل ، آتش‌سوزی ، غارت ، نه ، هرگز ، این کارها شیطانی است . ظالمانه است . تمام رفقا قیام خواهند کرد تا مجرم را خفه کنند .»

هنوز هم بدرستی منظور او را نمی‌فهمید . از این گذشته نهادش این رویای سیاه نابودی انسانها را که می‌بایست همچون ساقه جو در کشتزار از بیخ درو بشوند ، در خود نمی‌پذیرفت . خوب بعد چی ؟ بعد از آن چه خواهند کرد ؟ چگونه دوباره ملتها پا خواهند گرفت ؟

«بمن بگو برنامه شما چیست ، ما می‌خواهیم بدانیم به کجا خواهیم رسید ؟»  
 آنگاه سوارین با نگاهی پرابهام که به فضای خالی خیره مانده بود ادامه داد :  
 «هرگونه بحث و جدلی راجع به آینده جنایت‌آمیز است .»

این پاسخ علی‌رغم نفس سرد و شومی که با خود داشت، اتی‌ین را به خنده انداخت. مسئله اینجا بود که اگر این‌گونه مطالب را به کارگران میگفت بهترین بهانه بدست راسنور می‌افتاد. می‌بایست عاقل باشد و راه درست را تشخیص دهد.

بیوهٔ دزیره آنها را به نهار دعوت کرد. آن دو پذیرفتند و به سالن میخانه که در روزهای تعطیل بوسیله یک دیوار متحرك از سالن رقص جدا می‌شد رفتند.

بعد از خوردن املت و پنیر، سوارین برخاست که برود و چون اتی‌ین او را به ماندن دعوت کرد، گفت: «برای چی بمانم، واسه اینکه حرفهای چرند و مهملات شما را بشنوم؟ نه، بقدر کافی از این صحنه‌ها دیده‌ام... خدا حافظ.» این را گفت و سیگاری برلب با همان رفتار نرم و سرسختانه‌اش دور شد.

بترشویش اتی‌ین افزوده می‌شد. ساعت یک بود و هنوز هیچ خبری از پلوشار نبود. از ساعت یک ونیم، نمایندگان بتدریج شروع به آمدن کردند، و او ناگزیر به پیشواز آنها رفت، چرا که میخواست بر ورود شرکت‌کنندگان نظارت داشته باشد. زیرا از آن بیم داشت که کمپانی جاسوس‌های همیشگی خود را بین آنها بفرستد. دعوت‌نامه‌ها را به دقت بازبین می‌نمود و در قیافهٔ نمایندگان خیره می‌شد.

البته بسیاری از آنهاهم دعوتنامه‌ای در دست نداشتند و فقط بواسطهٔ تأیید اتی‌ین در برویشان باز می‌شد.

وقتی ساعت ۲ شد راسنور را دید که آمد و کنار پیشخوان ایستاد و همانطوری که بی‌شتاب حرف می‌زد، چپش را تا به آخر کشید.

آرامش سرد و نگاه تحقیرآمیزش بیشتر اتی‌ین را آزار میداد، خاصه از آن که کودکانی نیز فقط برای مسخرگی آمده بودند.

زاشاری و موکه و بعضی دیگر، آنها اعتنایی به اعتصاب نداشتند و تعطیل کار را تفریح‌آمیز می‌شمردند. پشت میزی نشسته بودند و آخرین دوسوئی خود را خرج پیمانهای آبجو می‌کردند. پوزخند می‌زدند و رفقاییشان را که معتقد بودند به زودی از فرط بیچارگی از غلطی که کرده بودند پشیمان خواهند شد، دست می‌انداختند.

ربع ساعتی دیگر گذشت. در سالن همه بیقرار شده بودند و اتی‌ین که ناامید شده بود تصمیم گرفت وارد شود که بیوه دزیره، که هرچند لحظه یکبار به بیرون سرک می‌کشید، با هیجان گفت: «بفرمائید، دوستان آمد.»

به راستی پلوشار بود. با کالسکه‌ای آمده بود که اسبی از نفس افتاده آن را می‌کشید. با چاپکی پائین جست. مردی بود باریک اندام و خوش سیما و خوشرو، با



سری چهار گوش و بیش از اندازه درشت که در زیر رد نکوت ماهوتی سیاهش لباس روز یکشنبه کارگر مرفهی را به تن داشت . پنج سالی می شد که دست به سوهان نزده بود . به خودش می رسید و بخصوص موهایش را به دقت شانه می زد . زیرا از محبوبیتش به عنوان یک ناطق زبردست لذت می برد . اما اعضایش زمختی گذشته خود را حفظ کرده بود و ناخنهای دستهای پهنش که از آهن خورده شده بود ، دیگر بلند نمی شد . او بسیار فعال و همیشه در سفر بود و به این ترتیب در راه جاه طلبی خود گام برمی داشت و با افکارش آینده خود را تأمین می کرد .

برای جلوگیری از سؤالها و سرزنشها پیشدستی می کرد و می گفت : « آه ، دوست من نباید از من دلتنگ باشی ، دیروز صبح در پیرویلی<sup>۱</sup> سخنرانی داشتم و شب در والانس<sup>۲</sup> جلسه خصوصی داشتیم و امروزم در مارشین با سووانیا<sup>۳</sup> نهار خوردم . بهر حال تلاش خودم را کردم که سروقت برسم ، حالام دارم از خستگی از پا می افتم ، خودت می شنوی که صدایم از ته چاه بیرون می آید ، ولی مهم نیست اینجام صحبت می کنم . »

نزدیک در کافه بن ژوایه رسیده بود که ناگهان گفت : « وای چقدر حواسم پرت است ، داشتم کارت ها را فراموش میکردم . خیلی بد می شد . » بسوی کالسکه ، که به طرف مارشین می رفت ، دوید و صندوق چوبی کوچک و سیاه رنگی را که حاوی کارت ها بود از سورچی گرفت و بازگشت .

اتی بن کسه از خوشحالی سراز پا نمی شناخت دنبال او روان بود ولی راسنور مبهوت مانده بود و جرأت نداشت با او دست بدهد . اما پیش از آنکه به نحوی خودش را از آنجا دور کند ، پلوشار محکم دستش را فشرده و جسته و گریخته به نامداش اشاره کرد ؛ « چه فکر مسخره ای کرده بودی ، برای چه جلسه را تشکیل ندیم ؟ از کوچکترین امکان برای گردهمایی باید استفاده کرد . »

بیوه دزیره از او دعوت کرد که چیزی بنوشد اما او امتناع کرد و گفت : « لازم نیست ، بی ترکردن گلو هم می شود حرف زد . »

اما فرصت زیادی نداشت امیدوار بود که بتواند همان شب خودش را به ژوازل برساند زیرا می بایست با لوگوژه<sup>۴</sup> کنار بیاید .

آنوقت همه دسته جمعی به سالن رقص وارد شدند . ماهو و لواله که دیر رسیده

1- Preuilly

2- Valency

3- Sauvagnat

4- Legoujeux

بودند ، بدنبال آنها وارد شدند و در ، پشت سر آنها قفل شد تا کسی مزاحمشان نشود و اینکار بهانه‌ای تازه بدست لودگان داد . زاشاری به موکه می‌گفت : «امشب با وجود بیوه دزیره خوشی‌اشان جور است .»

نزدیک به یکصد معدنچی در هوای گرم و خفقان‌آور سالن که گویی هنوز بوی تند آخرین رقص از کف آن متصاعد می‌شد ، روی نیمکتها منتظر بودند . همه در گوش‌هم پیچ و پیچ می‌کردند و سرها به سمت تازه‌واردان که جاهای خالی را اشغال می‌کردند ، می‌چرخید . همه به آفتابی که از لیل آمده بود خیره شده بودند . کت سیاه و مخملی‌اش آنها را متعجب و در عین حال هراسان میکرد .

اتی‌ین پیشنهاد کرد که قبل از سخنرانی هیأت رئیسه را انتخاب کنند . نام اشخاص را می‌برد و حاضران با بلندکردن دست پیشنهادش را می‌پذیرفتند .

پلوشار بعنوان رئیس جلسه انتخاب شد . ماهو و خود اتی‌ین نیز بعنوان دبیر جلسه پذیرفته شدند .

صندلیها را به جلو و عقب می‌کشیدند تا جایی برای اعضای هیأت رئیسه باز کنند . برای لحظه‌ای چشمها به دنبال رئیس جلسه که گوئی ناپدید شده بود ، می‌گشت . ولی پلوشار فقط برای یک دقیقه خم شده بود تا صندوق چوبی را زیر میز بلغزانند . وقتی دوباره با سیمانی خندان ظاهر شد با مشت بر میز کوفت تا توجه حاضران را جلب کند ، سپس با صدایی گرفته و دورگه شروع کرد : «همشهریها ...»

اما در همین لحظه در کوچکی باز شد و او بناچار سکوت کرد . بیوه دزیره بود که از آشپزخانه آمده و سینی بزرگی را که بر روی آن شش پیمانه آبجو قرار داشت ، آورده بود و گفت : «خواهش میکنم ، من مزاحمتان نمی‌شوم ، فقط فکر کردم وقتی آدم حرف می‌زند حتماً گلویش خشک می‌شود .»

ماهو سینی را از او گرفت و پلوشار دوباره ادامه داد و گفت که خیلی تحت‌تأثیر استقبال کارگران مونسو قرار گرفته است ، آنگاه از تأخیرش عذرخواهی نمود و خشگی و گلودرد خود را بهانه کرد و چون همشهری راسنور اجازه صحبت می‌خواست رشته کلام را به او سپرد .

راسنور منتظر نشد و ناشکیبا خودش را به میز رساند و تقریباً کنار پیمانه‌های آبجو ایستاد ، سپس یک صندلی را چرخاند و از آن بعنوان میز خطابه استفاده کرد . آشفته بنظر می‌رسید ؛ ابتدا سرفه‌ای کرد و سپس با بلندترین صدائی که در خود سراغ داشت ، گفت : «رفقا ...»

نفوذ او بر معدنچیان بیشتر بخاطر فصاحت و روانی کلامش بود زیرا ساعتها بدون خستگی و با لحنی گیرا و قابل فهم برای آنان حرف می‌زد و هیچگاه سخنانش را با حرکات دست و سر و بدن همراه نمی‌کرد و همانطور استوار و خندان سیلاب کلمات را بر سرشان می‌ریخت و گیجشان میکرد تا آنکه همه فریاد می‌زدند: «بله، بله، حق با توست.»

اما آنروز از همان اولین کلمات، ملال و مقاومتی خاموش و سرد را در میان آنها احساس می‌کرد. بهمین سبب با احتیاط بسیار پیش می‌رفت و کلمات را از قبل مزه مزه میکرد و جز تأیید بر ادامه اعتصاب چیزی نمی‌گفت و منتظر تحسین و همراهی کارگران بود تا نوبت تیز حمله‌هایش را متوجه بین‌الملل کند.

می‌گفت که البته شرافت کارگری نمی‌گذارد که به شرایط کمپانی تن در دهند. اما اگر قرار باشد که مقاومتشان به درازا بکشد، چه سیاه‌روزی و چه فلاکت و هشت‌آوری در انتظارشان خواهد بود، و بی‌آنکه صحبتی از تسلیم بکند جسارت کارگران را سست می‌کرد و از خیل کارگرانی می‌گفت که دسته دسته از گرسنگی می‌مردند و می‌پرسید طرفداران مقاومت خیال دارند با کدام منابع به مبارزه ادامه دهند، سه چهار نفر خواستند سخنان او را تأیید کنند و همین باعث نمایان‌تر شدن سکوت اکثریت شد و جملات تکذیب‌آمیزی که رفته رفته بوی خشم می‌داد در پاسخ گفته‌های او بلند می‌شد. آنوقت چون از تسخیر آنها مأیوس شد، به خشم خود تسلیم گردید و پیش بینی کرد که اگر به اغوای تحریکات اجنبیان تسلیم شوند، به سیاه‌روزی و فلاکتی ناشنیده دچار خواهند شد.

دیگر دو سوم کارگران با خشم برخاسته بودند و می‌خواستند به هر نحو شده از ادامه سخن گفتن او ممانعت کنند. زیرا با آنها همچون کودکانی رفتار کرده بود که قادر به اداره کردن خود نیستند و این اهانتی به آنها بود. و او بی‌آنکه از جای خود حرکت کند به حرف زدن ادامه می‌داد و مرتب آجیو می‌نوشتید و درمیان جنجال، فریاد می‌زد که مردی که بتواند او را از انجام وظایفش باز دارد، هنوز از مادر متولد نشده است.

پلوشار ایستاده بود و چون برای ایجاد آرامش زنگی نداشت با صدای گرفته خود تکرار می‌کرد: «همشهریها، همشهریها...»

سرانجام سکوت برقرار شد و اعضای جلسه رأی دادند که از ادامه صحبت راسنور

تمام نمایندگان معادن مختلف که بامدیر معدن ملاقات کرده بودند ، دیگران را رهبری می کردند .

همه از گرسنگی بهخشم آمده بودند وافکار جدید آنها را برانگیخته بود . رأی آنها ازپیش داده شده بود .

لوواک مشتش را بهسوی رانسور بلند کرد وگفت : «لعنتی ، برای توچه فرقی می کند ؟ توکه هرقدر بخوای میتونی شکمت را پر کنی .»

اتی‌ین از پشت رئیس جلسه خم شد تا ماهورا که بهشنیدن سخنان ریاکارانه رانسور عصبانی شده بود ، آرام کند .

پلوشار گفت : «همشهرینا ، ممکن است فرصت حرف زدن بمن بدهید ؟»

سکوت عمیقی برقرار شد . او شروع بهسخن گفتن کرد . صدایش گرفته بود و بزحمت بگوش می رسید .

اما او به این وضع عادت کرده بود . همیشه درسفر بود ولاونژیت هم ، دیگر از همراهان همیشگی اش شده بود . صدایش بتدریج اوج می گرفت ویرشنوندگان حاضر در سالن تأثیری اندوهناک می گذاشت . دستهایش را بازوحرکت شانهایش را با آنهاهمراه می کرد .

بلاغتش رنگ مؤعظه داشت ، پایان جملاتش را می برید واین بهبیانش لحنی مذهبی می بخشید که غرش یکنواختش سرانجام مستمعان را متقاعد می کرد .

او ابتدا بحث خود را از عظمت و کارآیی بین الملل آغاز کرد وچگونگی آنرا در نقاط کوچکی که کار را در آنها شروع کرده بود ، تشریح کرد ودرباره هدف آن که آزادی کارگران بود توضیح داد وشالوده باعظمت آنرا بیان داشت که درپایه آن کمونها بودند ، وروی آن استانها قرار داشتند وسپس مملکت ودرتارک آن تمام بشریت بود . دستهایش باظرافت تکان می خوردند . طبقات را روی هم می گذاشت وبنای باشکوه و دلفریب آینده را برپا می ساخت . سپس بهتوضیح در مورد نحوه اداره امورداخلی آن پرداخت . اساسنامه‌ها را خواند ودر مورد کنگره‌ها ونحوه تشکیل آنها سخن گفت وبر اهمیت روزافزون گسترش برنامه‌ها تأکید کرد که ابتدا از بحث درباره دستمزدها آغاز شده بود واکنون به نحوه تقدیم وتفریق حسابها در اجتماع می تاخت تا سرانجام به نظام دستمزد پایان بخشید .

مرزها ازمیان می رفت ونژادپرستی دیگر فرصت عمل نمی یافت .

کارگران سراسرجهان باگرایشی یکپارچه بهعدالت و برابری پایکدیگر متحد می

شدند و گندنفسهای بورژوازی را از صفحه زمین می زدودند، و جامعه‌ای آزاد بر پا می کردند که در آن فقط کسی که کار می کرد نان می خورد .

پلوشار همچنان می غرید گوئی نفسش گلهای کاغذی رنگین را از وحشت می لرزانید و به زیر سقف دودزده می فشرد و سیلاب کلماتش از سقف فرو می بارید .  
سرها گوئی به تندبادی که بر آنها فرو کوفته می شد در حرکت آمدند .  
بعضی فریاد زدند :

«خوب گفتم ... قربان دهنتم .. موافقیم!»

او دوباره شروع به سخن گفتن نمود . جهان را در ظرف سه سال تسخیر می کرد و اقوام منکوبی را بر می شمرد :

رنجبران از همه سو به آنان ملحق می شدند ، هرگز ، هیچ آئین نوینی اینهمه پیرو پیدا نکرده بود . آنگاه آنها بانیروی توده‌ها نظام جدید را در جوامع برقرار می کردند . و برای اربابان قانون می گذاشتند و به نوبه خود مشتهای گره کرده‌شان را زیر چانه آنها می فشردند .

«بله ، بله ، حالا نوبت آنهاست که در معادن کار کنند!»

پلوشار آنها را به سکوت دعوت کرد . آنگاه به مسائل اعتصاب و ادامه آن پرداخت .

دراصل با اعتصاب مخالف بود . اعتصاب سلاحی کند بود و برفلاکت کارگران می افروید . اما وقتی راه چاره دیگری نبود ، لاجرم باید به آن تن درداد ، زیرا این فایده را داشت که سودآوری سرمایه را مختل می ساخت و در چنین شرایطی اتحادیه بین الملل برای اعتصاب کنندگان را یآوری بزرگ قلمداد کرد . و مثالهایی آورد: اتحادیه بین المللی کارگران دست از حمایت اعتصاب کنندگان بر نمی داشت مثلا به هنگام اعتصاب مفتخواران پارسی ، اربابها ، که از پشتیبانی بین الملل به وحشت افتاده بودند ، یکباره تمام شرایط کارگران را پذیرفته بودند .

در لندن اتحادیه بین الملل به هزینه خود لشکری از کارگران بلژیکی را که کارفرمایان اجیر کرده بودند به میهنشان بازگردانیده بود و به این طریق معدنچیان انگلیسی را نجات داده بود .

پیوستن کارگران به بین الملل کمپانیها را از وحشت به لرزه می انداخت . کارگران به سپاه عظیم رنجبران می پیوستند و مصمم بودند که در راه یکدیگر جانفشانی کنند و **بردگان اجتماع نباشند** .

کف‌زدنهای مداوم و فریادهای تأیید، رشته سخنانش را برید. با دستمالی پیشانی‌اش را پاک کرد و از نوشیدن پیمانه آبجویی که ماهو در مقابلش می‌گذاست امتناع ورزید. وقتی خواست دوباره شروع به سخن گفتن نماید، کف‌زدنهای مجدد باز به او مجال نداد.

رو به اتی‌ین کرد و به تندى گفت: «دیگر خسته شده‌اند. زود باش کارتها را حاضر کن.»

زیر میز ناپدید شد و با صندوقچه چوبی سیاه دوباره ظاهر شد و درحالیکه امواج بلند صدایش بر هیاهوی پیرامون چیره می‌شد گفت: «همشهریها، اینها کارتهای عضویت است. نمایندگان‌تان جلو بیایند و آنها را تحویل بگیرند تا بین شما توزیع کنند... بعد ترتیب کارها داده خواهد شد.»

راسنور دوباره برخاست و شروع به اعتراض کرد، اما اتی‌ین نیز خود نگران بود زیرا می‌خواست سخنرانی کند. آشوب غریبی پیا شد. لواک، چنانکه گویی می‌خواست حمله کند، مشتها را بلند کرده بود. ماهو نیز برخاسته بود و حرف می‌زد. اما هیچکس حتی يك کلمه از حرفهایش را متوجه نشد.

در اثر این تشدید ازدحام گرد و غباری از کف سالن برخاست. همان غبار بازمانده رقصهای گذشته که هوا را با گند تند زنان واگن‌کش و پسران پادو معدن مسموم می‌کرد.

در کوچک ناگهان باز شد و سینه و شکم بیوه دزیره تمام گشادگی آن را گرفت و زن با صدای بلندی گفت: «ساکت باشید، چه خبرتان است!... پلیس!»

کمیسر استان بود که تصمیم داشت صورت مجلس بنویسد و جلسه را بهم بزند ولی اندکی دیر رسیده بود. چهار مأمور پلیس همراه او بودند، از پنج دقیقه پیش بیوه دزیره آنها را بیرون در سرگرم کرده بود و به آنها گفته بود که آنجا خانه اوست و حق دارد که از دوستانش پذیرایی کند.

اما او را هل داده بودند و او سراسیمه شتافته بود تا بچه‌هایش را خبر کند. گفت: «باید فوراً از این درخارج شوید. يك پلیس در حیاط نگهبانی می‌دهد. اما مهم نیست. این انبار هیزم است. به كوچه باریکی باز می‌شود. عجله کنید!»

کمیسر با مشت بر در می‌کوفت و چون در باز نمی‌شد تهدید به شکستن در می‌کرد. بدون شك جاسوسی آنها را با خبر کرده بود. زیرا پیوسته فریاد می‌زد که جلسه غیر قانونی است و عده کثیری از کارگران بدون دعوت‌نامه آمده‌اند.

در سالن رقص آشوب افزایش می‌یافت. آنها نمی‌توانستند همینطور فرار کنند. زیرا هنوز رأی‌گیری انجام نشده بود. نه سرانجام پیوستن به اتحادیه بین‌الملل مشخص شده بود و نه ادامه اعتصاب... همه اصرار داشتند که در عین حال حرف بزنند. سرانجام رئیس جلسه به این فکر افتاد که رأی شفاهی گرفته شود. دستها بلند شد و نمایندگان شتابان اعلام کردند به نام رفقای غایب خود به اتحادیه می‌پیوندند... و به این ترتیب ده هزار کارگر معادن مونسو به اتحادیه بین‌الملل پیوستند.

در همین ضمن گریز همگانی شروع می‌شد. بیوه زن می‌فروش، به در تکیه داده بود تا فرار دوستان آسان شود و ضربات قنடاق تفنگ مأموران پلیس پشت او را می‌لرزاند.

معدنچیان از روی نیمکتها می‌جستند و يك يك از راه آشپزخانه و انبار هیزم فرار می‌کردند. راسنور یکی از اولین کسانی بود که فرار کرد و لواک که گویی یکباره تمام دشنامهایی را که به او داده بود از یاد برده بود، بدنالش شتافته بود و امید داشت که حریف بر سبیل آشتی او را به پیمانهای آجود دعوت کند.

اتی‌ین صندوقچه را زیر بغل زده بود و در انتظار پلوشار و ماهو که دون شأن خود می‌دانستند که زودتر از دیگران خارج شوند، ایستاده بود. هنگامیکه آنها خارج شدند، قفل در شکست و کمیسر خود را در برابر بیوه زن یافت، که پستانها و شکمش راه را براو بسته بود.

«چه فایده که خانه مرا خراب کنید، می‌بینید که هیچ کسی اینجا نیست». کمیسر که مردی بی‌دست و پا بود و در ضمن از اینچور برنامه هم خوشش نمی‌آمد، فقط او را تهدید به زندانی شدن کرد و بلافاصله با چهار مأمورش برای تنظیم گزارش از کافه بیرون رفت. زاشاری و موکه که بیرون مانده بودند، آنها را مسخره می‌کردند و به فرزی رفقا می‌بالیدند و معتقد بودند که اینها فقط لولو سرخرمن‌اند.

در کوچمه باریک، اتی‌ین که صندوق زیر بغلش از سرعت حرکتش می‌کاست میدوید و دیگران در پی‌اش بودند. ناگهان به یاد پی‌یرون افتاد و با تعجب از دیگران پرسید که چرا در جلسه شرکت نکرده است و ماهو که همچنان می‌دوید جواب داد که ظاهرآ مریض است، اما این مرض خیالی، فقط بهانه است. می‌ترسد اسباب زحمتش بشود. اما او همچنان که می‌دوید گفت که عجله دارد و فوراً باید خودش را به ژوازل برساند زیرا لوگوژه منتظر اوست.

بنابراین با صدای بلند با او خداحافظی کردند. بی‌آنکه از سرعت دویدن خود

بکاهند همچنان به تاخت از مونسو می‌گریختند. کلماتی رد و بدل می‌شد که نفس نفس سینه‌ها رشته آنها را می‌برید.

ماهو و اتی‌ین که از این بیعد به پیروزی اطمینان داشتند ... می‌خندیدند. وقتی اتحادیه برای آنها کمک بفرستد. کمپانی با التماس خواهان بازگشت آنها بکار می‌شد. اما در این نشاط امید، در این تاختن کفشهای زمخت که به روی سنگفرش جاده‌ها صدا می‌کرد، چیز دیگری نیز بود. چیزی وحشی و سیاه، خشونت‌ی که طوفان آن‌کوی‌های کارگران را در سراسر آن منطقه در تب و تاب می‌انداخت.